

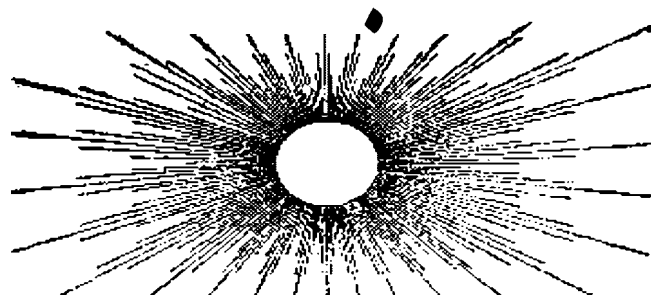
احمد کسروی

زندگانی من





خدا با ما است



زندگانی من

احمد کسروی

۱۳۲۳

چاپ یکم

یادآوری: (نوشته های زیر از ویراینده است)

۱- در نوشته های **شادروان کسروی**؛ «من» خود نویسنده و «ما» گروه «آزادگان» یا «پذیرندگان» اندیشه های او میباشد.

۲- در نوشته های بازپسین شادروان چنین گزیریده^۱ شده که بندواژه (حرف) «ذال» با «زاء» نمایش داده شود. پرچم روزانه شماره های ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱ و «نوشته های کسروی در زمینه زبان فارسی» دیده شود.

۳- واژه های ناآشنای دفتر در پابریگی چمیده اند^۲. چنانچه چم واژه ای در پابریگی نباشد، میتوانید به پایان دفتر بازگردید.

۴- در دیده (منظور) از واژه «**ویراینده**» که در جاهای بسیاری از دفتر بهره جسته شده، کسیست که کار ویرایش را بر روی دفتر انجام داده است. خواستهایی^۳ که زیر این نام بازنموده^۴ شده، نه از گهر^۵ دفترست. این خواستها میتوانند چم واژه ها و نشانهای (آیات) قرآن یا سخنان تازی، نشانی پاره ها (سوره ها) در قرآن، ماهی (قمری) بودن سالها، یادآوری، زند (شرح)، پیوست و ... باشند.

۵- زندگانی **شادروان کسروی** را میتوان سه بخش کرد:

بخش نخست - از کودکی تا ۳۰ سالگی

بخش دوم - ۱۲ سال بودن در عدلیه (دادگستری)

بخش سوم - ۱۲ سال نبرد شادروان با گمراهی ها و بنیادگزاری آیین نوین پاکدینی که از یکم آذر ۱۳۱۲ با پراکندن (انتشار) مهنامه پیمان آغاز و تا بیستم اسفند ۱۳۲۴ با کشته شدن وی دنباله یافت. این روزگار، بزرگترین روزگار زندگانی کسرویست. بیشترین نوشته های او در این روزگارست.

۶- دفتر «**زندگانی من**» پیرامون بخش نخست زندگانی شادروان کسروی میباشد. بخش دوم زندگانی

شادروان در دفتر «**ده سال در عدلیه**» چاپیده^۶ است. در کتاب «**چرا از عدلیه بیرون آمدم**»، شادروان شونند(سبب) بیرون آمدن خود را از عدلیه باز نموده است.

^۱ - گزیریدن = تصمیم گرفتن (ویراینده)

^۲ - چم = معنی چمیده = معنی شده (ویراینده)

^۳ - خواستها = مطالب (ویراینده)

^۴ - بازنمودن = بیان کردن (ویراینده)

^۵ - گهر = اصل (ویراینده)

^۶ - چاپیده = چاپ شده (ویراینده)

زندگانی من

دوره نخست زندگی شادروان کسروی
(از کودکی تا سی سالگی)

احمد کسروی

۱۳۲۳

چاپ یکم



نویسنده کتاب

(۱۲۶۹ - ۱۳۲۴ خورشیدی)

این کتاب را به
آقایان شیشه گر
و آراین و دیگر
یاران ارجمند
آبادان ارمغان
میگردانم.

کسروی

بخوانندگان این کتاب

من هرگز دوست نداشته بودم که مردی شناخته گردم و نامم به زبانها افتد. ولی چون خواه و ناخواه افتاده، بسیار بجا می بود که تاریخ زندگانیم را خودم بنویسم که نیاز نباشد دیگران بپرسند و بجویند و چیزهایی از راست و دروغ بدست آورند.

از سویی دیگر کوششهایی که در این ده سال و بیشتر، باهماد ما آغاز کرده ناچار یکدسته را دوستان و هواخواهان، و یکدسته را دشمنان و بدخواهان من گردانیده و دیده میشود گاهی سخنی از زندگانی من به میان می آورند و هر دو از راستیها دور می افتند.

در چند سال پیش یکی از روزنامه های مصر ستایشهایی از من کرده و دانشهای بسیاری را که من نمی دانم، بنامم نوشته. از جمله مرا داننده بیش از ده زبان شناسانیده بود در حالیکه چنان نیست و من جز چند زبان ترکی و فارسی و عربی و انگلیسی و ارمنی را نمی دانم و آنگاه دانش من «زبانشناسی» بوده نه زباندانی.

از آنسو بارها دیده شده دشمنان ما داستان بیرون آمدن مرا از عدلیه (که نتیجه رأی های آزادانه میبود که میدادم و یکبار نیز دربار را محکوم گردانیدم که کاسه بر سر آن شکست) دستاویز کرده اند و به داستان رنگهای نجسبنده شگفتی داده اند.

از هر باره بجا می بود که من تاریخچه زندگانی خود را بنویسم و آن را اکنون که هزاران کسان از زندگان گواه راستی اش می باشند بچاپ رسانیده پیراکنم.

این بود این کتاب را آغاز کردم و زندگانی خود را تا سی سالگی رسانیدم، ولی چون دوازده سال بودن من در عدلیه خود یک دوره برجسته ای می باشد و من می خواستم آن را گشاده تر و بهتر نوشته در آنمیان بدیهای عدلیه را نیز نشان دهم، از اینرو آنرا جداگانه گرفتم که در کتابی جداگانه بنام «ده سال در عدلیه» نوشته بچاپ رسانم.

تهران - ۱۳۲۳ کسروی

فهرست

- ۱- خانواده ما
- ۲- مکتبی که من رفتم
- ۳- چند سخنی از پدرم
- ۴- همباز پدرم
- ۵- یک روز دشواری در زندگی من
- ۶- میبایست از درس دست بکشم
- ۷- بار دیگر بدرس پرداختم
- ۸- دوستانی که در مدرسه پیدا کردم
- ۹- دلبستگی که بمشروطه پیدا کردم
- ۱۰- چهار ماه خانه نشینی و بیکاری
- ۱۱- چگونه از دامهای منطق و اصول جستم
- ۱۲- بیماری سختی که گرفتار شدم
- ۱۳- چگونه مرا بمسجد بردند؟
- ۱۴- چگونه بدانشهای نوین راه یافتم؟
- ۱۵- چگونه از ملایی رها گردیدم؟
- ۱۶- دوستان آزادیخواه که پیدا کردم
- ۱۷- چه آزارهایی از ملایان میدیدم
- ۱۸- فشار زندگی که گرفتار میبودم
- ۱۹- چگونه حداد از بهاییگری بازگشت
- ۲۰- چگونه بمدرسه آمریکایی ها رفتم؟
- ۲۱- دسته بندی که در مدرسه رخ داد
- ۲۲- گفتگوهایی که با بهاییان میداشتم
- ۲۳- چگونه بقفقاز رفتم؟
- ۲۴- چگونه در تفلیس درنگ کردم؟
- ۲۵- بازگشت بتبریز
- ۲۶- چگونه بدموکراتها پیوستم؟
- ۲۷- خشکسالی و گرسنگی
- ۲۸- نمونه ای از رفتار ملایان
- ۲۹- آغاز رنجش با خیابانی
- ۳۰- چگونه بعدلیه رفتم؟
- ۳۱- چگونه رنجیدگی بدشمنی انجامید؟
- ۳۲- خیزش خیابانی و آزارهایی که بمن رسید
- ۳۳- چگونه از تبریز بیرون آمدم؟
- ۳۴- نخست بار که بتهران رسیدم
- ۳۵- باز گفتگو با بهاییان

بنام پاک آفریدگار جهان

(۱) خانواده ما

خانواده ما در تبریز خانواده ملایی بوده است. از نیایان نامهای چند تن را می دانم. پدرم حاجی میرقاسم، پدر او میراحمد، پدر او میرمحمدتقی، پدر او میرمحمد بوده. میرمحمد و میرمحمدتقی و میراحمد هر سه عنوان ملایی و پیشوایی داشته اند. آقا میراحمد یکی از علمای نام آور می بوده که در هکماوار و قرا ملک و آن پیرامونها، مردم همه پیروی از او می کرده اند. مسجدی در هکماور ساخته که هم اکنون برپاست و بنام او مسجد آقا میراحمد خوانده میشود. چنانکه شنیده ام او مرد بسیار فروتن و افتاده می بوده و با مردم مهربانی و غمخواری بسیار می نموده. هنگامیکه من بچه بودم با آنکه سی سال از زمان مرگ او گذشته بود، هنوز یاد او در میان مردم می بود و همیشه نام او را از زبانها می شنیدم و داستانها از مهربانی و غمخواری او با مردم گفته می شد. مرگ او در سال ۱۲۸۷ (قمری) بوده.

پس از مرگ او پسر بزرگترش میرمحمد حسین جای او را می گیرد. ولی برای درس به نجف میرود و سالها در آنجا درس می خواند و از شاگردان سید حسین کوکمری (مجتهد بنام آنزمان) که در کتابهای یادش هست، میبوده، و چون درس را به پایان رسانیده می خواهد به تبریز باز گردد، در همان روزها بدرود زندگی می گوید. پسر کوچکترش که پدر من بوده، نخست زمانی درس خوانده و سپس در بازار به بازرگانی می پردازد و از ملایی دوری می گزیند. از اینرو «مسجد و محکمه موروثی» تهی می ماند. پدرم آرزومند می بود که فرزندی پیدا کند که جانشین پدرش گردد، و اینست هر پسری که زاییده میشود آنرا «میراحمد» مینامد و نامزد جانشینی می گرداند. ولی این پسرها یکی پس از دیگری در می گذشته و مایه دلنگی خانواده می گردیده، من «میراحمد» چهارم بودم که چون روز چهارشنبه هشتم مهر هزار و دوست و شصت و نه (۱۴ صفر ۱۳۰۸) زاییده شده ام، مرا نیز به آن جانشینی نامزد گردانیده و اینست با ارجمندی که کمتر فرزندی را تواند بود، بزرگم می گردانیده اند. عمه هایم مرا جانشین پدرشان دانسته رفتار بسیار پاسدارانه می کرده اند. مادرم مرا از رفتن به کوچه و درآمیختن به بچگان دیگر بلکه از پرداختن به بازی هم باز میداشته.

در آن زمانها پُرسی را که گرامی داشتندی برایش نذرها کردندی، از اینگونه: طوقی سیمین به گردش انداختندی، در روزهای محرم رخت سفید (حسنی) یا رخت سیاه (حسینی) به تنش کردندی، شله زرد یا حلوا بنام نذر او پخته به همسایگان و دیگران فرستادندی. مرا نیز از این نذرها بوده است.

از زمان بچگی تا شش سالگی جز تراشیدن سرم و رنجی که از آن راه میبردم چیزی به یاد

نمی دارم. این سر تراشی در ایران تاریخچه ای داشته که به کوتاهی در اینجا یاد می کنم:

در زمان ساسانیان و در صده های نخست اسلام در ایران سر نمی تراشیده اند. سپس که پارسایان و صوفیان پیدا شده اند (راست یا دروغ) از جهان روگردانیده و از خوشیها و آرایشهای آن دوری میجسته اند. از جمله سرهای خود می تراشیده اند. این سر تراشیدن برای بد نما گردانیدن خودشان می بوده. ولی کم کم نشانه پارسایی شمرده شده و به مردم خوشنما افتاده. کسی که می خواسته توبه کند و به پارسایی گراید، پیش از همه موهای سر خود می تراشیده. از اینجا ما در کتابها می بینیم چون می خواهند توبه کردن کسی را گویند، می نویسند: «سر تراشید» (عربی: حلق رأسه، قص شعره).

سپس این سر تراشی رواج یافته و همه کسانی که دینداری و نیکوکاری می نموده اند، سر تراشیده اند. شگفت آنکه این زمان صوفیان بازگشته و گیس فرو هشته اند.^۱ آنروزی که مردم گیس میداشته اند، اینان سر می تراشیده اند و چون مردم سر تراشیده اند، اینان گیس داشته اند. دو رنگی با مردم را مایه خود نمایی و شناختگی دانسته اند.

در زمان ما در آذربایجان ملایان و سیدان و بازرگانان و بیشتر بازاریان و کشاورزان سر می تراشیدند و آنرا برای خود بایا^۲ می شماردند. اگر کسی از اینان سر ن تراشیدی همه به نکوهش برخاستندی و ملایان او را «فاسق» دانسته گواهیش را نپذیرفتندی. ولی سپاهیان و درباریان و بیشتر روستائیان و بسیاری از جوانان که به «مشدیگری» (لوتیگری) برخاستندی، جلو سر خود را تراشیده از پشت سر زلف می گزاردندی. بسیاری نیز زلفهای بیخ گوشی می گزاردندی که «پیچک» (برجک) نامیده شدی.

باری من چون از یک خاندان ملایی و سیدی می بودم از پنج سالگی سر مرا تراشیدند، و این کار چون رنج می داشت و هر روزی که سلمانی برای تراشیدن سرم آمدی به من دشوار بودی، از این رو در یادم مانده است.

در شش سالگی که پدرم به سفر رفته بود، من چون میدیدم کسانی از خویشان ما کتاب میخوانند و نامه هایی که از پدرم میرسد میخوانند، آرزو میکردم من نیز توانستمی، و چون مادرم میگفت: باید به مکتب بروی و درس بخوانی تا خواندن اینها توانی، خواستار شدم که مرا به مکتب گزارند. یکروز مرا به مکتب بردند. ولی چون تابستان می بود و من آنروز تشنگی کشیدم و آب برای خوردن نیافتم، و پس از نیمروز که آخوند خوابید دیدم شاگردان مگسها را می گیرند و پرهاشان میکنند و آزارشان می رسانند، از این کارها بدم آمد و از فردا دیگر نرفتم.

^۱ - هِشْتَن ؛ هِلِیدَن = گذاشتن ، رها کردن (ویراینده)

^۲ - بایا = وظیفه ، واجب (ویراینده)

۲) مکتبی که من رفتم

در کوی که ما می نشستیم (هکماوار یا حکم آباد) چون انبوه مردمش بیسواد می بودند به سواد ارج ندادندی و مکتبی نیک در آنجا نمی بود. این مکتب که مرا سپردند آخوند آن که ملا بخشعلی نامیده شدی، تنها قرآن خواندن را یاد دادی. خود او سواد دیگری نمی داشت و از زبان فارسی جز اندکی نمی دانست، و چون دندانهایش افتاده بود گفته هایش با دشواری فهمیده شدی. خطش را هم جز خودش کسی خواندن نتوانستی. چیزی را که نیک توانستی و هنر او شمرده شدی، چوب زدن به دستها و پاهای بچگان بودی. مردم نیز بیش از همه، اینرا خواستندی و فرهیخت (یا تربیت) بچه را جز در سایه چوب خوردن نداشتندی. چون پدران خود بیسواد بودندی جز ارج کمی به درس خواندن و باسواد شدن پسران نگزاردندی. بیشتر شاگردان شش یا هفت سال آمدندی و تنها قرآن را خواندندی. برخی نیز به کتابهای گلستان و جامع عباسی و نصاب و مانند اینها گذشتندی. ولی کمتر فهمیدندی و آخوند با دشواری درس دادن توانستی.

چگونگی مکتب ها و بدی آنها را در تاریخ مشروطه یاد کرده ام. در تبریز این بدترین همه آنها بود. با اینحال من از روزی که رفتم چون خواها^۱ و آرزومند می بودم، هر درسی را تا نمی فهمیدم رها نمی کردم. این بود تند پیش می رفتم. الفبا را در یک هفته یاد گرفتم. گذشته از مکتب در خانه نیز خویشان به درسهای من می پرداختند و یآوری میکردند. سپس به سوره های قرآن (جُز و عَم) پرداخته چون سوره را درس گرفتم، بازمانده را خودم میخواندم. روزی به آخوند گفتم: من هر روزی دو بار درس گیرم، پذیرفت و چند روزی رفتار کرد. ولی یکروزی که هنگام رفتن به ناهار می خواستم درس پیش از نیمروز را پس بدهم، چون برای زنی «تمسک» (سند بیع به شرط) مینوشت و فرصت نمی داشت، با پرخاش گفت: «این بدعت را تنها تو گزاشته ای، روزی دو بار درس چه معنی دارد؟!». اینرا گفت و چوبی به دوشم زد. **بار نخست بود که من تلخی ستم را می چشیدم.** بسیار دلشکسته شدم. ولی به پدرم نگفته نهان داشتم.

این آخوند درباره من خوشرفتاری مینمودی و پاس می داشتی لیکن در اینجا بدرفتاری ازو سر زد. با اینحال «جُز و عَم» را در سه یا چهار هفته به پایان رسانیدم. چون قرآن را به دستم دادند، از هر کجای آن خواندن میتوانستم و در زمان کمی تا «سوره یس» پیش رفتم.

^۱ - سه گونه کننده (اسم فاعل) از مصدر خواستن:

(از ویراینده)

(«ریشه + ا» برای کسیست که کاری را بسیار کند و یا توانای آن باشد)

خواها = خواستن بسیار و همیشگی چیزی

(«ریشه + ان» برای کسیست که کاری را در هنگام کار دیگری کند)

خواهان = خواستن چیزی در همانزمان

(«ریشه + نده» برای کسیست که کاری را یکبار کند)

خواهنده = کسیکه یکبار میخواهد

برای آگاهی بیشتر در این زمینه، کتاب «نوشته های کسروی در زمینه زبان فارسی» بکوشش شادروان حسین یزدانیاں سات های ۳۸۷ و ۵۰۹ دیده شود.

دو یا سه ماه نیز با این درس بسر می بردم که ناگهان مرگ پدرم رخ داد و خواه ناخواه از مکتب دور گردیدم.

(۲) چند سختی از پدرم

چنانکه نوشتم پدر من درس خوانده بود ولی ملایی نکرده به بازرگانی می پرداختی و با آنحال به پارسایی نیز می کوشیدی. شبهای زمستان پس از نیمه شب برخاسته تا دمیدن آفتاب با نماز و دعا و خواندن قرآن گذرانیدی. در همان حال به دستگیری بینوایان و ناتوانان نیز بسیار کوشیدی. در آن کوی ما که از شهر، دور و مردمش کشاورزان و رنج کشانند و بسیاری از خاندانها کمچیز باشند، به بسیاری از آنها پول دادی و برای بچه ها و زنهایشان کفش و رخت خریدی و آوردی. هر روز هنگام شام با یک دستمالی پر از کفش و رخت بخانه بازگشتی. در این باره رفتار او کم مانند داشته و من بیش از این نستوده در می گذرم.

کیش او شیعی می بود. ولی از بسیار چیزها دوری می جست. در آن زمان کینه سنی و شیعی بسیار سخت میبود. بویژه در آذربایجان که در سایه جنگ های ایران و عثمانی در زمان صفویان و کشتارها و تاراج هایی که شهرهای آذربایجان در آن پیشامدها دیده بودند، دلها پر از کینه های سنیان می بود و از برخی، رفتار بسیار زشتی نیز سرزدی. مثلاً روز نهم ربیع الاولی را به گمان آنکه روز کشته شدن خلیفه دوم بوده جشن گرفتندی و به یکرشته کارهای خنک و سبکمغزانه برخاستندی. بیش از همه طلبه های مدرسه ها و ملایان، لگام گسیختگی کردند. به نوشته مجلسی «تا سه روز خامه^۱ برداشته می بود و گناهی نوشتندی».

از آنسوی در تبریز لعنتچیان می بودند که کارشان گردیدن در بازار و نام های مردگان هزار ساله را بردن و نفرین فرستادن می بود، و از این راه نان خوردندی. این لعنتچیان بازماندگان «تبرائیان» زمان صفوی می بودند. در زمان صفوی که آتش کینه در میان شیعی و سنی فروزان می بود، یکدسته از درویشان پیدا شده بودند که جلو اسب امیران و وزیران افتادندی و نام خلیفگان سه گانه و دیگران را به زشتی بردندی.

اینگونه نادانیها را از ایران، جنبش مشروطه پاک کرده است، و اینست ایرانیان باید پاس آن جنبش را دارند.

بهر حال پدر من از این رفتار بیخردانه مردم بیزار می بود. بارها می گفتی: «قضیه شیخ عبیدالله نتیجه این کار زشت بود». شیخ عبید الله کُرد در زمان ناصرالدین شاه برخاسته و به ساوجبلاغ و میاندوآب و ارومی تاخت آورده و کُردان در دیه^۲ ها و آبادیها آنچه می توانستند دریغ^۳ نگفته بودند. پستانهای زنان را بریده بودند، و من در یاد میدارم

^۱ - خامه = قلم

^۲ - دیه = ده، روستا

^۳ - دریغ = مضایقه

(ویراینده)

(ویراینده)

(ویراینده)

که هنگامیکه هفت یا هشت ساله می بودم، زنان بینوایی به درپوزه^۱، به درخانه ها آمدندی و پستانهای بریده خود را نشان دادندی. این داستانت که پدرم یاد میکردی و می گفتم نتیجه کارهای زشت شیعیان بوده. نیز پدرم به کربلا و مشهد نرفتم. یکبار به مشهد برای یک کار بازرگانی و یکبار به کربلا به آهنگ^۲ دیدن برادرش و باز آوردن او رفته بود و بس.

در این باره نیز می گفتم: **تا در میان خویشان و همسایگان کسی نیازمندی هست به زیارت نباید رفت**، در این باره به دیگران نیز پنדהا می دادی.

به مشهد یا کربلا رفتن در آن زمان یکی از گرفتاری های ایرانیان می بود. در همان همکماوار که بیشتر مردمش برزگر و رنجبر می باشند، با صد سختی پول بدست می آوردندی و در خوراک و پوشاک بخود سختی دادندی و هر چند سال یکبار به کربلا یا مشهد رفتندی و پول ها را از دست داده با کیسه تهی و دلی پر از شادی بازگشتندی، و شب های دراز زمستان را گرد هم نشسته هریکی از سفرهای خود میگفتی و بخود می بالیدی. بیچارگان با بیسوادی و نادانی ساخته، تنها دلخوشیشان این می بودی.

بارها شنیده بودم پدرم پندشان می دادی و چنین می گفتم: **آن پول را به نیازمندان، خویشان و همسایگان دهید.** ولی این سخن او کمتر نتیجه می داد. زیرا روضه خوانان و چاووشان^۳ همه آخشیج^۴ گفته های او را گفتندی. روضه خوان بالای منبر رفتی و چنین گفتم: فرشتگان به پیشواز زوار آیند و بال های خود را به زیر پای او گسترند، گرد رخت و کفش او را توتیای^۵ چشم گردانند. هرکسی هرگناهی دارد چون به زیارت رفت، آمرزیده گردد. روز رستاخیز ایستادگی خواهند کرد و تا همگی زوار را به بهشت نرسانند خودشان گام در آن نخواهند گذاشت. از آنسوی چاووشان همین که پاییز شدی، یکروز می دیدی یکی سوار اسبی شده و نیزه بلندی با پرچم سبز یا سرخ بدست گرفته و دستار بزرگی بسر بسته و با یک آواز بلندی می خواند: «بر مشام می رسد هر لحظه بوی کربلا»، در این هنگام می بود که دل های شیعیان به لرزه افتاده و چشم ها پر از اشک و دل ها پر از آرزو گردیدی، و هرکسی توانستی پولی بدست آورد و راه افتد، دیگر نایستادی. چه بسا که کسانی فرشهای خانه خود را فروختندی و راه افتادندی. بارها رخ دادی که بقالی یا عطاری سرمایه خود را پول گردانیده و خانواده خود را بیسر و سامان گزارده روانه گردیدی و پس از سه ماهی دست تهی بازگشته، بیکار و سرگردان ماندی و چشم بدست این و آن دوختی. **با اینحال پیداست که گفته های پدرم نتیجه نتوانستی داد.**^۶

^۱ - درپوزه = گدایی

(ویراینده)

^۲ - آهنگ = قصد، اراده

(ویراینده)

^۳ - چاووشان = رجز خوانان در جلوی کاروان های زیارتی کربلا

(ویراینده)

^۴ - آخشیج = ضد، نقیض

(ویراینده)

^۵ - توتیا = سرمه

(ویراینده)

^۶ - درباره گرفتاریهای شیعیان و زیانهای کیش شیعی کتاب «شیعیگری» یا «بخواند و داوری کنند» دیده شود. (ویراینده)

نیز پدرم روضه نخوانانیدی^۱. من دوازده سال از زمان او را دریافتم^۲ که شش سالش را نیک به یاد میدارم، در آن شش سال روضه خوانی بخانه ما با نگراشت. در اینجا نیز گفتم: بهتر است آن پول را به نیازمندان داد.

در آن زمان یکی از گرفتاریها در ایران کشاکش شیخی و کریمخانی و متشرع می بود. این کشاکش از زمان فتحعلیشاه برخاسته و در تبریز کار به خونریزی انجامیده و این زمان هر گروهی جدا از دیگران زیستندی و ملا و مسجد و کتابهاشان جدا می بود. شیخی با متشرع یا کریمخانی آمد و رفت نکردی. دختر به آنان ندادی. تا توانستی کینه و دشمنی نشان دادی. پدرم در این باره هم رفتار دیگری میداشت. زیرا با آنکه از گروه متشرعان بلکه پیشوای آنان می بود، با شیخان و کریمخانیان مهربانی کردی و به همگی آنان سلام دادی و حال پرسیدی. یکی از خوشبختی های پدرم داشتن دوستان پاکدل و نیک نهاد^۳ می بود. ده بیست تن دوستانی می داشت که به پدرم دلبستگی بی اندازه نشان دادندی و او را «آقا» خوانده پاس بسیار داشتندی. پدرم به آنها «داداش» گفتمی و رفتار برادرانه کردی. این دوستان پدرم و رفتارشان خود داستان جداییست، و در اینجا خواستم آنست که چند تنی از آن دوستانش از شیخان می بودند.

یکی از آنان حاجی جواد دیزجی می بود که همچون پدرم فرش فروشی کردی و تا ده سال پیش در تبریز زنده می بود و تبریزیان او را می شناسند. دیگری حاجی زین العابدین دیزجی می بود که در باتوم بازرگانی میداشتی و هر چند سال یکبار به تبریز می آمدی و خود یکی از شیخان بسیار کینه انباز^۴ می بود و با اینحال با پدرم برادری می داشت.

چند بار اینرا از پدرم شنیده بودم: «این اختلاف را بمیان ما دیگران انداخته اند». پدرم مرد ساده ای میبود و از سیاست بیگانگان کمترین آگاهی نمی داشت. با آنحال در این باره این سخن را گفتمی. آن سالیکه آقا میرزا علی ثقة الاسلام (آنکه روسیان بدارش زدند) بجای پدرش نشسته بود، یکشب رضانی در نزد پدرم گفته شد کسانی از شیخان پیش او رفته «مناسک حج» خواسته اند، و او گفته است: «به همان مناسک علمای نجف عمل کنید، من نیز درس از آنها خوانده ام». از این سخن پدرم شادمان گردیده و به ثقة الاسلام دعا گفت.

با اینحال شنیدنیست که پدرم ناچار شد در یک کشاکش شیخی و متشرع پا به میان گزارده که می توانم گفت که همیشه افسوس آن پیشامد را خوردی. چگونگی آنکه در هکماوار سردسته شیخان حاجی محمود نام، پیرمرد ریش سفیدی می بود و او را خواهرزادگانی بنام جلیل و عباس و یوسف می بودند. این یوسف همانست که در تاریخ مشروطه نیز دیده می شود و صمدخان او را «دوشقه» گردانیده و داستانش را براون و دیگران نوشته اند.

این یوسف در آنروزها تازه سر برآورده به لوتیگری آغاز کرده و چون جوان بی باک و دلیری می بود، در اندک زمانی نام یافته بود. پدرم با حاجی محمود و این خواهرزادگانش نیز مهربانی کردی و به همه ایشان، پیش سلام

^۱ - خوانانیدن = شکل گذرای (متعدی) کارواژه (فعل) خواندن (ویراینده)

^۲ - دریافتن = درک کردن (ویراینده)

^۳ - نیک نهاد = نیک سرشت، نجیب (ویراینده)

^۴ - کینه انباز = کینه توز (ویراینده)

شدی. در آن روزها این یوسف در سر راه حکماوار که به بازار می روند، جلو زنی را گرفته بود. متشرعان اینرا بهانه گرفته به دسته بندی پرداخته و شامگاهان که پدرم همراه حاجی میرمحسن آقا از بازار باز می گشت، جلوی او را گرفته به دادخواهی پرداختند، و فردا بخانه ما ریخته با زور پدرم را جلو انداخته با خود به عالی قاپو بردند که از ولیعهد (محمد علی میرزا) داد خواهند. از آنسو شیخان دسته بدسته بخانه ثقه الاسلام رفتند، و چون ثقه الاسلام پا به میان گذاشت، از اینسو نیز حاجی میرزا حسن مجتهد به همچشمی او، هواداری از متشرعان کرد. این داستان به درازی افتاد و از تهران تلگراف ها رسید و سرانجام دو سه ماه کشاکش، یوسف را که در زندان می بود به اردبیل فرستاده در «نارین قلعه» که جایگاه گناهکاران سخت می بود، بند کردند. این پیشامد تخم دشمنی را میانه خاندان ما با حاجی محمود و یوسف کاشت که نتیجه اش گزند بسیاری در زمان مشروطه گردید.

پدرم با آنکه خود از ملایی رو گردانیده بود و همیشه می گفت: «نان ملایی نان شرکست، آدم باید به دلخواه مردم رفتار کند تا به او پول دهند» با اینحال به ملایان دستگیری و پشتیبانی دریغ نگفتی. یک ملایی در آنزمان بنام ملا محمد فاضل تازه پیدا شده بود. پدرم به پشتیبانی او برخاست و یک شبی مهمانی بزرگی برپا گردانیده از توانگران کوی، پولی گرد آورد و برای او خانه خرید. می گفت: «باید به این ملایان پولی رسانید که نیازمند نباشند و از گفتن (حق) باک ندارند».

با این رفتار پارسایانه و فروتنانه، پدرم در میان مردم جایگاه والایی می داشتی و با حاجی میر محسن آقا که دو تن در همه کارها همدست می بودند، به بیشتر کارهای مردم رسیدگی کردندی. بیشتر کسانی که دادخواهی خواستندی، بنزد پدرم آمدندی و هر روز چند کاری از اینگونه رخ دادی.

در آن زمان در ایران عدلیه ای نمی بود، نگهداری ایمنی را در هر شهری به بیگلر بیگی سپردندی و او به هر کویی یک کدخدا گماردی، و هر کدخدایی یک فراشباشی و یکدسته فراشان داشتی. این فراشان پولی از دولت نگرفتندی و می بایست روزی خود را از پیچیدگی به مردم در آورند.

فراشباشی حکماوار محمد قلی نام، مرد با فهمی میبود و او بجای آنکه از مردم با زور پولی بگیرد، دکان نانوائی کوی را به اجاره گرفته بود و راه می برد و از آن راه سود بسیاری می جست. ولی فراشها که بیشترشان مردان خانه دار و نیازمندی می بودند، ناچار به مردم آزار رسانیدندی و به هرکس نامی بسته پول خواستندی. این بود مردم به پدرم پناهندی و پدرم به جلوگیری کوشیدی.

نیک بیاد می دارم یکروزی تازه آفتاب دمیده بود که فراشباشی بدیدن پدرم آمده، و چون نشست و چای خورد و قلیان برایش آوردند، چنین آغاز سخن کرد: «آقا خودتان می دانید که من نیازی به پول گرفتن از کسی نمی دارم. ولی این فراشان زندگیشان باید از مردم گذرد. از سوی دیگر ما همینکه می خواهیم به دنبال کسی فرستیم که بیاورند و بکارش رسیدگی کنند و دهیک و نیم دهیک بگیرند، می بینیم آمده به آقا پناهنده شده. احترام آقا به ما واجب است. ولی فراش ها گرسنه می مانند». پدرم پاسخ داد: «گفته شما راست است. من خواستم تنها آنست که به مردم بیدادگری نشود و پس از این درباره هرکسی که پیامی فرستادی، خودم پولی برای فراش ها خواهم فرستاد».

یکبار دیدم پدرم چنین می گفت: «ما می گوئیم پولیکه این فراشها می گیرند حرام است. پس اینها از کجا بخورند؟... اگر اینها نباشند مردم بجان یکدیگر افتند...» این را گفت و به یک خاموشی ژرفی فرو رفت. پدرم کسی نمی بود که از گفته های مجتهدان به کنار رود و یا از کیش شیعی دلسردی نماید. لیکن در همان حال چون به مردم مهربانی و دلسوزی می داشت، درباره آن کیش به یک دشواری برخوردار بود و جستجوی پاسخ می کرد.

پدرم اندامی باریک، بالایی میانه، ریش کوسج، رُخساره گندمی می داشت. از او پیکره نمانده ولی هر زمان چشمم به پیکره سید جمال الدین واعظ اسپهانی (واعظ مشروطه) افتد پدرم را به یاد آورم. در رخساره بسیار مانند هم میبوده اند. تنها چشم های پدرم درشت تر و دستاری که بسر میگذاشت کوچکتر می بود.



سید جمال الدین اسپهانی

(۴) همباز پدرم

یکی از داستان های پدرم رفتار او با حاجی میر محسن آقا بود. اینمرد که آن زمان مشهدی میر محسن نامیده میشد، نوه عمه پدرم و شوهرخواهر او می بود. پدرش آقا میر رضا به روضه خوانی می پرداخت. ولی این را پدرم از آغاز جوانیش با خود به بازار برده به داد و ستد در بازرگانی واداشته و با خود همباز^۱ گردانیده بود که گذشته از داد و ستد در بازار، یک کارخانه بزرگ قالی بافی در همان همکامور برپا گردانیده بودند، و چون گذشته از خویشاوندی و همبازی، همسایه نیز می بودند، بامدادان با هم به بازار رفته شامگاهان با هم بازگشتندی.

حاجی میر محسن آقا، بالای^۲ بلند و روی سفید و کشیده ای میداشتی و رخت های پاکیزه و شیک پوشیدی، و به آخشیج^۳ پدرم که بسیار تند و ناشکیبا می بود، او خونسردی و شکیب بسیار داشته و دور اندیش می بود. با آنکه با پدرم جدایی ها می داشتند - زیرا او بارها به کربلا یا به مشهد رفتی و روضه خوانی برپا گرداندی - با یکدیگر بسیار پاسدارانه راه رفتندی. پدرم با آنکه در سال بزرگتر می بود، به دور اندیشی و کاردانی او ارج گزارده در بیشتر کارهای او اندیشه او را پرسیدی و بکار بستی. او نیز همچون برادر کوچکتری به پدرم پاس گزاردی.

این دو تن با یکدیگر بیست سال کما بیش راه رفته کمترین رنجشی از خود نشان نداده بودند. تنها کاری که میان ایشان رخ داد این بود که در کارخانه قالی بافی؛ او، برادر کوچکتر خود، و پدرم یکی از خویشان خود را به راهبری گمارده بودند، و این دو تن چون با هم راه نمی رفتند، پدرم با حاجی میر محسن آقا بهتر دانستند که کارخانه را دو تا گردانند و هریکی کارخانه جدایی دارد.

درباره فرشبافی آنچه در تاریخ ها خوانده ام، این هنر در ایران از زمان های باستان رواج می داشته. می بینیم در زمان هخامنشیان سخن از قالیهای خوب ایران و گلهای قشنگ آنها می رود. ثمیستوکلیس سردار بنام یونانی چون به ایران آمده به دربار هخامنشی پناهیده و در اینجا یک پذیرایی تاریخی دید، می بینیم در داستان او می نویسند که پادشاه هخامنشی به او گفته هرچه درباره یونان و کارهای آنجا می داند و می اندیشد بگوید، و ثمیستوکلیس پاسخ داده: «سخن آدمی به فرشهای زیبای ایرانی می ماند. فرشهای زیبای ایرانی را چون باز کنی و بگسترانی، نگاره های (نقش های) قشنگ آن همگی نمایان است، ولی تاگنی یا پیچانی، آن پیکره ها پدیدار نباشد». خواستش این بوده که او را مهلت دهند که اندیشه براه اندازد و سخنان خود را بسامان^۴ گرداند.

^۱ - همباز = شریک (ویرانده)

^۲ - بالا = قامت (ویرانده)

^۳ - به آخشیج = بر خلاف (ویرانده)

^۴ - بسامان = منظم (ویرانده)

همچنین در داستان منتصر پسر متوکل می خوانیم که چون پدرش را کشت و خود بجای او نشست، روزی در کاخ چشمش به یک قالی افتاد که نگاره های (نقش های) پادشاهان ساسانی را می داشت و در آنجا درباره هرگز که او نیز پدرش را کشته بود نوشته میشد: بیش از شش ماه نزیست، و این مایه دلتنگی او گردید.

از اینگونه تکه ها در تاریخ فراوانست و می رساند که در زمان های باستان در ایران، قالی های خوب بافته و در آن گلها و نگاره ها می انداخته اند ولی پیداست که هر زمان حال دیگری می داشته و به آسانی می توان پذیرفت اینگونه فرشهایی پر رنج در زمان ساسانی شناخته نبوده است.

در پنجاه سال پیش از اینکه ما گفتگو از آن می داریم، همچون امروز کانون قالیبافی کرمان شمرده می شد. لیکن در آذربایجان نیز رواج بسیار می داشت. من نیک به یاد می دارم که چند کارخانه بزرگی برپا می بود. در آنروزها بیش از همه قالی های بسیار بزرگ ابریشمی بافته می شد و گاهی بازار آن چندان گرم بودی که بازرگانانی به کارخانه ها رفتندی و فرش های نیمه بافته را خریده پولش را از پیش دادندی و چون یک قالی به پایان رسیدی و برای بردن آن آمدندی، به استاد آن قالی و همچنین به استاد کارخانه پاداش هایی دادندی و آنروز در کارخانه را بسته شاگردان را آزاد گردانیدی.

بدینسان فرشهایی یکی از کارهای بسیار پر سود بشمار رفتی. از آنسوی در هکماوار، یک نیم مردم؛ برزگر و یک نیم دیگر؛ کارگر روزمزدی می بودند (و کونون هم می باشند) و این کارگران چون بیمار شدند و یا مُردندی خانواده هایشان بینوا و گرسنه ماندندی و در این هنگام ها کارخانه قالیبافی یک گشایشی در کار آنها بودی، زیرا بچه ها را از ده سالگی به بالا به کار فرستادندی. **کارخانه ما بیش از همه برای پذیرفتن اینگونه مستمندان میبود و پدرم سفارشها درباره آنها کردی.**

در کارخانه ما به شاگردان نهار نیز داده شدی و پدرم سپرده بود که روزهای تابستان دو یا یک ساعت پیش از فرو رفتن آفتاب آزادشان گردانند که به گردش یا به بازی پردازند.

با اینحال پدرم از حال بدبختی شاگردان همیشه اندوه خوردی. دو سه بار شنیده بودم که با دوستان خود به گفتگو پرداخته می گوید: «من این کارخانه را برای این بچه های بی پدر باز کرده ام. پنجاه و شصت خانواده از اینجا نان می خورند. ولی این بچه ها بیسواد می مانند و چون بزرگ شوند کار دیگری نخواهند توانست». یکروز دیدم می گفت: «دلم می خواهد یک ملایی از شهر بیاورم که هر روز دو ساعت درس به این شاگردان دهد که اینها بیسواد نمانند...». سپس دیدم چنین گفت: «بدی این کار اینجاست که در این کوی به درس و سواد ارج نمی گزارند. توانگران بچه های خود را به مکتب نمی فرستند، چیزیکه یاد گرفته اند پول گرد آوردن و به کربلا رفتن است...».

باری در سال ۱۲۸۱ (۱۳۲۰ قمری) حاجی میرمحسن آقا به کربلا رفت و پدرم تنها ماند و ما بارها می دیدیم به اندیشه فرو رفته بسیار اندوهناک است، چون راز خود را بیرون ندادی ما به چیزی پی نمی بردیم. ولی سپس که مرگ پدرم رخ داد، دانستیم چگونگی این بوده که در اروپا در نتیجه چه پیشآمدی که نمی دانم بازار فرش بسته

بوده و فرشهایی که پدرم با دیگران به استانبول میفرستاده اند از یک سال باز^۱ در آنجا مانده به فروش نمی رفته، و در نتیجه این زیان بسیار بزرگی به پدرم رسیده، سرمایه او را از میان برده. اندوه پدرم از این راه می بوده. در همان روزها به یک دلدردی نیز گرفتار گردید که هر چند یکبار رخدادی. با این ناتوانی دست از کار و کوشش نکشیده همچنان روزانه به بازار رفتی. بارها دوستانش خواهش می کردند که به آسایش پردازد، پاسخ داده می گفت: «پس کارهایم که کند؟!». گفته شد یک خر سواری (خر شامی) بخرد و سواره برود و بیاید. این را پذیرفت و سپرد یکی برایش بخرند ولی مرگ به هیچ کاری فرصتی نداد.

شب سه شنبه یازدهم دی ماه (۵ شوال) بهنگامی که از بازار باز میگشته، در نیمه راه دلدرد با سختی بسیار می گیرد، چنانکه از راه رفتن باز می ماند، در آن هنگام فراش ها می رسند و او را برداشته بخانه می رسانند. ما نشسته بودیم که آوردند، و چون در آن کوی پزشکی نمی بود (و اکنون هم نیست) شبانه دسترسی به درمان نبود و فردا پیش از نیمه روز درگذشت، و چون از سختی درد سخن نمی توانسته گفت، تنها این جمله را در آخرین ساعت گفته است: «پسر من میر احمد درس بخواند. باید همیشه یک عالمی در خانواده ما باشد. ولی نان ملایی نخورد. نان ملایی شرکست». اینها را با سختی گفته و در جوانی چشم از جهان پوشیده است.

۵) یک روز سواری در زندگی من

من در زندگی کمتر زمانی بی اندوه بوده ام، با اینحال کمتر گریه کرده ام. اکنون سال من از پنجاه می گذرد، ولی اگر گریه هایم را بشمارم - گریه هایی که از روی اندوه خودم گریسته ام - بیش از چهار یا پنج بار نبوده. یکی از این گریه ها بلکه سخت ترین همه آنها در روز مرگ پدرم بوده. آنروز من چون از خواب برخاستم حال پدرم اندکی آرامش یافته و به خواب رفته بود، و من چون گمان دیگری نمی بردم روانه مکتب گردیدم. لیکن روز به نیمه نرسیده بود که آمدند و گفتند: «آقا شما را می خواهد». با خودم گفتم: باشد که می خواهند مرا پی پزشک یا درمان فرستند. ولی چون به جلوی مسجد نیایم (مسجد میر احمد) رسیدم، از آنجا آواز گریه و شیونی به گوشم خورد و در میان آنها آواز خواهر بزرگم را شنیدم. من دلم به تکان آمد ولی گفتند: «آمده اند به مسجد شفای آقا را میخواهند». بدینسان آرامم گردانیدند، ولی چون به درخانه مان نزدیک می شدم دیدم مردم در آنجا انبوه شده اند و در همان هنگام دیدم جنازه ای را بیرون آوردند.

دانستم چه رخ داده ولی ندانستم که بچه حالی افتادم. همین اندازه به یاد میدارم که اندک برفی از آسمان می بارید و بادی نیز می وزید. جنازه را می بردند و من چنان میگریستم که از خود به در میبودم

^۱ - باز = به اینطرف (از یک سال باز: از یک سال پیش به اینطرف) (ویراینده)

پیرامونیان خود را نمی شناختم. یک تن میر حاجی نام که اکنون در تبریز است بازوی مرا گرفته از افتادتم باز میداشت و پیاپی دلداری می داد.

نمی دانم آنروز چگونه گذشت. شب در مسجد بزرگ هکماوار «شام غریبان» گرفتند. مسجد پر شد و جای پا گزاردن نمی بود. حاجی ملا احمد نامی که روضه خوان بزرگ آن کوی ها می بود، به منبر رفت و چنین آغاز سخن کرد:

«منتظرید من برای شما از مصیبت های کربلا بگویم؟! امشب اینجا کربلاست. و من وقتی که به مسجد وارد شدم و آواز گریه پسر این مرحوم به گوشم رسید چنان از خودم به در شده ام که حال روضه خواندن ندارم. همه آوازه‌ها بهم انداخته گریه خواهیم کرد». این را گفت و بی اختیار به گریه پرداخت و از سراسر مسجد شیون بلند گردید و پیداست که در این میان مرا چه حالی بوده.

آنشب نیز گذشت. یکی از دوستان پدرم حاجی گلی نام می بود که در نزدیکی ما عمارت بزرگ و باشکوهی می داشت. فردا در آنجا ختم آغاز کردند. در آنزمان چون در تبریز برای مردگان یک روز و نیم ختم گزاردندی که ملایانی «عشر» خواندندی و مردم دسته دسته آمدندی و فاتحه یا قرآن خوانده رفتندی، و اگر مرده جوان می بوده گاهی نیز عشرخوانان بجای «عشر» روضه خواندی. ولی درباره پدرم هیچکدام از اینها نبود و نیازی به روضه خوانان نیفتاد. زیرا هرکدام از دوستان پدرم که شنیده بود و می رسید با گریه و شیون به درون در می آمد و دیگران آواز به آواز او می انداختند، چون اندکی می گذشت ناگهان همان حاجی گلی که یکمرد سترگ^۱ اندام و تناوری می بود، پیا برمی خاست و بی اختیار فریاد می زد: «آهای حاجی میر قاسم هارداسان؟! این را میگفت و بسر و روی خود میکوفت و همه را به گریه می انداخت. سپس که اندکی می گذشت آقا میر رضا (پدر حاجی میر محسن آقا) با آن ریش دراز انبوه و عمامه سترگ خود برمی خاست و فریاد بر می داشت: «وای جوان بالا...» بدینسان یک روز و نیم با سوگواری گذشت. سپس پس از چند هفته که حاجی میر محسن آقا از سفر باز می گشت یک دور سوگواری در آنزمان رخ داد. سپس نیز برخی از دوستان پدرم که در سفر می بودند، هرکدام که باز میگشت نخست با همراهان و پیشوایان به در خانه ما می آمدند و سوگواری ها کرده سپس بخانه خود می رفتند. اینها را می نویسم تا اندازه دل بستگی که میانه پدرم با دوستانش بوده دانسته گردد. پس از درگذشتن پدرم بسیاری از خویشان مادری از ما دوری گزیدند. اینها کسانی می بودند که هر دو سال و سه سال یکبار به کربلا رفتندی و روضه خوانی ها کردند. پدرم به هر یکی پشتیبانی ها و نیکی های بسیار کرده بود. با اینحال در این هنگام با ما رفتار بدی آغاز کردند و کار بجایی رسید که مادرم بیکبار^۲ از ایشان بُرید، لیکن این دوستان پدرم همچنان با ما مهربانی می نمودند و هر زمان که یکی مرا در کوچه دیدی ایستادی و حال پرسیدی و یاد پدرم کردی و دلداری دادی. آن حاجی گلی چون همسایه ما می بود بارها فرستادی، مرا بنزد خود خواندی و همین که چشمش به من

^۱ - سترگ = جسیم، آنچه از تنه و کالبد بزرگ باشد (ویراینده)

^۲ - بیکبار؛ بیکباره = بکلی، یکدفعه (ویراینده)

افتادی اشک ریختی و چنین گفتی: «من هم بزودی بنزد او خواهم رفت»، راستی هم دو سال بیشتر نگذشت که او نیز مُرد و چنین «وصیت» کرده بود که زیر پای پدرم به خاکش سپارند.

۶) می‌بایست از درس دست بکشم

پس از مرگ پدرم می‌بایست از درس دست بکشم. زیرا تا آنجا که در درس رسیده بودم دیگر در حکماوار آموزگاری نمی‌داشتم و می‌بایست هر روز به شهر روم و بازگردم و این با سال من که تازه به سیزده رسیده بودم نساختی. از این گذشته مرگ پدرم مرا افسرده گردانیده و چون دانسته بودم که چیزی جز همان خانه که می‌نشینیم برای ما باز نخواهد ماند، با خود می‌گفتم: مرا امروز آن باید که پی کاری روم و بسیج^۱ زندگانی برای مادر و برادران و خواهرانم کنم. از اینهم گذشته کارخانه قالیبافی که می‌داشتم و راهبرش یکی از خویشان پدرم میبود، در این هنگام او نیز پی خوشگذرانی را گرفته به کارخانه نمی‌پرداخت، و این بود من داوطلب شدم خودم کارخانه را راه برم. زیرا در آن چند سال که به مکتب می‌رفتم، پس از بازگشت بخانه پی بازی یا بجای دیگر نرفته در کارخانه به یاد گرفتن کارهای آنجا پرداختمی، و از اینرو از چگونگی بافتن و نقشه گفتن و رنگ آمیختن و اینگونه چیزها نیک آگاه می‌بودم. در کارخانه هم شاگردان بزرگی که به من یآوری کنند می‌بودند.

این بود با حاجی میرمحسن آقا گفتگو کردم و چنین نهادیم که چندی به آن کار پردازم تا قالی‌های بزرگ نیم‌بافته که می‌داشتم پایان پذیرد، که پس از آن کارخانه را برچینیم و به همین دستور رفتار کردیم.

هشت یا نه ماه در این کار بسر می‌بردم تا کارخانه را برچیدیم، چون پافشاری می‌نمودم که به کاری پردازم این بار حاجی میرمحسن آقا مرا به کارخانه خودشان برد. راهبر آنجا برادرش می‌بود. ولی بیشتر کارها را من بدست گرفتم. پس از یکسال هم او به سفر رفت و من به تنهایی آنجا را راه می‌بردم، چون آموخته تر شده بودم حاجی میرمحسن آقا خشنودی می‌نمود. من نیز خرسند می‌بودم. زیرا کار و کوشش را دوست می‌داشتم.

سه سال کمتر بدینسان گذشت، و در این میان بود که در سال ۱۲۸۳ (۱۳۲۲) وبایی در ایران پیدا شده به همه شهرها رسید، در تبریز نیز کشتار بسیار کرد.

من پیش از آن وبا را شنیده ولی ندیده بودم، و چون گفته میشد وبا می‌آید و مردم ترس بسیار می‌نمودند، من اندوه آنرا داشتم که مرده فراوان خواهد بود و من باید به این ختم و آن ختم بروم. پس از مرگ پدرم یکی از کارهایی که به گردنم افتاده بود عمامه بسر گزاردن و عبا به دوش انداختن و به بزهای شادی یا سوگواری رفتن

^۱ - بسیج = تدارک (ویراینده)

می بود که به من دشوار می افتاد. در این هنگام نیز اندوه آنرا می داشتم، و چون این اندوه خود را به مادرم باز نمودم^۱، با لبخندی گفت: «غم نخور در وبا برای کسی ختم نگزارند».

باری وبا آمد و مردم به شیوه آن زمان از کوچه ها قرآن آویزان گردانیدند که هر که از زیر آن گذرد در زینهار باشد و در دربند ها و سرکوچه ها فرش گسترده روضه خوانی ها برپا گردانیدند. یکروز هم یکی از نوه های آقا میرفتاح را سوار خر گردانیده به آن کوی آوردند و در کوچه ها گردانیدند که مردان و زنان دستش و دامنش را بوسند.

آقا میرفتاح که در داستان درآمدن^۲ روسها به آذربایجان در سال ۱۲۴۳ (قمری) بجلو مردم افتاده و آنان را به پیشواز روسها برده بود و بدینسان نام او در کتابها مانده، خانه اش در تبریز «اجاق»^۳ می بود که مردم نذرها کردند و ارمغان ها بردندی، و در وبا و دیگر پیشامدها دست به دامن بازماندگان او یازیده شدی^۴. در سال ۱۲۸۴ (قمری) که باز وبا در تبریز می بوده مردم باز رو به آن «اجاق» آورده و یکی از پسرهای آقا میرفتاح را در کویها گردانیده بودند، و او چون خود وبا گرفته و مرده بود، مردم گفته بودند: «آقا بلا را به تن خودش پذیرفت»، به باورشان درباره آن خاندان افزوده بود.

بهر حال وبا کار خود را می کرد و روزانه چند صد تن را می کشت تا کم کم از سختی کاست و از میان رفت. می توان گفت: آخرین وبای بزرگ در ایران می بود. پیش از آن یک بار در سال ۱۳۱۰ (قمری) که من در آن زمان سه ساله می بوده ام پدیدار گردیده و بسیار سخت می بوده. پیش از آن هم در سال ۱۲۸۴ می بوده که یادش کردم. یکی از سودهای دانشهای اروپایی آنست که جلو وباهای بزرگ را گرفته است.

(۷) بار دیگر به درس پرداختم

در آن سه سال و کمتر که من بکار پرداختم همیشه گفتگو از درس نخواندن من در میان می بود. دوستان پدرم و برخی از خویشان و بسیاری از مردم همیشه درس نخواندن مرا ایراد می گرفتند. روزی حاجی میر محسن آقا مرا پیش خود خواند و چنین گفت: «مردم در کوچه و میدان جلو مرا می گیرند که چرا پسر آقا را نمی فرستید درس بخواند. شما باید بروید درس بخوانید». گفتم: پس از درس خواندن باید به ملایی پردازم، و **من گذشته**

^۱ - باز نمودن = بیان کردن

(ویراینده)

^۲ - درآمدن = وارد شدن

(ویراینده)

^۳ - منظور از «اجاق» دودمان هایی هستند که دارنده آتش میبوده اند و نسل به نسل آن آتش را روشن نگه داشته و دیگران از آن آتش برای روشن کردن اجاق خود می برده اند و این از زمان زردشتیگری به یادگار مانده. (ویراینده)

(ویراینده)

^۴ - دست یازیدن = دست دراز کردن

(ویراینده)

از «وصیت» پدرم خودم از ملایی بیزارم. آنگاه در این کوی به ملایان سخت می‌گذرد. ملا محمد فاضل ملای این کویست و از گرسنگی همیشه در ناله و گله است. گفت: «ملایی شما جز از داستان ملا محمد فاضل یا دیگران خواهد بود. ما خود خاندان بزرگی هستیم و از نخست مردم چشمشان به این خاندان باز شده است.»

با این گفته‌ها مرا ناچار گردانید که بار دیگر به درس پردازم. در آنزمان مدرسه‌های بزرگی در شهرهای ایران ساخته شده بود که کسانی که خواستندی درس ملایی خوانند، به آنجاها رفتندی. ولی من چون سالم کم می‌بود حاجی میر محسن آقا نگذاشت به آن مدرسه‌ها روم و باز مرا به مکتب برد. در مدرسه طالبیه ملا حسن نامی مکتب می‌داشت که چون خود او با سواد و درس خوانده می‌بود، شاگردان بزرگی در آنجا عربی خواندندی و من چون به آنجا رفتم یکدسته تا «النموذج» پیش رفته بودند.

در آنزمانها پیش از همه به یاد گرفتن زبان عربی (یا بهتر گویم: به یاد گرفتن صرف و نحو آن) ارج بسیار گزارده شدی و سرچشمه دانشها شمرده گردیدی. صرف میر، تصریف، (در صرف)، عوامل جرجانی، النموذج، صمدیه، سیوطی (شرح سیوطی بالفیه ابن مالک)، جامی (شرح جامی بکافیه)، مغنی اللیب (در نحو) کتابهایی می‌بود که یکی پس از دیگری درس خوانده شدی و ملایی پیش از همه اینها بودی.

من بار دیگر از صرف میر آغاز کردم و یک داستان شیرین این بود که در همان روزها ملا حسن به مکه رفت و ما را به دیگری سپرد و تا چهار ماه دیگر که او بازگشت، من صرف میر و تصریف و عوامل را خوانده و به «النموذج» رسیده بودم که با دیگران همدرس شدم. حاجی ملا حسن در شگفت شده چند بار پرسید: «چه زود به النموذج رسیدید؟!...» شیوه او در درس دادن این میبود که کتاب یکی از شاگردان را گرفتی و در میان درس گفتن «اعراب» (زیر و زبر و پیش) به روی کلمه‌ها گذاشتی، و این را کردی تا شاگردان کلمه را به غلط نخوانند.

من یکروز به کتاب خود «اعراب» گزاردم، و چون بهنگام درس دادن او خواست کتابی را بگیرد، من کتاب خود را پیش داشتم. پرسید: «این اعراب‌ها را که گزارده است؟». گفتم: «من خودم گزارده ام». گفت: «پس شما اینجاها را خوانده بودید؟!». گفتم: «نخوانده بودم». گفت: «پس چگونه می‌توانید (اعراب) گزارید؟!». گفتم: «من (عوامل) را که خوانده ام از روی آن می‌دانم که هر کلمه‌ای را چگونه باید خواند». گفت: «چطور؟!». پس شما هرچه می‌خوانید می‌فهمید؟!...» من دیگر پاسخی ندادم. ولی می‌دیدم از آنروز رفتارش با من بد شد. روزی هم بدخطی را بهانه گرفته چوبی به دستم زد. من در مکتب ملا بخشعلی درس خوانده ولی به خط نپرداخته بودم. مشق که با خامه‌های^۱ ستر^۲ بایستی نوشت من نمی‌توانستم. به آن بهانه چوبی به من زد که بسیار افسرده گردیدم، و دیری نگذشت که برخی بدرفتاری‌های دیگری رخ داد، و من از مکتب پا کشیدم، که چند گاهی در مدرسه صادقیه در حجره یکی از طلبه‌ها به درس می‌پرداختم ولی در آنجا نیز بدرفتاری‌ها می‌دیدم.

این را باید بنویسم که طلبه‌ها هر یکی ده سال و بیست سال، بلکه بیشتر در مدرسه ماندندی و مثلاً تا «النموذج» که من در چهار یا پنج ماه رسیده بودم آنان در دو سال رسیدندی، و این بود که درس خواندن من با آن

^۱ - خامه = قلم (ویراینده)

^۲ - ستر = کلفت، بزرگ (ویراینده)

تندی به بسیاری از ایشان گران می افتاد و بارها ریشخند می کردند، چندان که ماندن نتوانستم، و این بود به مدرسه طالبیه رفتم.

طالبیه بزرگترین مدرسه تبریز شمرده می شد ولی در خود مدرسه طلبه هایی که از روستاها یا از شهرهای دیگر آمده بودند جا می گرفتند. یکدسته نیز طلبه های ابروانی می بودند که چون از بستگان روس شمرده می شدند اختیار مدرسه را در دست می داشتند. این مدرسه ها داستانهایی داشته اند که اینجا جای نوشتن نیست. این طلبه ها «حامیان شریعت» می بودند که اگر کسی را مست یافتندی به مدرسه کشیده بسیار زدندی. اگر جوانی به زنی نگاه کرده یا دست یازیده و یک طلبه او را دیده بودی، همین بس بودی که طلبه ها بیرون ریزند و او را بگیرند و تا می توانند بزنند. گاهی نیز در میان این مدرسه با آن مدرسه پیکار درگرفتی. طلبه ها دگنگ ها را برداشته بهم تاختندی و بسرهای یکدیگر کوفتندی. از اینرو کسانی که از خود شهر به مدرسه رفتندی با این طلبه ها در نیامیخته در مسجد های بزرگی که در خود مدرسه و در آن نزدیکی هاست، هریکی پشت ستونی یا گوشه ای را گرفته درس خواندندی یا گفتندی.

روزهای نخست که من رفته بودم از اینکه در هر گوشه ای یک «حوزه درس» برپاست لذت میبردم و به بیشتر آنها نزدیک شده گوش می دادم، و در همانجا بود که نخست بار شادروان خیابانی را دیدم و شناختم. او نیز در مسجد «خاله اغلی» حوزه درس می داشت و از «هیئت بطلمیوسی» و از کتاب «تشریح الافلاک» درس میگفت. یاد دارم روز نخست که دیدم از «جوزهره» سخن میراند و آن را روشن می گردانید.

۸) دوستانی که در مدرسه پیدا کردم

در مدرسه طالبیه یک دوست نیکی پیدا کردم. جوانی می بود با رخت بازرگانان، با چشم و ابروی سیاه و دماغ کشیده بنام شیخ حسن حداد. همان روزهای نخست با وی دوست گردیدم و در میانه مهر بسیاری پدیدآمد. خانواده حداد در تبریز بنام است و کسان هنرمند و بازرگان می باشند. شیخ حسن از برادران جدا گردیده در مدرسه به درس پرداخته بود، و چون با من دوستی یافت روزها با هم در مسجد نشسته از این کتاب و از آن کتاب به گفتگو (به گفته طلبه ها: به مباحثه) می پرداختیم. نهار را با هم خورده با هم از مدرسه بیرون آمدیم.

دوستی این جوان که در سال هم بزرگتر می بود برای من از هر باره بجا افتاد. پس از سی و اند سال هنوز لذت آن روزها از یاد من نرفته. حداد از برادرانش ماهانه گرفت. بارها رخدادی که ماهانه را که گرفته بودی آوردی و بجلو من گزاردی که «هرچه لازم داری بردار»، و من نیز هر زمان پول می داشتم همان رفتار را میکردم. بارها رخدادی که هنگام غروب که بازگشتمی، او راه خود را دور گردانیده تا نزدیکیهای کوی ما آمدی و فردا نیز من به همان کار برخاستم. پس از زمانی دو جوان ستوده دیگری به ما پیوست: یکی آقا

میرمهدی که از یک خاندان بازرگانی می بود و با دستور پدرش به درس می پرداخت. دیگری آقا میرجواد که از یک خاندان کمچیز ولی آبرومندی می بود.

چهار تن با هم دوستی و برادری پیدا کرده با هم می نشستیم و از کتاب ها به گفتگو برخاستیم. گاهی نیز بلند پروازی نموده به کتابهایی که هنوز نمی بایست پردازیم، می پرداختیم. مثلاً قصیده سید حمیری را که در کتاب های شیعی بسیار شناخته است و جداگانه نیز با شرحی بچاپ رسیده به گفتگو گزاردیم:

لام عمر و باللوی مربع
طامسه اعلامه بلقع

با آنکه تازه به عربی پرداخته و بسیار زود می بود که این شعرها را بفهمیم. همچنین «تبصره علامه» که در فقه است با هم خواندیم. در حالیکه هنوز به فقه نپرداخته آگاهی کمی نیز از آن نمی داشتیم.

روزهای خوشی را بسر می بردیم. در اندک زمانی این باهماد^۱ چهار تنی ما شناخته گردید و هوش و فهم و کوشش ما به زبان ها افتاد. طلبه ها برخی با دیده رشک می نگریستند و نگاه های خشم آلود می کردند. برخی خشنودی نموده زبان به آفرین می گشادند.

کسانیکه دیده اند می دانند طلبه ها چون به گفتگو نشستندی کم رخدادی که با هم نچخند^۲ و آواز بلند نکنند و همدیگر را نرنجانند، و بسیار رخدادی که برسر گفته های سیبویه و آخفش کتاب بسر هم کوبند. ولی در میان ما هیچگاه چخش^۳ نرفتی. هرگز آوازی برنخاستی. دو سخنی^۴ ها همه با خوشرویی و لبخند پایان یافتی. شادروان حداد کسی می بود که به روی سخن خود ایستادگی نمودی و تا توانستی شکست بخود راه ندادی. با اینحال هیچگاه کار را به رنجش نرسانیدی. در جاییکه درماندی با شوخیها از آن بیرون آمدی.

گاهی با هم به گردش رفتیم. باغی می بود بنام «باغ میرزا یوسف آقا» که گردشگاه می بود. ما کتاب ها را برداشته و به آنجا رفته در میان سبزه ها و گل ها به گفتگو پرداختیم، نکته سنجی ها کردیم، جمله های عربی از درست و نادرست ساختیم.

۹) دبستگی که به مشروطه پیدا کردم

این در سال ۱۲۸۵ (۱۳۲۴ قمری) می بود و در همان سال در ایران جنبش مشروطه برخاست. روزی که در تبریز جنبش آغازیده مردم بازارها را بسته رو به کنسولگری انگلیس و مسجد صمصام خان آورده بودند.

^۱ - باهماد = جمعیت، حزب (ویراینده)

^۲ - چخیدن = مجادله کردن (ویراینده)

^۳ - چخش (بر وزن جهش) = مجادله (ویراینده)

^۴ - دو سخنی = اختلاف (ویراینده)

آنروز یا فردایش، من چون از حکماوار می‌آمدم در ویجویه نام «مشروطه» شنیدم. نخست بار بود که به گوشم می‌خورد و پیداست که معنایش نمی‌دانستم. چون مردم دسته بدسته به کنسولگری می‌رفتند، من نیز پیروی نمودم در آنجا کسانی را دیدم که به مردم گفتار می‌رانند و مشروطه را معنی می‌کنند: «باید قانونی باشد که مردم از روی آن زندگی کنند. پادشاه بسر خود نباشد. مجلسی برپا گردد که کارها را با سکاالش^۱ به انجام رسانند...». اینها می‌بود معنایی که به مشروطه می‌دادند. من اینها را پسندیدم و به مشروطه دل بستم. از نویدهایی که درباره پیشرفت توده و آینده روشن کشور داده می‌شد بسیار شادمان گردیدم. چون آن جوش و جنب مردم را می‌دیدم از شادی گردن می‌کشیدم و می‌بالیدم و خدا را سپاس می‌گزاردم.

از آنهنگام هر روز در باهماد ما سخن از مشروطه رفتی. حداد چون عموهایش (شیخ سلیمان و حاجی محمد بالا) از هواداران پافشار مشروطه می‌بودند و در خاندان ایشان مشروطه خواهی ریشه دوانیده بود هواداری بسیار نمودی. من با او بارها به انجمن رفتیمی، و هر کجا که انبوهی بودی یا شور و خروش برخاستی به تماشا ایستادیمی.

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته‌ام چند ماهی از آغاز جنبش نگذشت که ملایان دشمنی آغاز کردند و دو تیرگی در میان مردم پدید آمد که یکدسته نیکخواه مشروطه و یکدسته بدخواه آن شدند. این دو تیرگی در باهماد ما نیز هنایید^۲. چه حداد و من خواهای^۳ مشروطه می‌بودیم. ولی آن دو تن خواهایش نمی‌بودند. با اینحال باهمش^۴ ما بهم نخورد و دوستیمان سستی نپذیرفت. هر زمان که گفتگو به میان آمدی پاسدارانه و دوستانه پایان یافتی. آقا میرمهدی داستان های شیرین از رفتار خام مجاهدان یاد می‌کردی و متلک ها می‌گفتی. حداد نیز از پاسخ باز نماندی.

در این میان مرا یک گرفتاری رخ داد. چگونگی آنکه ملایی در حکماوار که از یک خاندان بی چیزی برخاسته و تازه به ملایی پرداخته بود، داماد حاجی میر محسن آقا (قیم ما) گردید و او خانه‌ای برایش خرید و محکمه و مسجد نیای مرا به او واگذاشت. آنگاه مرا ناچار گردانید که از وی درس گیرم. من در آغاز روز درسی از کتاب صمدیه (و سپس از شرح الفیه سیوطی) از وی گرفتمی و پس از این درس می‌بود که به طالبیه می‌رفتمی. لیکن این ملا درس خواندن مرا نمی‌خواست و با من کینه می‌ورزید. از این رو بدزبانی ها می‌کردی و بهانه ها جسته تلخ می‌گفتی. از رفتار او بسیار دلشکسته می‌بودم و نمی‌دانستم چه کنم.

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته‌ام حاجی میر محسن آقا و دیگر مردان خانواده ما بدخواه مشروطه می‌بودند و این ملا که در پی آزار من می‌بود به آنان می‌گفت: «این مشروطه چی شده، روزنامه هم می‌خواند. می‌ترسم مذهبش خراب شود». میگفت: «به درس هم نمی‌کوشد و همیشه به انجمن می‌رود». این گفته ها نتیجه اش آن بود که مرا از رفتن به انجمن و از خواندن روزنامه بازداشتند. سپس چون چند ماهی

^۱ - سکاالش (بر وزن گشایش) = مشورت (ویراینده)

^۲ - هناییدن = اثر کردن (ویراینده)

^۳ - خواهای = خواستن برای همیشه (ویراینده)

^۴ - باهمش = با هم بودن، اتحاد (ویراینده)

گذشت و من دیگر به تلخ زبانی های آن ملا تاب نیاورده از درس گرفتن از او سر باز زدم، حاجی میر محسن آقا رنجیده رفتارش را با من دیگر گردانید آن ملا نیز فرصت یافته به دشمنیهای بسیاری برخاست.

اینها در آن کمسالی گرفتاری برایم بود. لیکن پروایی^۱ ننموده همچنان به درس می پرداختم و با دوستان سه گانه کوشش را دنبال می کردم. بدینسان دو سال کما بیش در مدرسه طالیه بسر بردم و کتاب های صمدیه و سیوطی و شرح جامی و مغنی اللیب و مطول و معالم و شرح لمعه را درس خواندم. از این کتاب ها تنها صمدیه و سیوطی را با درس تا به پایان رسانیدم. از آن دیگرها از هر یکی اندکی با درس خوانده بازمانده را خود فهمیدم.

۱۰) چهار ماه خازنشینی و بیکاری

در سال ۱۲۸۷ (۱۳۲۶ قمری) که محمد علی میرزا در تهران مجلس را به توپ بست و در تبریز حاجی میرزا حسن مجتهد با دیگران بکار برخاستند و در دوچی در انجمن اسلامیہ گرد آمده آماده جنگ شدند و از این سوی مجاهدان و آزادیخواهان به ایستادگی برخاسته بسیج^۲ افزاز کردند، این پیشامد باهماد چهارتنی ما را نیز بهم زد. تا چند روزی که هنوز خونریزی آغاز نیافته و در میانه آمد و رفت می بود، من با حداد به انجمن و دیگر جاها می رفتیم و به تماشا می ایستادیم. روزی هم بدیدن اسلامیہ رفتیم که داستانش را در تاریخ مشروطه یاد کرده ام. **ملایان در اطاق بزرگی نشسته پیاپی مشروطه را می نکوهیدند.** یکی از ایشان آیه می خواند. دیگری حدیث یاد می کرد. سومی خوابی که دیده بود باز می گفت. چهارمی سوگند یاد می کرد که مشروطه خواهان بایند^۳ و آرزویی جز آشکار گردانیدن کیش خود نمی دارند. سپس از **قرآن «استخاره» گرفتند** و این آیه درآمد: «أَذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بَأَنَّهُمْ ظَلَمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ»^۴ از این آیه بسیار خوشنود گردیدند و بخود مژده پیروزی می دادند.

چون از اسلامیہ باز می گشتیم در میان راه لوتیان دوچی و دیگر تفنگچیان را در سر راهها و در سنگرها آماده جنگ یافتیم و همان روز رشته گسیخته گردیده خونریزی آغاز یافت که تا چهار ماه کما بیش برپا می بود، و با شکست ملایان و دوچیان پایان پذیرفت و اسلامیہ از میان برخاست.

^۱ پروا = توجه، اعتنا (ویراینده)

^۱ پروا = توجه، اعتنا

^۲ بسیج = تدارک (ویراینده)

^۲ بسیج = تدارک

^۳ در زمینه بایگیری و بهایگیری کتاب «بهایگیری» نوشته شادروان کسروی دیده شود. (ویراینده)

^۳ در زمینه بایگیری و بهایگیری کتاب «بهایگیری» نوشته شادروان کسروی دیده شود. (ویراینده)

^۴ پاره (سوره) الحج شماره ۲۲ قرآن نشانه (آیه) ۳۹. پارسی سخن: «دستور جهاد داده شد آنانرا که کفار با ایشان جنگ میکنند بشوند آنکه ایشان ستمدیده

(ویراینده)

گردیدند و هرآینه خدا بر یاری دادن آنان تواناست.»

در این چهار ماه من ناچار بودم در خانه نشینم و با خواندن کتاب هایی (که کم می داشتیم) روز گزارم. یک چیزی که مایه دل آزرده می شد این می بود که چنانکه نوشته ام مردان خانواده ما بدخواه مشروطه می بودند. مردم کوی نیز بیشتر همین حال را می داشتند. اینان گرد می آمدندی و بسخن می پرداختندی و همه بد مشروطه را می گفتندی و هر روز دروغ های بسیاری درباره شکست آزادیخواهان در آن کوی پراکنده گردیدی. من از کمسالی که هفده ساله می بودم بسخن پرداختمی و سَهش^۱ های خود را پنهان داشتمی.

چون کار مشروطه خواهان پس از بدی رو به نیکی گزارده و در سایه مردانگیهای ستارخان و دیگران روز بروز مشروطه خواهی به نیرو می افزود، این آگاهی ها که به من رسیدی بسیار خشنود گردانیدی. نیک به یاد می دارم که از شنیدن نام های ستارخان و حسین باغبان و دیگران دلخوشی بسیار می یافتمی.



ستارخان - گرد آزادی
(این پیکره را ویراینده افزوده)

یکی از روزهایی که هنوز پس از سی و هفت سال یاد آن در دل من زنده است روز پر آشوب آدینه شهریور ۱۲۸۷ (۱۳۲۶) می باشد. در این روز از هر سو به شهر هجوم می شد و از سوی غرب که ما می بودیم سپاه ماکو تاخت می آورد. چگونگی را در تاریخ مشروطه (بخش سوم) نوشته ام. آنچه در اینجا باید بنویسم سرگذشتیست که خود مرا بوده: در آغاز روز که جنگ تازه آغاز شده بود، در میدان حکماوار ایستاده حال

^۱ - سَهش (بر وزن جهش) = احساس درونی (ویراینده)

هراسناکی مردم را تماشا می کردم. در این کوی هنوز سنگر بسته نشده و امروز در اینجا جنگی در میان نمی بود. ولی توپ های سپاه ماکو که بالا سر گاومیشاوان می ترکید؛ آوایش چنان در همه جا می پیچید که مردم می پنداشتند گردان نزدیک شده اند و اینک فرا می رسند. این بود گروه انبوهی که حاجی میر محسن آقا پیشرو آنان می بود فراهم^۱ شدند و چنین خواستند که از راه باغ ها پیش روند و خود را به گردان رسانند و از برای کوی زینهار خواهند، و مرا نیز با خود گردانیده راه افتادند. هایهوی شگفتی می بود. ولی چون به باغ ها رسیدیم چندی نرفته بودیم که **نایب یوسف** با تفنگچیان خود که آگاهی یافته بودند از پشت سر رسیدند و ناگهان به شلیک پرداختند. به آواز شلیک مردم پراکنده شدند و هر چند تنی به سویی گریختند. حاجی میر محسن آقا با من که در جلو می بودیم، تنها مانده از راه دیگری به کوی باز گشتیم.



نایب یوسف

پیشامدهای جنگی را در تاریخ مشروطه (بخش سوم) نوشته ام. این پیشامدها با آنکه با ترس و بیم بلکه با هراس توأم می بودی، من از تماشای آنها لذت می بردم. اینرا هم نوشته ام که روزهایی که با کوی قرا ملک جنگ می رفت و مجاهدان از همکاموار گذشته می رفتند، در یکی از آنروزها من ایستاده بودم و به تماشا می پرداختم. حسین باغبان با دسته خود آمد و گذشت. **مرا از چهره مردانه او و از آن گام های استواری که برمی داشت خوشدلی بسیار رخ داد.** به یاد می دارم یکی از مجاهدانش چنین گفت: «خان: شما همه اش نه فشنگ در کمر می دارید!». و او با یک سنگینی پاسخ داد: «مگر من بیش از نه تن خواهم کشت؟!». پس از وی اسد آقا خان آن جوان دلیر، به روی اسب سفیدی گذشت که از همان هنگام مهری از او در دل من نشست.

(ویراینده)

^۱ - فراهمیدن = اجتماع کردن

پس از بهم خوردن اسلامیه که شهر ایمنی یافت و بازارها باز شد، من نیز دوباره درس را دنبال کردم. این بار باهماد چهار تنی ما بهم خورده بود. زیرا حداد از مدرسه پا کشیده به درس فیزیک و دانشهای نوین پرداخت و پس از چندی به بهایان پیوسته در همه شهر شناخته گردید. آقا میر جواد در یکی از دبستانها به آموزگاری پرداخت و سپس به کربلا رفته در راه مُرد. تنها من و آقا میر مهدی ماندیم.

(۱۱) چگونه از دامهای منطق و اصول جستم

چنانکه در گفته های گذشته باز نمودم، درسهای ملایی که در مدرسه های کهن خواندندی به چند رشته بودی: یکی صرف و نحو عربی و معانی و بیان و بدیع برای دانستن زبان عربی. دیگری منطق که از یادگارهای یونان باستانست. دیگری اصول. دیگر فقه. دیگر حکمت (فلسفه).

از این پنج رشته دانستن زبان عربی و یاد گرفتن فقه سودمند می بود، و از رنجهای نتیجه ای بدست توانستی آمد.

ولی منطق و اصول و حکمت جز بافندگیهای بیهوده ای نمی بود و بجای سود جز زیان نتوانستی داد.

منطق را یونانیان بنیاد گزارده اند و چنین می گویند که راه «دلیل آوردن» را به هر کسی یاد دهد. ولی «دلیل آوردن» **نچیز است^۱ که آدمی نیاز به یاد گرفتن آن از دیگری دارد.** هر کسی با نیروهای ساده خدادادی خود راه آن را داند. مردم عامی در گفتگوهای خود پیاپی دلیل آورند بی آنکه منطق خوانده باشند. مثلاً مردی میخواهد از بزاز پارچه ای بخرد، بزاز به شاگرد خود می گوید: «به این آقا پارچه بهتری بده، همسایه ماست». در این جمله کوتاه، دلیل یاد گردیده و لغزش نیز رخ نداده.

بلکه اگر راستی را **بخواهیم کسانی که به منطق می پردازند و دیرگاهی آنرا دنبال می کنند،**

دریافتهای ساده شان از میان رفته راه دلیل آوردن راست و درست را گم می کنند.

اما اصول، داستان آن شگفت تر است. زیر اصول در نخست یکرشته قاعده هایی می بوده که در آغاز فقه یاد داده

می شده، از «استصحاب» و «اصل برائت» و مانند اینها، و اینها چیزهاییست که در دو یا سه درس توان آموخت. ولی

رفته رفته چیزهای دیگری به آنها افزوده و آنگاه راه بافندگی را پیش گرفته کار را بجایی رسانیده اند که می بایستی

ده سال و بیست سال درس اصول خواند.

^۱ - نچیز است = چیزی نیست (ویرانده)

مثلاً یکی از جُستارهایشان^۱ بدین عنوانست: «آیا مقدمه واجب واجبست؟». خودشان مثل زده چنین می گویند: «آقای به غلامش فرموده برو بالای بام. رفتن بالای بام واجبست و جای سخن نیست. ولی آیا نردبان گزاردن که مقدمه آنست نیز واجبست؟».



نویسنده کتاب در ۳۱ سالگی

(این پیکره در سال ۱۲۹۹ در تهران برداشته شده)

چنانکه می بینید این گفتار بسیار بیهوده است. کسیکه بالای بام خواهد رفت ناچار است که نردبان گزارد و جای گفتگو هم نمی باشد. اینست برخی آمده چنین گفته اند: «مقصود آنست که مقدمه آیا اصالتاً واجبست یا من باب المقدمه واجب می باشد؟...». پیداست که این نیز بیهوده است و جز به کار بافندگی نتواند خورد.

همین جُستار بیهوده را هفته ها بلکه ماهها درس گفتندی و در پیرامونش چَخَش^۲ها کردند. من بارها شنیده بودم یکی از ملایان نجف این جُستار را شش ماه درس گفته است.

این اصول نیز گذشته از آنکه چیزی به دانسته های آدمی (یا بهتر گویم: به دریافته های او) نیفزاید نیروهای ساده اش را نیز از کار اندازد و کسی که ده سال و بیست سال با این بافندگیهای پا در هوا بسر برد، ناچار است که مغز او فرسوده گردد و فهم و خردش بیکاره شود. از حکمت یا فلسفه در جاهای دیگری سخن رانده نیک نشان داده ایم که سراپا پندار بافیست.

^۱ - جستار = مبحث (ویراینده)

^۲ - چَخَش (بر وزن جهش) = مجادله (ویراینده)

از سخن خود دور نیفتیم: منطق و اصول و حکمت دامهایی در سر راه من می بود. من با آن پژوهش به درس خواندن و چیز یاد گرفتن، راه به رویم باز می بود که همچون هزارها دیگران سالها به این درس ها پردازم و نیروهای مغزی خود را فرسوده و بیکاره گردانم. خدا را سپاس که به آن راهها نیفتادم و اگر افتادم زود جستم. در منطق طلبه ها کتابهای حاشیه ملا عبدالله و شرح شمسیه و شرح مطالع را درس خواندندی. من تنها حاشیه را خوانده به آن بس کردم. حکمت را در تبریز آشکاره درس نگفتندی. یکی دو تن در خانه هاشان درس می گفتندی و من به یکی از آنها دو روز رفتم و رها کردم. اما اصول که گودال بس ژرف و بزرگی در سر راهم می بود، از آن نیز به آسانی جستم.

چگونگی آنکه شیخ هادی تهرانی که یکی از ملایان نجف می بوده، راهی برای اصول باز کرده بود که درس آنرا در سه یا چهار سال به پایان می رسانیده. بیست سال دیگران را تا چهار سال پایین آورده بود. (این شیخ هادی همانست که ملایان دیگر به فهم و زیرکیش رشک برده تکفیرش کرده بودند که با گرسنگی و سختی زیسته و مرده است). یکی از شاگردان او که آقا شیخ حسین توتونچی زاده میبود به تبریز آمده درس اصول و فقه میگفت. پس از پایان جنگ های دوچی که من باز در پی درس خواندن می بودم، دانسته شد که او در هنگام جنگ از دوچی که در آنجا نشستی، کوچیده به کوی نوبر آمده و در خانه بیرونی حاجی میرآقا (پدر آقای میرمهدی ما) نشیمن گرفته و آماده به درس گفتنت. من از این خورسند گردیده با یکی بدیدن او رفتیم و چنین نهادیم که از قوانین که در اصولست درس گوید.

نزدیک به دو سال من به درس او می رفتم. هر روز پیش از روشنایی از هکماوار راه افتاده یکساعت و نیم راه پیموده به نوبر می رفتم و درس خوانده به مدرسه باز می گشتم و در اینجا خودم چند دوره درسهای می گفتم که طلبه ها گرد آمدندی. **در این دو سال قوانین و رسائل و مکاسب را درس خواندم که می باید گفت به پایگاه «ملایی» رسیدم.**

در تبریز درس بالاتر از اینها نبود و ملایان بیش از این نخواندندی. مگر کسی که می خواستی مجتهد گردد و یا نزدیک به مجتهدی شود که به نجف رفته درس خواندی.

۱۲) بیماری سختی که گرفتار شدم

در تابستان ۱۲۸۹ (۱۳۲۸) که سالم بیست شده و چنانکه گفتم پس از چهار سال درس خواندن به ملایی رسیده بودم، در میان خویشان و آشنایان خانواده ای گفتگوها از ملایی من می رفتی. گاهی پنجم دادندی که همچون ملایان عمامه را سترگ تر گردانم و ریش را فرو هلم^۱ و شلوار سفید پوشیده کفشهای زرد یا سبز آخوندی بپا کنم،

^۱ - هِلِدَن ؛ هِشْتَن = گذاشتن ، رها کردن (ویراینده)

راه را تند نروم، کسانی که «میردانه» سلام می دهند به رویشان خندم و دلشان جویم. **پیداست که اینها از دست من بر نیامدی.**

ملازادگانی که به مدرسه آمدندی از همان نخست مشقِ مرید نگهداری، کردند. بارها دیده بودیم بنزد ما آمدندی و نشستندی و بجای درس، گفتگو از آن کردند که فلان حاجی بمن امروز سلام غرایبی داد و بهمان اعیان که مرید من شده مرا دیشب به مهمانی خواند بود. **در آن روزها یک سالوسکاری شگفتی در میان ملایان (ویژه جوانان ایشان) رواج یافته بود.** بدینسان که عمامه را هرچه شول و ویل گردانیدندی. شال را به کمر چنان بستندی که در راه رفتن باز شدی و سرش به زمین کشیدی. جوراب را چنان پوشیدندی که جای پاشنه اش به نیمه پا آمدی. اینها برای آن بودی که گفته شود آقا «لاقید» است، از خود ناآگاه است. **ملازادگان ورزش این سالوسکاریها را کردند.** ولی من یکباره آخشیج^۱ آنها را می کردم و از هرچه که رنگ رویه کاری^۲ توانستی داشت دوری می جستم و این بود از خویشان ایراد می شنیدم.

روزی با وصی پدرم (حاجی میرمحسن آقا) به گفتگو نشسته بودیم. گفتم: درس خواندن من پایان پذیرفته. چه اگر بیش از این بخوانم باید به نجف روم و آن چیز است که نمی خواهم. زیرا مرا باید که برادران کوچکم را به دبستان فرستم و آنان را بزرگ گردانم. خواهر کوچکم را به شوهری دهم. مادرم را که چشم امیدش به من باز است راه ببرم. اینست خواستارم مرا در بازار به کاری گمارید.

اندکی اندیشیده گفتم: چهارسالست بیوسیده^۳ام که شما درسها تان به پایان رسانید و مسجد و محکمه نیای خود را بدست گیرید. شما اکنون می خواهید که به بازار روید؟! اگر به بازار خواستیدی رفت، پس چرا درس خواندی؟! شما باید از این رمضان که در پیش است به مسجد روید و نماز خوانید و موعظه کنید.

گفتم: **ملایی از من بر نیاید** و سالم نیز کمست. گذشته از آنکه در این کوی سه تن ملا هست که آنکه ساده است گرسنگی می کشد و آنکه زیرکست با فریبکاری و سالوسی نانی می خورد. گفتم: کار شما جز کار آنهاست. شما چون به مسجد روید و به ملایی پردازید از کویهای دیگر نیز مردم رو بسوی شما خواهند آورد.

بیش از این نتوانستم سخنی گویم و برخاستم. در دل می گفتم: باید خودم در اندیشه کاری باشم. ولی چند روزی نگذشت که گرفتار تیفوس گردیدم که همه این اندیشه ها در کنار ماند.

تا چند روزی از آغاز بیماری را به یاد می دارم که میرزا ابوالفتح حکیم (که از دوستان پدرم می بود) به بالای سرم آمده بود و با چهره اندوهناکی به مادرم می گفت: «حصبه است، نمی دانم محرقه یا مطبقه». پس از آنکه بیماری سختی یافته بوده، چیزی را جز رنج های جانگداز و شکنجه های توانفرسا به یادم نمانده است. تنها روز هفدهم بود

(ویراینده)

^۱ - آخشیج = ضد، نقیض

(ویراینده)

رویه (بر وزن مویه) = شکل، صورت، ظاهر

^۲ - رویه کاری = ظاهر سازی

(ویراینده)

^۳ - بیوسیدن = انتظار داشتن

که «بحران» پایان یافته بوده و من بخود آمدم و چشم باز کردم و مادرم را دیدم که با دیده های اشکبار بالا سرم ایستاده و رو به آسمان سپاس می گزارد. در آن ده روز سختی بیماری، مادرم بی تابی بسیار می نموده است. کم کم بیماری از میان رفت و من به پا برخاستم. ولی خون ب سرم زده بود و بسیار سنگین می نمود. پزشک میگفت باید خون از بنیت روان گردد تا از این رنج رها گردی. یکماه کما بیش با آن سختی می گذرانیدم تا روزی بهنگامی که در خانه تنها می بودم از بینیم خون چکیدن آغازید، و چون جلو نگرفتم رفته رفته تندتر گردید تا آنجا که بیحال شدم و افتادم و تا مادرم از خانه همسایه بیاید و به جلوگیری کوشد، خون بی اندازه بیرون ریخت.

این خون ریختن بی اندازه یکی از رخداده های هَنایند^۱ در زندگانی من بوده. زیرا به شُوند^۲ آن، بسیار کمخون و ناتوان گردیدم و این کمخونی و ناتوانی تا امروز با من همراه است. از فردای همان روز چشمهایم تاریک شد که کسی را از ده گام دوری نمی شناختم. پس از چندی دندانهایم خورد شدن آغازید. بر سرم موی سفید پیدا شد. بدگواری^۳ سختی (سوء هاضمه) پدید آمد. اگر سفرهای پیاپی که چند سال پس از آن پیش آمد و از آن ناتوانی بسیار کاست نبود، دانسته نیست حال تندرستی من به کجا انجامیدی.

(۱۳) چگونگی مراب به مسجد بروند

در همان روزها که از تیفوس رهیده ولی هنوز از ناتوانی بیرون نیامده بودم. روزی دیده شد کسانی در حیاط بیرون گرد آمده، و چون روز یکم رمضان می بود می خواهند مرا به مسجد نیایم ببرند که نماز بخوانم و به منبر رفته «موعظه» کنم. این کار به دلخواه من نمی بود و بسیار دشوار می افتاد. ولی چون می دانستم در چیده^۴ حاجی میرمحسن آقاست، ناچاری پذیرفتم و نماز می خواندم. سپس محرم رسید که باز بایستی به منبر روم. کوتاه سخن آنکه مرا با زور و فشار، ملا گردانیده بودند. ولی خود در رنج سختی می بودم. گذشته از آنکه بسیار شرمنده می شدم و گاهی بالای منبر خود را می باختم. بارها با خود اندیشیده می گفتم: از این کار چسودی مرا یا مردم را خواهد بود؟. ملایان دیگر چیستند که من باشم؟. بخود بایا^۵ می شماردم که اندیشه کار دیگری کنم.

^۱ - هَنایند (بر وزن پناهنده) = موثر (ویراینده)

^۲ - شُوند (بر وزن بلند) = دلیل، موجب (ویراینده)

^۳ - بدگواری = سوء هاضمه (ویراینده)

^۴ - در چیده (بر وزن پرچیده) = مرتب، مرتب شده (ویراینده)

^۵ - بایا = وظیفه، واجب (ویراینده)

از آنسوی ملایی که داماد حاجی میرمحسن آقا گردیده بود و گفتم که با من رشک می‌ورزید، این بار به دشمنی آشکار برخاسته از سخنانی که مایه شکست ملایی من باشد باز نمی‌ایستاد. **مرا «مشروطه چی» خوانده** به دلسردی مردم می‌کوشید.

آنگاه در همان روزها، دو برادرم را که کوچکتر می‌بودند و چون در هکماوار مکتبی یا دبستانی نمی‌بود بیدرس مانده بودند، به دبستان «نجات» در درون شهر فرستادم. اینان که همچون دیگر سید بچه‌ها عمامه بسر نمی‌گزاردند و شال سبز نمی‌بستند، خود گناهی می‌بود چه رسد به آنکه به دبستان می‌رفتند و درسهای تازه می‌خواندند. اینها عنوان نیکی در دست آن ملا می‌بود.

از آنسوی من خود به شیوه ملایان رفتار نمی‌کردم. چنانکه گفتم عمامه سترگ شول و ویل بسر نمی‌گزاردم، کفش زرد یا سبز به پا نمی‌کردم، شلوار سفید نمی‌پوشیدم، ریش فرو نمی‌هلیدم.^۱ کفش‌های پاشنه بلند و جورابهای بافت ماشین به پا می‌کردم. شال کمرم را سفت می‌بستم. اینها بجای خود که چون چشمهایم ناتوان گردیده بود با دستور پزشک آیینک (عینک) به چشم می‌زدم، و این عینک زدن دلیل دیگری به «فرنگی مآبی» من شمرده می‌شد، **اینها با «عدالت» که شرط پیشنمازی و ملایی می‌بود نمی‌ساخت.**

از اینهم گذشته بارها در مسجد و در جاهای دیگری به دروغگویی های روضه خوانان ایراد می‌گرفتم که به گفته آن ملا به «دستگاه سیدالشهداء برمیخوردم». خود نیز بالای منبر در پایان موعظه روضه نخوانده مردم را نمی‌گریانیدم.

اینها رویهم آمده؛ مایه دلسردی مردم می‌گردید، و من خشنود می‌بودم که دیر یا زود آن طوق از گردنم باز شود. اینست تا توانستم خود را از کارهای ملایی به کنار می‌گرفتم. تنها به بزمهای عقد (برای خواندن عقد) رفته از کارهای دیگر خودداری می‌نمودم، با آنکه پس از درآمدن به ملایی جداسری^۲ نموده^۳ راه بردن خانواده را به گردن گرفته بودم و با اینحال؛ بی پولی و تنگدستی فشار سختی می‌داد، نمی‌توانستم خود را به کارهایی که ملایان کردند و ادارم. **بویژه که همیشه وصیت پدرم را به یاد می‌آوردم.**

یکسال و نیم بدینسان گذشت که می‌باید گفت من در هکماوار زندانی و خانه نشین می‌بودم و همیشه بازشدن راهی را برای رهایی از آن زندان می‌بیوسیدم.^۴

در این یک سال و نیم کاری که کردم قرآن را از بر گردانیدم. قرآن را بسیار خوانده بودم که تکه تکه از اینجا و از آنجا از برم گردیده بود. تنها آن می‌خواست که جاهای دیگر را از بر گردانم و آن تکه ها را بهم پیوندانم.^۵ در آن روزهای خانه نشینی به این کار پرداختم.

(ویراینده)

^۱ - هلیدن = گذاشتن، رها کردن

(ویراینده)

^۲ - جداسری = استقلال، سرکشی

(ویراینده)

^۳ - نمودن = نشان دادن

(ویراینده)

^۴ - بیوسیدن = انتظار داشتن

^۵ - پیوندانیدن = پیوند دادن

برای گذرا (متعدی) کردن یک کارواژه ناگذرا (لازم)، باید «ان» به آن افزود. مانند: خوابیدن و خوابانیدن

(ویراینده)

برای آگاهی بیشتر در این زمینه کتاب «زبان پاک» نوشته شادروان کسروی دیده شود.

از برگردانیدن قرآن سخت نمی بود. ولی برای آنکه فراموش نکنم بایستی معنی آیه را نیک دانم و بهمبستگی آنها را با همدیگر به یاد سپارم. این کار مرا واداشت که زمانی به معنی قرآن (معنایی که از خود آیه‌ها در می آید) پردازم. و این پرداختن به معنی آنها خود داستانی گردید و نخست تکانی که در اندیشه‌ها و باورهای من پدید آمد از این راه بود.

۱۴) چگونه به دانش‌های نوین راه یافتیم

در سال ۱۲۹۰ (۱۳۲۹) که محمد علی میرزا بازگشت و بار دیگر در ایران جنگها برخاست و هواداران محمد علی در همه جا بشور و تکان آمدند، و از آنسو صمد خان به باسمنج آمده دوباره تبریز را گرد فرا گرفت^۱ و جنگها میانه او با مشروطه خواهان رفت، و سپس نیز داستان التماثوم دولت روس پیش آمد و در همه شهرهای ایران بویژه در تبریز شور و خروش بسیاری پدید آمد. من در همه اینها در حکماوار می‌بودم و از بس که دل آزرده‌گی از کار خود می‌داشتم کمتر به اینها می‌پرداختم. از بس از کار خود شرمنده می‌بودم بدیدن دوستان و آشنایان کمتر می‌رفتم. **در آنسال در تابستان ستاره دُمدار «هالی» که در کتابهای ستاره شناسی بسیار بنامست، پدیدار گردیده بود.** در هنگامیکه سخن از بازگشت محمد علی میرزا می‌رفتی و هر کس بیم جنگ و خونریزی می‌داشتی، این دُمدار پدید آمده یکرشته گفتگوها نیز از برخوردن آن به زمین و نابودی جهان به میان آمده بود.

ولی من از آن ستاره خشنود می‌بودم. شبها به پشت بام رفته به تماشایش می‌پرداختم، و **این ستاره و داستانش بود که مرا به دانشهای اروپایی راه نمود^۲** و از آنها آگاهم گردانید. چگونگی آنکه صرف و نحو عربی که خوانده بودم پس از دست کشیدن از درس، کتاب‌های عربی بدست آورده می‌خواندمی و گاهی مشق عربی نویسی کردمی. **طلبه‌ها که در مدرسه‌های کهن درس خواندندی، خواستشان یاد گرفتن زبان عربی نبودی. خود صرف و نحو را دانشی دانسته تنها به آن بس کردندی.** از اینجاست که پس از سالها صرف و نحو، کتاب عربی نتوانستندی خواند، یک نامه عربی نتوانستندی نوشت. ولی من به اینها نیز پرداخته بودم. از اینرو هر کتاب عربی بدستم افتادی با خشنودی می‌خواندمی. روزی یک شماره **مهنامه «المقتطف» مصر بدستم افتاد.** گفتاری در آن درباره دُمدار هالی می‌بود. داستانش را می‌نوشت که نخست دُمدار است که حساب گردشش را دانسته‌اند و این دُمدار هر ۷۵ سال یکبار باز می‌گردد. آخرین بار در سال

^۱ - گرد فرا گرفتن = محاصره کردن (ویراینده)

^۲ - راه نمودن = راهنمایی کردن (ویراینده)

۱۸۳۵ آمده بود و اینک در این سال ۱۹۱۱ نیز بازگشته است. سپس از پیدایش های گذشته او سخن رانده، نشان داده بود که هر باری که پیدا شده مایه بیم و ترس مردم بوده.

خواندن این گفتار نادانسته های چندی را به من دانسته گردانید. از یکسو دانستم در مصر چنین مهنامه های ارجداری هست که باید بدست آورم و بخوانم. نیز دانستم که «ستاره شناسی» در نزد اروپاییان جز آنست که در دست ماست.

در مدرسه طالبیه گاهی درسی نیز از «هیئت بطلمیوسی» گفته شدی. من نیز گاهی به آن گوش داده و خود به «تشریح الافلاک» شیخ بهایی و شرح چغمینی و مانند اینها پرداخته بودم. ولی در آن، چنین زمینه‌ای که ستاره‌شناسی به حساب گردش دُمداران پردازد سراغ نمی‌داشتم. همین مرا واداشت که به جستجوی دانشهای اروپایی روم و کتاب هایی بدست آورم. گاهی نام فیزیک و شیمی شنیده بودم و این بار به آرزوی دانستن آنها افتادم.

نخست کتابی را که بدست آوردم و خواندم کتابیست که بنام «هیئت طالبوف» شناخته گردیده و تاکنون چند بار چاپ یافته. این کتاب را به فرانسه، فلاناریون دانشمند بنام فرانسه‌ای نوشته «ستاره‌شناسی» را با زبان ساده و شیرینی که بی‌آموزگار توان فهمید باز نموده^۱. سپس آنرا به روسی ترجمه کرده‌اند و طالبوف ترجمه به فارسی کرده، چنانکه کتاب استادانه نوشته شده ترجمه‌اش نیز استادانه بوده. من از خواندن آن لذت بسیار بردم و بارها آنرا از آغاز تا انجام خواندم و یکایک زمینه‌ها را به اندیشه سپردم و از اینکه در اروپا دانش به چنان راه روشنی افتاده خشود و شادمان گردیدم.

۱۵) چگونه از ملای رها کردیم

تابستان و پاییز به پایان رسید. محمد علی میرزا پس از کوششهایی که هوده^۲ ای ندید پس گردیده گمنام شد. دُمدار هالی پس از چرخیدن به گرد خورشیدِ ما، از راهی که آمده بود بازگشت و ناپیدا شد. صمدخان به تبریز دست یافتن نتوانسته در باسمنج به خاموشی نشست.

ولی التماطومی که روسها دادند دنباله پیدا کرد و در آخرهای آذرماه در تبریز میانه سالدات^۳ ها با مجاهدان جنگ برخاست.

این داستان از هناینده^۱ ترین پیشآمد ها در زندگانی من بوده. نامردی های بسیاری از وزیران و دیگران پدیدار گردید. از آنسوی ایستادگی یکدسته از ایرانیان در برابر دولت آهنین

^۱ - باز نمودن = بیان کردن (ویراینده)

^۲ - هوده = نتیجه (ویراینده)

^۳ - سالدات = سرباز به زبان روسی (ویراینده)

مشتی همچون دولت تزاری روس، یکی از شگفت‌ترین داستانهاست. این خود نمونه ایست که جنبش مشروطه خواهی یکدسته را تا بچه اندازه بالا برده و دارای چه سَهش^۲ های مردانه بسیار گرانبها گردانیده بود.

من داستان این را در کتاب های خود نوشته‌ام^۳ و در اینجا به آن نمی‌پردازم. در اینجا همین اندازه می‌گویم که این پیشامد در من تکان سختی پدید آورد.

روز ۲۹ آذر که جنگ آغاز یافت و چگونگی دانسته گردید، من در هکماوار از جنگ بسیار دور می‌بودم، با اینحال نمی‌توانستم آسوده باشم. نیک می‌دانستم که چند هزار تن از مجاهدان تبریز با دولتی همچون دولت تزاری جنگ نتوانند کرد و پایان آن جز نابودی نتواند بود. ولی اینها جلو سَهش های مرا نمی‌گرفت و مرا بحال خود باز نمی‌گردانید. فردا نیز همچنان می‌بودم، و چون داستان دلیری مجاهدان را می‌شنیدم، به شور و تکانم می‌افزود. چون محرم فرا رسیده بود و شبها در چند مسجد به منبر می‌رفتم، خودداری نتوانسته به شورانیدن مردم می‌پرداختم.

حاجی عباس نامی که یکی از کشاورزان توانگر هکماوار که خود مرد بسیار نیکی می‌بود، و من در آن کوی تنها او را همراه خود می‌داشتم. با او گفتگو کرده چند تنی را با خود همداستان^۴ گردانیدیم، چنین می‌خواستیم که به شهر رفته تفنگ گرفته، ما نیز در جنگ همراهی نماییم. ولی جنگ چهار روز بیشتر نکشید که چنانکه در کتابهایم نوشته‌ام مجاهدان با همه فیروزی ناچار گردیده از شهر بیرون رفتند. و سپاه دیگری از روسها از تفلیس رسید و از فردای آنروز دُرخویی^۵ ها آغاز گردید و دشمنان مشروطه که از چند سال باز^۶ دل از کینه آزادیخواهان پُر می‌داشتند فرصت یافته به کینه جویی های وحشیانه پرداختند. تبریز اگر در تاریخ مشروطه نام نیکی از خود به یادگار گزارده است این وحشیگری های ملایان و پیروان ایشان، آن نام نیک را لکه دار گردانید. تبریز همچون گلستانی می‌بود که ناگهان سرمای سختی به آن زدند و گلها و سبزی ها را بسوزاند و از میان بُرد، گلستان را جایگاه زاغان شوم گرداند. برای من روزهای سختی می‌بود. ناچار می‌بودم آن وحشیگری ها را از نزدیک تماشا کنم. روزی هم هکماواریان با فشار حاجی میر محسن آقا مرا نیز به جلو خود انداختند و به باغ امیر که نشیمنگاه صمدخان میبود بردند که روی ناپاک و سبیل های وحشیانه آنمرد خونخوار را از نزدیک دیدم. اینها را در تاریخ نوشته‌ام.

^۱ - هنانده (بر وزن پناهنده) = مؤثر

(ویراینده)

^۲ - سَهش (بر وزن جهش) = احساس درونی

(ویراینده)

^۳ - برای داستان جنگ و دیگر آگاهی ها بخش چهارم «تاریخ هجده ساله آذربایجان» دیده شود.

^۴ - همداستان = موافق

(ویراینده)

^۵ - دُرخویی = بد خوئی

(از ویراینده)

دژ (بر وزن لژ) = پیشوندیست که معنی «بدی که با درشتی توأم باشد» میدهد. این پیشوند نخست «دش» بوده که هنوز در دشمن و دشنام و دشوار باز مانده. خوی = آنچه کسی از سرشت خود نداشته و سپس یاد گرفته و پذیرفته (اعمال اکتسابی) عادت. «با او می‌زیست و خویهای بد او را یاد گرفته است». خیم = خلُق، خصلت. آنچه آدمی از سرشت خود دارد. همچون خشم و آز و رشک و سرکسی و ستمگری و نیکخواهی و آمیغ پژوهی و مانند اینها.

^۶ - باز = به اینطرف (از صد سال باز: از صد سال پیش به اینطرف) (ویراینده)



صمدخان

در اینجا آنچه باید بنویسم اینست که یکی از کسانی که زندگانش به سختی افتاد من بودم، زیرا در سایه شور و سَهش های آن چند روزه در شمار آزادیخواهان درآمده بودم، و این بود ملایان زبان به تکفیرم می گشادند و مردم را به روگردانی از من بلکه به بدگویی باز می داشتند. در هرنشستی نیش های زبانی می زدند، تلخگویی دریغ نمی گفتند. بلکه آن ملای بدخواه می کوشید او باش حکماوار و قرا ملک را به گزند رسانیدن وا دارد.

اینها داستان درازی می دارد. دلخستگی^۱ های آنروزها از چیزهاییست که من فراموش نکرده ام و نخواهم کرد. ولی در برابر همه این بدیها یک نیکی در میان بود و آن اینکه به شُوند^۲ همین پیشامدها از یکسو مردم نیز از من نومید شده دست از گریبانم برداشتند و بدینسان زنجیر ملایی از گردنم برداشته شد.

۱۶) دوستان آزادیخواه که پیداکردم

پس از دست کشیدن از ملایی چون در بیرون جز وحشیگریهای بدخواهان مشروطه چیزی نمی بود و صمدخان و روسیان هر چند روز یکبار آدم دار می زدند و دلهای آزادیخواهان را می خستند، من از خانه کم بیرون

^۱ - خستن = زخمی کردن، آزدن - دلخستگی = دل آزدگی، زخم دل (ویراینده)

^۲ - شوند (بر وزن بلند) = سبب، موجب (ویراینده)

می‌رفتم. در خانه نشسته با کتاب خواندن بسر می‌بردم، و این فرصتی بود که دانشهای نوین را دنبال کنم. این بود کتابهایی در حساب و هندسه و جبر و مقابله و ستاره‌شناسی و فیزیک بدست آوردم و به خواندن و اندیشیدن پرداختم و با آنکه آموزگار نمی‌داشتم پیش می‌رفتم. از یکسو نیز گاهی به بازار رفته چند ساعتی در دکان یا حجره برخی آشنایان می‌گذرانیدم، و در اینجاها بود که با آزادیخواهانی که در شهر مانده و گاهی نیمه‌نهانی به بیرون می‌آمدند آشنایی پیدا می‌کردم.

از کسانی که در آنروزها آشنایی، بلکه دوستی پیدا کردم حاجی آقاخان (پسرجاجی صفر علیخان) بود. جوانی دانشمند و ستوده خوی و آراسته‌ای می‌بود. زبان فرانسه را نیک می‌دانست و از کتابهای اروپایی آگاهی بسیار می‌داشت. این جوان ملکی از پدرش ارث برده با درآمد آن زیستی و چون بسیار با شرم می‌بود، از خانه کم بیرون آمدی. روزی او را در نشستی دیدم و بنام همسالی و همدردی با هم دوست گردیدیم. نخست بار که من معنی درست مشروطه را فهمیدم از سخنان این جوان دانشمند بود که آگاهی نیکی می‌داشت. یکرشته کتاب‌هایی از او گرفتم که بسیار سودمند بود. از جمله کتاب‌های سیاحتنامه ابراهیم بیگ «جلد یکم» و کتاب احمد را ازو گرفته خواندم. سیاحتنامه ابراهیم بیگ تکان‌سختی در من پدید آورد و باد به آتش درون من زد.

در آنهنگام کتابخانه‌ای در مغازه‌های مجیدالملک بنام «آذربایجان» می‌بود که کتابهای مصری و اروپایی می‌فروختی. من بارها می‌رفتم و ازو کتاب می‌خریدم. روزی دیدم دارنده کتابخانه آهسته بمن گفت: «از کتاب خریدنتان پیداست که شما از مشروطه خواهانید». گفتم: «آری من از آزادیخواهانم». گفت: «دو تن دیگری هستند که به اینجا آیند و کتاب‌خرند و گاهی نیز به گفتگو نشینند. می‌خواهید که با آنان آشنا گردید؟...!». گفتم: «چرا نخواهم».

چند روزی پس از آن از جلو مغازه او می‌گذشتم، دیدم بیرون شتافت و مرا خواند، و چون به بخش درونی کتابخانه رفتم دیدم دو تن، یکی سید و دیگری ملا نشسته‌اند. سید را در مدرسه دیده می‌شناختم. آقای میرعبدالحمید غیائی می‌بود. ملا را نیز سپس شناختم که آقا میرزا باقر (طلیعه) است. من چون رسیدم، و سلام گفتم و دانستند که از آزادیخواهانم، بسیار شاد گردیدند و همچون کسانی که سالیان دراز با هم دوستی داشته‌اند، نشستیم و به سخن پرداختیم. گفتند: «ما را دوست دیگری بنام آقا میرزا علی هیئت است که از شاگردان آخوند بوده و از نجف آمده، باید شما را با او نیز آشنا گردانیم».

چنین نهادیم که پس فردا آقا میرزا علی را نیز برداشته به حکماوار بخانه ما بیایند. آنروز هر سه آمدند و با هم نشسته به درد دل گفتن آغاز کردیم. سپس به کتابهای من بازرسی کردند و از برخی کتابها خوانده شد. آنروز را با صد خوشی بسر بردیم و چنین نهادیم که هفته‌ای دو روز یا دو شب با هم باشیم.

پس از آن، هفته‌ای دو بار باهم می نشستیم. نخست به گفتگو پرداخته درد دل گفته، بار اندوه را سبک می گردانیدیم. سپس از کتابها و مهنامه‌های مصری (الهلال و المقتطف) می خواندیم. سپس آقا میرزا باقر با آواز خوش شعرهای عربی خواندی و شوخیها کردی بدینسان روز یا شب را با خوشی بسر دادیم.

این پیشآمد برای من از هر بار نیک می بود. از یکسو از تنهایی بیرون آمده، این بار یارانی می داشتم و آن اندوه و دلسوختگی که از دیدن و شنیدن وحشیگریهای ملایان و پیروانشان پدید می آمد کمتر می شد. از یکسو از حال تهران و دیگر جاها آگاهی هایی بدست می توانستم آورد. آنگاه آقا میرزا علی، ریاضیات و ستاره شناسی را نیک دانستی و من که در آن دانشها به کوششی پرداخته بودم برخی نادانسته های خود را از او پرسیدم.

امروز این سه تن از بدخواهان منند و تا می توانند دشمنی دریغ نمی گویند. ولی اینها مرا از یاد آن روزهای خوش باز نمی دارد و بار دیگر می گویم که این باهماد^۱ چهارگانه دوم نیز برای من بسیار ارجدار می بود.

ماهها بدینسان می گذرانیدیم. من چون با آزادیخواهی شناخته شده بودم و گاهی که در نشستی با یکی از بدخواهان مشروطه بر می خوردم، خودداری از گفتن پاسخ به سخنان آنان نمی داشتم، نامم به زبانها افتاده بود. از اینرو هر زمان دوست تازه دیگری پیدا می کردم. یکی از دوستانی که پیدا کردم آقای میرزا محمد علی (صفوت)، و دیگری میرزا ابوالقاسم فیوضات، دیگری میرزا جعفر آقا خامنه ای می بود. در همان روزها شادروان خیابانی که پس از بهم خوردن دارالشوری از تهران به قفقاز رفته بود به تبریز درآمد. به میانجیگری^۲ آقایان صفوت و خامنه ای با او نیز آشنایی یافتیم. اینان نیز گاهی به نشست های ما آمدندی. بسیار شبها نیز در خانه حاجی شیخ علی اکبر آقا (پدر میرزا جعفر آقا) فراهم آمدیم.



در این پیکره آنکه در میانه نشسته خیابانی است. در پهلو راست او آقای صفوت و پس از او (چون یکی را بگذریم) شادروان حاجی شیخ علی اکبر است.

^۱ - باهماد = جمعیت ، حزب (ویراینده)

^۲ - میانجیگری = شفاعت ، وساطت (ویراینده)

این حاجی شیخ یکی از بازرگانان بسیار نیکوکار تبریز می بود. در تاریخ مشروطه یاد او کرده شده. میرزا جعفر آقا جوانی با دانش می بود که شعر نیز می سرود.

یک دوست دیگری آقای رضا سلطانزاده بود. این با پدرش به کربلا رفته سالها در آنجا زیسته بود. پس از مرگ پدرش با خانواده به تبریز بازگشت. خویشی دوری با ما می داشت. ولی من او را ندیده بودم. نخست بار در خانه حاجی میر محسن آقا که به بازدید آمده بود، دیدم و چون در میان سخن پی به آزادیخواهی یکدیگر بردیم، از آنجا برخاسته خود را به کناری کشیدیم و با هم به درد دل گفتن پرداختیم. در یکی دو ساعت چنان دلبستگی به همدیگر یافتیم که از فردا او نیز از باهماد گردید و امروز تنها کسی که از دوستان آنروزی با من مانده اینست.



آقای سلطانزاده

۱۷) چه آزارهایی از ملایان می دیدم

بدین سان دسته ای از آزادیخواهان پدید آورده خوشیها می داشتیم. ولی من آسوده نمی بودم و از چند راه فشار می دیدم. زیرا ملایان رهایم نمی کردند و دست از آزارم بر نمی داشتند. حاجی میر ابوالحسن انگجی - آن ملای نامردی که زمانی خود را بجلو مشروطه خواهان انداخته در سایه پشتیبانی آنان جا برای خود در توده باز کرده بود و سپس در پیشآمد جنگ روس، نامردی دریغ نگفته و بجلو اوباش افتاده انجمن را به تاراج داده بود - چون دلبستگی های مرا به مشروطه شنیده بود «تکفیرم» می کرد. آن ملای حکماواری که گفتم داماد حاجی میر محسن آقا و دشمن ویژه من می بود، پیاپی مردم دژخوی^۱ حکماوار و قرا ملک را به من می آغلانید^۲. عینک به چشم زدن و جوراب بافت ماشین پوشیدن و عمامه کوچک بسر گزاردن و ریش فرو نهشتن^۳ من، و به دبستان

^۱ - دژخوی = دارای خوی های بد و ناتراشیده

(ویراینده)

^۲ - آغلانیدن = شورانیدن، تحریک کردن

(ویراینده)

^۳ - هشتن؛ هلیدن = گذاشتن، رها کردن

(ویراینده)

نهشتن = نگذاشتن

رفتن برادرانم، دستاویزهای^۱ نیکی برای او می بود. یک چیز دیگر که بیشتر بکار می خورد، آن می بود که من بارها به دروغگویی های روضه خوانان ایراد می گرفتم که در پیش مردم «توهین به دستگاه سیدالشهداء» بشمار می رفت.

در اینزمان حاجی میر محسن آقا نیز رنجش بسیاری از من می داشت و این مایه دلتنگی او میبود که پس از آنکه سالها چشم براه درس خواندن من دوخته و آرزومند می بوده که ملا گردم و مسجد و محکمه موروثی را بدست گیرم، اکنون بدینسان مشروطه خواه درآمده و ملایی را بیکبار^۲ رها کرده ام. با آنکه در این هنگام داماد او نیز می بودم و خویشی تازه ای به خویشی های دیگر افزوده بودیم، در برابر رمشی^۳ که او را از مشروطه می بود، از این خویشی ها سودی بدست نمی آمد. چون این مرد که بزرگ خانواده ما می بود از من دلتنگی می داشت، آن ملا فرصت یافته از هیچ آزاری درباره من باز نمی ایستاد. برای آنکه خوانندگان دُزرفتاری^۴ این ملا و دیگران را با من بدانند، اینک چند داستانی را برای نمونه در اینجا یاد می کنم:

۱ - روزی یکی از ملازادگان می خواست عمامه بسر گزارد و برای این کار بزمی برپا گردانیده، انگجی را با دیگر ملایان خوانده بود. مرا نیز در کوچه گرفته با خواهش بسیار همراه برد. چون رفتیم و نشستیم و انگجی و دیگران آمدند و نشستند و گفتگو آغاز گردید، یکی از طلبه ها رو به انگجی گردانیده چنین گفت:

«آقا، کسی هست که درس فرنگی میخواند. آروز دیدم کتابش را به مسجد آورده بود و میخواند. درباره او تکلیف چیست؟!...» خواستش از آنکس من می بودم. زیرا چند روز پیش یک کتاب «لانگاژ» فرانسه در دستم به مسجد میرزا مهدی رفته بودم و آن طلبه دیده بود. انگجی گفت: «به او باید دو حد^۵ زد!». آن طلبه و برخی از ملایان به روی من نگاهی کردند. ولی من بخود نگرفته به خاموشی گراییدم.^۶

۲ - برادرانم را که به دبستان (مدرسه های نو) می فرستادم، روزی شنیدم آن ملای همکوار به مردم گفته: «اینها درس بابی^۷ میخوانند، کتابشان من دیدم. نوشته است شُرب مُسکرات^۸ حرام نیست». اینسخن را در میان مردم پراکند. در همان روزها یکی از خویشان، میهمانی برپا کرده بود، آن ملا نیز آمد. در میان گفتگوها من پرسیدم: «شما چنین سخنی به مردم گفته اید؟!». گفت: «آری، راست هم گفته ام». گفتم: «چنان سخن در کدام کتابست؟!». گفت: «کتابیست بنام نخست نامه، در آنجاست». گفتم: «در نخست نامه چنان جمله ای نیست». گفت: «خودم دیدم نوشته است: شرب مسکرات شایسته نیست. شایسته نیست یعنی مکروه است. مکروه است یعنی حرام نیست». من دیدم با

^۱ - دستاویز = بهانه

(ویراینده)

^۲ - بیکبار؛ بیکباره = بکلی، یکدفعه

(ویراینده)

^۳ - رمش = رمیدن، دوری

(ویراینده)

^۴ - دُزرفتاری = بدرفتاری همراه با درشتی

(ویراینده)

^۵ - منظور از «حد» تازیانه است.

(ویراینده)

^۶ - همان انگجی پس از چند سال پسر خود را با پول دولت به اروپا فرستاد که درس خواند.

^۷ - برای آگاهی در زمینه بایبگیری و بهاییگری کتاب «بهایبگیری» دیده شود. (ویراینده)

^۸ - شُرب مسکرات = نوشیدن مست کننده ها (ویراینده)

آن بیسوادی و نادانی مردم، جای گفتگو نیست و خشنود گردیدم که آخوندک ندانسته که نخست نامه را یک ارمنی نوشته، وگرنه آنرا هم دستاویزی می‌گردانید. به یاد آوردم این مردم همانند که بادمجان فرنگی را که تازه آمده بود تا سالیان دراز نخردند و نخوردند، بلکه دست نزدند، به این شوند که نامش در تبریز «ارمنی بادمجانی» (بادمجان ارمنی) می‌بود.

۳ - حاجی محمد جعفر نام یکی از دوستان پدرم میبود که ما نیز «عمو» میخواندیم. زن او مرده بود. شب چهلمش روضه خوانی آمد و روضه‌ای خواند در این زمینه: «چند تنی از بزرگان ما جنازه هاشان سه روز و سه شب بر روی زمین ماند. یکی از آنها صاحب شریعت ما بوده، پیغمبر چون مُرد امت بیوفا در سقیفه گرد آمدند که ابوبکر را خلیفه گردانند و حق علی را پایمال گردانند. جنازه سه شب و سه روز ماند روی زمین. فاطمه زهرا به جنازه نگاه می‌کند و می‌گرید و به سر و روی خود می‌زند...»

روضه پایان یافت و حاجی محمد جعفر که میدانست من به روضه خوانان ایراد گیرم، پرسید: «اینها راست بود؟». گفتم: «سرتا پا دروغ بود». سپس داستان را گفتم که پیغمبر روز دوشنبه درگذشت و همانروز علی و عباس و دیگران به شستن و آماده گردانیدن آن پرداختند و این کار تا شب کشید. یاران پیغمبر در بیرون فراهم شده میخواستند همه شان به آن نماز خوانند. ولی چون خانه کوچک می‌بود چنین نهادند که ده تن و ده تن بیایند و نماز خوانند و بیرون روند. شب سه شنبه و روز سه شنبه و کمی از شب چهارشنبه این کار میرفت که چون پایان یافت، شب چهارشنبه با همراهی همه مسلمانان بخاک سپاردند. این داستان کجا و آن گفته‌های روضه خوان کجاست؟! **مردک می خواهد از هر چیزی افزار گریه سازد.**

این دروغگو می‌گوید: «امت بیوفا در سقیفه گرد آمدند...»، علی و عباس و بسیاری از بنی‌هاشم که به سقیفه نرفته بودند، آنان در کجا می‌بودند؟! آنگاه مگر کار سقیفه سه روز کشید؟! می‌گوید: «فاطمه زهرا به جنازه نگاه میکرد و میگريست...»، اگر راست بوده فاطمه بایستی بجای گریه برخیزد و جنازه پدرش را بشوید و **بخاک سپارد. این به او «واجب» می‌بوده.**

چون در آنجا کسان بسیاری می‌بودند، رفته این سخنان را به آن ملا رسانیده بودند. چند شب دیگر در خانه یکی از خویشان بزم «عقد کنان» می‌بود. ملا سر سخن را باز کرد: «شما به دستگاه امام حسین برنخورید، جوانمرگ می‌شوید، امام حسین میگردت...». گفتم: «مرا با امام حسین کاری نیست. ولی من نمی‌توانم دروغهایی را بشنوم و خاموش باشم». گفت: «اینها دروغ نیست، همان داستان جنازه پیغمبر و سه روز و سه شب ماندن آنرا در کتابها نوشته‌اند». گفتم: در کدام کتاب؟! گفت: «الان آنچه یاد دارم کتاب محرق القلوب مجلسی است». گفتم: «گمان نمی‌کنم چنین سخنی در آن باشد». میزبان که از هواداران او می‌بود، چون پنداشت راست گفته برخاست و «محرق القلوبی» پیدا کرد و آورد، ولی چون جُست و پیدا کرد و خواند جز گفته‌های من نمی‌بود. ملا از این برآشفته و چنین گفت: «در مجلسی که به امام حسین توهین می‌شود من نمی‌توانم نشست». این را گفت و عصای خود را برداشت و لند لند کنان^۱ بیرون رفت.

(ویراینده)

^۱ - لند لند کنان = عُرُغُرُ کنان، با خود سخن گفتن از روی خشم و اوقات تلخی

۱۸) فشار زندگانی که گرفتار می بودم

این گرفتاریها یکسو، یکسو نیز تهیدستی و بی پولی مرا فشار سختی می داد. چون کاری نمی داشتم پولی به دستم نمی رسید. در هکماوار زندگی آسان می بود، با اینحال ما در تنگی افتاده با سختی می گذرانیدیم.

در آن چند سال کتابهای بسیار گرد آورده بودم. در این هنگام آنها را می فروختم. کتابفروشی از راز ما آگاه می بود. کتابها را می فرستادم، می فروخت و پولش می داد. دو تن از دوستان پدرم، حاجی محمد جعفر بادامچی و حاجی حسین بادامچی، که آزادیخواه نیز می بودند، چند بار پول برای من فرستادند، حاجی عباس که در پیش نامش برده ام بارها از او وام گرفته بودم.

این حاجی عباس داستانی داشت که می باید در اینجا یاد کنم: این مرد از خویشان مادرم می بود. در بچگی هفت سال به مکتب ملا بخشعلی رفته و چیزی یاد نگرفته بود. از هنگامیکه با من آشنا گردید تکان سختی خورد و در سی و چند سالگی به خواندن الفبا پرداخت و کم کم کتاب خواندن آغاز کرد. کارش بجایی رسید که با ملایان به گفتگو پرداختی و ایرادها به آنان گرفتی و از قرآن دلیل آوردی. ملایان سخت می رنجیدند. ولی چون مردی می بود دارا و سفره بازی می داشت تکفیرش نکردندی، و گاهی که رشته پاره شدی با دادن یک میهمانی رشته پاره شده را بهم بستی. این حاجی عباس همانست که در سالهای آخر برای هکماوار، آن کوی بیسواد، دبستان بر پا گردانیده که هم اکنون به یادگار او برپاست.

من می خواستم به کاری از بافندگی و مانند آن پردازم که بتوانم کسانی را از بچگان بیکار همسایه و خویش بکار وادارم. فرشبافی را می شناختم. ولی از یادم نرفته بود که به شاگردان سخت گذشتی و آنان را در رنج بسیاری داشتی. کسانی گفتند: جوراب بافی آسان است، اگر دو ماشین بخرید و راه اندازید، درآمد نیکی تواند داشت. اینرا پسندیدم و به سراغ ماشین رفتم. نخست یکی خریده آوردم و پس از آزمایشها دانسته شد نادرست است. چون باز گردانیدم فروشنده بیست تومانی که گرفته بود پس نداد و بارها به طلب بازمانده نیز فرستادی. یکی دیگر پیدا کردیم و بازمانده کتابهای خود را در یکجا فروخته آنها خریدم و در یک کارخانه جوراب بافی گزاردم که چندی خودم می رفتم و به یاد گرفتن می پرداختم. ولی افسوس که آن نیز سوزنش در تبریز پیدا نمی شد. ناچار گردیده در آنجا گزاردیم و از آلمان سوزن برایش خواستیم، و پس از چند ماه که سوزن رسید دانسته شد دارنده کارخانه

ماشین را به گرو مزد استادی و کرایه جا نگه داشته و نخواهد داد، و من چون بسیار افسرده شده بودم بهتر دانستم آنرا نادیده انگارم^۱ و به جستجویش نروم.

دو چیز مرا بسیار افسرده می گردانید: یکی دل شکستگی مادرم که چون از پیشامدها سر در نمی آورد و از آنکه مرا همیشه در فشار بی پولی می دید سخت اندوه می خورد. دیگری از دست رفتن کتابهایی که مایه سرگرمی من می بودند. زیرا با آن همه گرفتاریها رشته دانشها را از دست نهشته^۲ همچنان دنبال می کردم. یکی در رشته ریاضیات نیک پیش رفته بودم، دیگری تاریخ را دوست می داشتم و کتابهای تاریخی بسیار خریده بودم. یکی هم نوشتن و خواندن عربی را دنبال می کردم.

چنانکه گفته ام در مدرسه که صرف و نحو عربی خواندندی، خود آنها را دانشی پنداشتندی، و این بود پس از سالها درس، خواندن و نوشتن عربی را نتوانستندی. من نیز درس را همچنان خوانده و این زمان ناچار شده بودم که بکوشم و خواندن و نوشتن آن زبان را یاد گیرم.

ساعتهای بیکاری خود را در این چند رشته بکار می بردم و داستانهایی رخ می داد که فیروزی مرا در این کوشش ها روشن می گردانید. یکی از آن داستانهایی بود که گفتاری به عربی برای مجله «العرفان» که در صیدا بچاپ می رسید، نوشته و فرستاده بودم که پس از چندی دیدم آنرا بی کم و بیش بچاپ رسانیده و این می فهمانید که عربی را نیک می نویسم. دیگری این بود که دکتر **واندیک امریکایی** که یکی از دانشمندان بنام می بوده و سالها در دانشکده بیروت درس می گفته و در رشته های بسیاری کتاب نوشته بود من کتابهای او را دوست می داشتم و می خواندم. روزی در نشستی که آقای فیوضات و دیگران می بودند و سخنی از کتابهای آن دانشمند می رفت، می گفتم: «جای شگفتست که در کتاب **جبر خود^۳ در فلان قاعده اشتباهی آشکار ازو رخ داده و آن کتاب که در مدرسه های مصر و سوریا درس خوانده می شود و سه بار چاپ شده کسی به آن غلط پی نبرده...**». فیوضات که از پرداختن من به ریاضیات آگاه نمی بود و خود را استاد آن دانشها می شناخت، با تندی گفت: «واندیک اشتباه نمی کند. اشتباه را شما کرده اید». گفتم: «نخست خود من نیز چنین پنداشتم. ولی چند بار که به آزمایش پرداختم دیدم اشتباه را او کرده است». گفتم: «من به شما ثابت خواهم کرد که اشتباه از شماست و شما باید یک میهمانی جریمه این سخن خود را بدهید». گفتم: «بسیار نیک. ولی اگر دانسته شد اشتباه از من نبوده باید شما میهمانی دیگری دهید». او هم پذیرفت، و فردا شب فیوضات با آقای **رضا قلی رشديه** و دیگران بخانه ما آمدند، و چون پس از ایستادگیهای بسیار آقای فیوضات، **آزمایش نشان داد که لغزش از واندیک بوده** چند میهمانی به همان نام داده شد.

^۱ - انگاریدن = فرض کردن (ویراینده)

^۲ - هِشْتَن ؛ هِلِدِن = رها کردن، گذاشتن (ویراینده)

^۳ - واندیک در هر رشته از دانشها کتاب در زبان عربی نوشته و من و بسیار دیگران در ایران از کتابهای او سود برده ایم. یکی از کتابهای او «الروضه الزهریه فی الاصول الجبریه» است که کتاب بسیار سودمند و بنامیست و این لغزش در آنجا رخ داده.

با این کوششها که پیش گرفته بودم و با آن دلبستگی که می‌داشتم، بیجا نمی‌بود که از دست دادن کتابها مرا بیکبار افسرده گرداند.

۱۹) چگونگی حداد از بهاییگری بازگشت

یک داستان شیرینی که در همان روزها رخ داد و می‌باید در اینجا یاد کنم، بازگشتن شیخ حسن حداد (آن یار مدرسه‌ای من) از بهاییگری بود. چنانکه گفتم حداد هنگامیکه در مدرسه درس می‌خواند، کم کم به بهاییگری گرایید و از درس دست کشیده یکی از «مبلغان» آن کیش گردید، و چون در فرشابی بسیار استاد می‌بود، کارخانه‌ای نیز بنیاد گزارد که زندگانی خود را راه برد. چون از یکسو در «تبلیغ» بهاییگری کوشش بسیار می‌کرد و خود مرد زبانداری می‌بود و از یکسو قالیچه‌های گرانبهای استادانه می‌بافت، در هر دو رشته شناخته گردید و نامش به دهانها افتاد.

این در سالهای پیشتر می‌بود. لیکن در این هنگام که ملایان در تبریز چیره^۱ گردیده بنام «شریعت» و «مذهب» به آزار این و آن می‌کوشیدند، شنیده شد حاجی میرزا ابوالحسن انگجی «فتوی» به کشتن حداد داده. حداد نیز از راه بی باکی درآمده و نامه‌ای به انگجی نوشته در این زمینه که فتوای شما از روی درماندگی و ناتوانیست. شما اگر راست می‌گویید به من زینهار^۲ دهید که بیایم و با شما «مباحثه» کنم که اگر «مغلوب» شدم مرا بکشید و اگر شما «مغلوب» شدید، کیش بهایی را بپذیرید. این نامه را نوشته و فرستاده ولی حاجی میرزا ابوالحسن پاسخی نفرستاده و همان فتوا را دنبال کرده.

در آن نشستهایی که هفته‌ای دو شب ما می‌داشتیم، این داستان به میان آمد و هیئت گفت: «کاش او را می‌دیدیم». من گفتم: «حداد در مدرسه با من دوستی داشته است. من نامه‌ای نوشته ازو دیدار خواهم». این بود نامه‌ای به زبان عربی نوشته ازو دیدار خواستم. پاسخ داده بود: «من چون نمی‌توانم به کوچه و خیابان بیایم، کارخانه من در سرای کشمشچی است، شما بیایید همدیگر را ببینیم».

روزی من رفتم و چون فرارسیدم از دیدار یکدیگر که پس از چند سال رخ داده بود شادمان گردیدیم. یک ساعت با سخنان دوستانه گذرانیدیم و بهنگام جدایی گفت: «میدانم شما آمده بودید درباره بهاییگری با من گفتگو کنید. امروز فرصت نشد. من کتابهایی را می‌دهم ببرید و بخوانید و اندکی آگاه گردید و هفته دیگر همین روز بیایید با هم گفتگو کنیم». این گفت و چند کتابی را از فرائد میرزا ابوالفضل و مقاله سیاح بابی و مانند آنها بجلو گذاشت. من برداشتم و بازگشتم.

^۱ - چیره = غالب، مسلط (ویراینده)

^۲ - زینهار = پناه، امان (ویراینده)

هفته دیگر که رفتم و به گفتگو نشستیم گفت: «شما آمده‌اید با من به سخن پردازید که اگر توانید از بهاییگری بیرونم آورید. به شما آگاهی دهم که نیازی به سخن نیست. من از بهاییان چیزهایی را دیده‌ام که شرمم می‌آید به شما باز گویم. من دیگر بهایی نیستم. چیزی که هست شما می‌دانید انگجی فتوای کشتن مرا داده و من اکنون قاچاق زندگی می‌کنم. همه خویشان از من رو گردانیده‌اند. زن مرا به گرمابه راه نمی‌دهند. چندی پیش بچه‌ای از من مُرد، ناچار شدیم حمالی بگیریم که شبانه ببرد و نهانی بخاک سپارد. می‌دانید که من دیگر به میان مسلمانان بازگشت نخواهم توانست. اگر هم مسلمان شوم مرا «مرتد فطری» دانسته از کشتنم چشم نخواهند پوشید. امروز تنها بهاییانند که به من نگهداری می‌نمایند و منم از ناچاری با آنان راه می‌روم و در برابر انگجی و دیگران خود را نمی‌شکنم. این راز درون منست که به شما باز گفتم که خواهشمندم پوشیده دارید و گاهی بدیدن من بیاید که باری ساعتی با هم باشیم و درد دل گویم».

از این سخنان دلم بحالش سوخت و با افسردگی برخاستم و باز گشتم. همان شب نشست داشتیم. چگونگی را به آقا میرزا علی گفتم. او کمی اندیشیده گفت: «چاره این کار آسانست. مجتهد با انگجی دشمنست. خوشبختی حداد در آن بوده که انگجی به تکفیرش برخاسته. من چگونگی را با حاجی میرزا مصطفی به میان گزارم و مجتهد را واداریم که او را «تطهیر» کند».

حاجی میرزا مصطفی از پسران حاجی میرزا حسن و خود مردی دانشمند می‌بود. گذشته از درس ملایی که در نجف خوانده بود، در ریاضیات و ستاره‌شناسی یکی از استادان شمرده می‌شد. من کم کسی را با آن دانشمندی دیده‌ام. پسران مجتهد که بی‌ارج و بی‌دانش، بلکه برخی در شمار «الواد» می‌بودند، این در میان ایشان همچون گلی در خارستان می‌بود. چون با آقا میرزا علی مهر ورزیدی، با من نیز آشنا گردیده بود که گاهی در ریاضیات چیزهای دشوار را از او پرسیدمی، گاهی نیز به نشست ما آمدی.

آقا میرزا علی با او، مجتهد را دیدند و چگونگی را گفتند و او خشنود گردیده، چون ماه رمضان می‌بود و به مسجد می‌رفتی گفته بود: «شما روزی حداد را به مسجد من برسانید و بمن آگاهی دهید و من خودم می‌دانم چکار کنم».

چگونگی را به حداد آگاهی فرستاده چنین نهادیم که روز بیست و یکم رمضان که مردم در کوچه‌ها کمتر و در مسجد انبوه‌تر خواهند بود، من حداد را همراه گردانیده به مسجد مجتهد رویم. آنروز این کار را کردیم. حداد عبا را بسر کشید که کسی نشناسد و از پس کوچه‌ها خود را به مسجد رسانیدیم. پسران مجتهد در پهلوی خود به ما جا دادند که مردم سخنی نگویند. نماز خوانده شد و مجتهد به بالای منبر رفت و از کیش بهایی به سخن پرداخته دلیلهایی از قرآن و حدیث به بیبایی آن یاد کرد و سپس چنین گفت: «من گاهی که شنوم فلان کس بهایی گردیده چنین پرسم: آیا مردی با خرد می‌بود؟! اگر گویند: با خرد می‌بود، بهایی بودن او را باور نکنم. زیرا کسی با داشتن خرد بهایی نتواند بود. آری گاهی تواند بود که مرد با خردی به میان بهاییان رود برای آنکه رازهای

ایشان را بدست آورد. چنانکه یک طلبه فاضلی از چندی پیش با اجازه من، به میان ایشان رفته بود و اکنون که بازگشته رازهای بسیاری از ایشان بدست آورده و کتابی در رد ایشان خواهد نوشت که بسیار ارج خواهد داشت...».

میر علی اکبر نام «مؤذنی» می داشت که در پای منبر نشست. چون یاد داده بودند از پایین گفت: «آقا، شیخ حسن را می فرمائید؟». مجتهد برآشف و گفت: «خاموش باش، جناب مستطاب عمده الافاضل و العلماء آقا شیخ حسن را می گویم». این را گفت و پس از چند ستایش از حداد به سخنان دیگری پرداخت.

مردم از هر سو به حداد می نگریستند، و چون «موعظه و مرثیه» پایان یافت و مجتهد پایین آمد، مردم از هر سو رو به حداد آوردند و دست او را گرفتند و از آنکه او را بهایی شناخته در پشت سر بد گفته بودند، آمرزش خواستند. بدینسان حداد «تطهیر» شد و از فردا آزادانه بزندگانی پرداخت. ما نیز راهمان بخانه او باز شد که بارها به میهمانی می رفتیم و این داستانها را باز گفته دل خوش می گردانیدیم.

۲. چگونه به مدرسه آمریکایی رفتم

این در تابستان سال ۱۲۹۳ (۱۳۳۲) بود. در همان روزها جنگ جهانگیر اروپا^۱ آغاز یافت که از یکسو آلمان و اتریش و عثمانی و از یکسو فرانسه و انگلیس و روس و ایتالیا به جنگ و خونریزی برخاستند. این پیشآمد در همه جا تکان پدید آورد. در آذربایجان در دلهای آزادیخواهان امیدهایی پدید آمد و ما به کوششهای خود افزودیم.

در آن دو سال و نیم که از داستان التماثوم و بهیم خوردن دستگاه مشروطه می گذشت، صمدخان آدمکشیهایش را کرده و ملایان دژخویی های خود را نشان داده و اینزمان هر دوی آنها به آرامش گراییده بودند. ولی ماها که آزادیخواهان می بودیم، آن دشواریها را دیده و آن هراسها را کشیده و در سایه پافشاری روز بروز به کوشش افزوده بودیم، و اینزمان دسته بزرگی بشمار می رفتیمی که بارها از کسانی از بدخواهان چاپلوسی می شنیدیمی.

بهر حال پیشآمد جنگ به شور ما افزوده و جوش و جنب را بیشتر گردانید. بویژه در سایه آنکه دولت از تهران فشار آورده صمد خان را برداشت و نقیخان رشید الملک را فرمانروای آذربایجان گردانید. در همان هنگامها بود که عثمانیان به آذربایجان رو آوردند و روسیان را پس رانده تا تبریز پیش آمدند. ولی دوباره شکست خورده بازگشتند که این داستانها را در جای دیگری نوشته ام.

(ویراینده)

^۱ - جنگ اول جهانی

با این پیشآمدها آذربایجان از میدانهای جنگ شده بود. روسیان پیاپی سپاه و افزار جنگ به اینجا می‌آوردند. ولی فشار آزادیخواهان بسیار کم شده بود. در سال ۱۲۹۴ (۱۳۳۳) من خواستم به مدرسه آمریکاییان (مموریال اسکول) روم. زیرا دانشها را که دنبال می‌کردم خود را نیازمند دانستن یکی از زبانهای اروپایی می‌دیدم. نخست به فرانسه پرداخته بودم که از برخی آشنایان چیزهایی را پرسیده خود یاد می‌گرفتم. ولی از آزمایش دانستم زبان را بی‌آموزگار نتوان آموخت و نشاید^۱ آموخت. با کسانی گفتگو کردیم و گفتند انگلیسی آسانتر است ولی باید از آموزگار خواند و از همه بهتر مموریال اسکول است که از دانشها نیز بهره‌تانید یافت.

این بود روزی بنزد مستر چسپ رهبر (مدیر) آن مدرسه رفتم و چون خواهش خود باز نمودم، گفت: «چون سالتان فزونتر است نتوانیم پذیرفت. ولی اگر آموزگاری مدرسه را پذیرید و به این عنوان بیاید، روزی یکی دو ساعت نیز برای درس خواندن شما بدیده گیریم^۲». من دیدم این کاریست و مرا از بیکاری نیز تواند رهانید. این بود پذیرفتم. چنین نهادیم که درس عربی گویم و روزی دو ساعت هم درس خوانم. ولی چون پروگرام^۳ نوشته شد روزی یکساعت برای درس خواندن بدیده گرفته بودند. ناچار بودم بپذیرم.

چنین نهادم که آنسال را تنها به یاد گرفتن زبان پردازم. از کلاس پنجم آغاز کرده روزی یکساعت انگلیسی می‌خواندم. ولی یکساعت نیز در بیرون درست کردم. بدینسان که **میرزا جلیل خان مرندی** که از شاگردان بزرگ مدرسه می‌بود و اطای در آن نزدیکی اجاره کرده بود با او نهادیم که نهار را با هم خوریم، و یکساعت که برای نهار خوردن در اختیار می‌داشتیم، یکروز او از من درس عربی گیرد و یکروز من از او درس انگلیس گیرم.

بدینسان به یاد گرفتن زبان می‌کوشیدم. از آنسو چون روزانه چند ساعتی با آمریکاییان انگلیسی زبان و شاگردان انگلیسی دان می‌گذرانیدم، هر فرصتی که پیدا می‌کردم از دست نهلیده با سخن گفتن و یا کتاب خواندن به پیشرفت می‌کوشیدم.

از دیربازی از همکماواریان بیکبار رمیده و بریده بامداد از خواب برخاسته پیش از دمیدن آفتاب از آنکوی بیرون می‌آمدمی و شبها پس از شامگاه رفتمی و چه در رفتن و چه در برگشتن آن راه دور را با از بر کردن واژه‌های انگلیسی به پایان رسانیدمی. در نتیجه این کوشش بود که همان سال در زمینه زبان از کلاس پنج تا کلاس یازده را پیمودم و پیش رفتم.

نیز از چیزهایی که دریافتیم این بود که برای یاد دادن زبانی به بیگانگان شیوه‌های (متودی) باید داشت، و از اینجا بود که برای یاد دادن عربی به شاگردان مدرسه شیوه‌ای را برگزیدم که بسیار سودمند درآمد. (سپس کتابی در دو بخش بنام «النجمة الدریه» از روی همان شیوه نوشتیم که بچاپ رسید و سالها در دبیرستان‌های تبریز درس خوانده شدی).

^۱ - نشاید = شایسته نیست

(ویراینده)

^۲ - بدیده گرفتن = در نظر گرفتن

(ویراینده)

^۳ - پروگرام = برنامه

(ویراینده)

نیز در مدرسه در ماه های نخست بود که خودآموزی درباره **اسپرانٹو** (سلف تات^۱) پیدا کرده از بودن چنان زبانی آگاه گردیدم. **پوداختن به آن از یکسو به من لذت می داد.** از یکسو میدان تازه ای در برابر اندیشه ام باز شده می دیدم زبانی در سایه سامان و آراستگی، چندان ساده و آسانست که در یک ماه توان آن را تا اندازه خواندن و نوشتن یاد گرفت و از یکسو چندان تواناست که با زبانهای انگلیسی و فرانسه و عربی همگامی تواند کرد.

(۲۱) دستبندی که در مدرسه رخ داد

در مدرسه آمریکایی گذشته از درس، با داستانهای دیگری برخورد پیدا کردم. شاگردان آنجا که به چند صد تن می رسیدند یکدسته مسلمان و یکدسته مسیحی و یکدسته گوران می بودند. مسیحیان ارمنیان و آسوریان می بودند و در میان آنان با مسلمانان همچشمی و دو تیرگی می بود. بویژه در آنهنگام که جنگهای انگلیس و عثمانی در عراق می رفت و هر دسته ای هواداری از یکسو می نمودند. گورانان (یا علی اللهیان) که در تبریز کوی می دارند و در اینجا کم نمی بودند، بی یکسویی^۲ نشان می دادند. مسیحیان در پیرامون سر آموزگاران ارمنی می بودند و مسلمانان از بیسری پراکنده و نابسامان روز می گزاردند. یک زمان شادروان **سید حسن شریفزاده** در این آموزشگاه می بوده و پیشرو این شاگردان می بوده. سپس که کشته شده **میرزا حاجی آقا رضازاده (دکترشفق)** جای او را گرفته بوده. سپس چون این نیز از آموزشگاه بیرون رفته کسی آن جایگاه را نداشته. آموزگاران مسلمان که چند تن می بودند، شاینده^۳ اینکار نمی بودند.

آنروزها که من تازه رفته بودم از جوش و سهشی^۴ که از من درباره درس خواندن و درس گفتن می دیدند شاگردان چشم بسوی من باز کردند و بیش از ده روز نگذشت که با من همبستگی یافتند و به پیرامونم گرد آمدند، و برخی از گورانان نیز گرایش نشان دادند، و بدینسان نیرویی پیدا کرده با مسیحیان به همچشمی افزودند و خود را به آنان نمودند.^۵ **من از دشمنی با کسانی و از بودن دو تیرگی در میانه گریزان می بودم و آنرا با پیشرفت خود در درس ناسازگار می شناختم.** چه بایستی کرد که رفتار جوانان ارمنی و بدزبانی یکی دو تن از آموزگاران ایشان نچنان می بود که جای شکیب و بردباری باشد.

۱ - سلف تات (self taught) = خودآموز (ویراینده)

۲ - بی یکسویی = بیطرفی (ویراینده)

۳ - شاینده ؛ شایا = شایسته ، لایق (ویراینده)

۴ - سهش (بر وزن جهش) = احساس درونی (ویراینده)

۵ - نمودن = نشان دادن (ویراینده)

در آن سالها این گروه در بیرون نیز با مسلمانان ایران رفتار بدی می‌داشتند. سیاست دژخویانه نکولا و دژرفتاری های فرماندهان سپاهی روس را پشتیبان خود گرفته با همشهریان خود از کینه ورزی باز نمی‌ایستادند. آن همدستی ها که در جنگهای مشروطه خواهی در میان مجاهدان مسلمان و فداییان ارمنی در کار بوده و آن جانبازها که یفرمخان و پتروسخان و دیگران در راه آزادی ایران کرده بودند، در زمان کمی فراموش شده از میان رفته بود.

این یکی از دانستیهاست که بیشتر ارمنیان توگویی ستمهایی را که در تاریخ خود از ایران و روم و عرب دیده‌اند، همه آنها را از ایران می‌دانند و کینه روم و عرب را نیز از ایرانیان می‌جویند. این داستان مایه شگفت هر کسی تواند بود و آنچه ما دانسته‌ایم بسیاری از خردمندان خود آنان از این رفتار بیزارند.

در مدرسه رییس آنجا مستر چسپ، مرد ساده درون و خود مسیحی راستی می بود که جدایی میانه مسلمان و مسیحی نمی‌گزاردی. دیگر آموزگاران مسیحی نیز نیک می بودند. ولی دو تن از آموزگاران ارمنی رفتار دلخراش می‌داشتند. با من هم کینه می‌ورزیدند.

همان روزهای نخست بود که شاگردان گله کرده گفتند: «یک شاگرد مسلمان مسیحی گردیده خود را هنری می‌نامد و این به ما بر می‌خورد». من چون جستجو کردم دانسته شد آن شاگرد پسر میرزا حسین طیب خویست. شادروان میرزا حسین از آزادیخواهان می‌بوده و چون در جنگهای مشروطه خواهی خوی بدست سپاه ماکو افتاده او را گرفته به زندان سپرده‌اند که فردا به دهان توپ گزارند. آن شادروان شبانه خود را کشته و از چنان مرگ هراسگین آسوده گردانیده و ما داستان او را در تاریخ مشروطه نوشته‌ایم.

پس از مرگ او این پسر که نامش ادریس می‌بود، بی‌نگهدار مانده بوده. عمویش به تبریز آورده به مدرسه آمریکاییان سپرده، که نگهداشته مهربانی نشان داده‌اند و در نتیجه این بوده که این بچه ساده دل مسیحیگری نموده و خود را هنری نامیده.

چون داستان را دانستم گفتم بهتر است او را بحال خود گزاریم. سپس در درس نیز او را یکی از باهوشترین و کوشاترین شاگردان دیدم. شگفت این بود که از همان روزهای نخست به من و درسهایم دل بستگی بسیار می‌نمود و باشد که دو هفته نگذشت که مسیحیگری و هنریگری را رها کرد و خود به ما پیوست و تا روزهای آخر دل بستگی با من می‌داشت. سپس نیز که بزرگ گردید به اروپا رفته و در آلمان بازرگانی آغاز کرده بود (که باشد خوانندگان آگهی های او را در روزنامه ها بنام **ادریس حسین زاده** خوانده‌اند) با من نامه نویسی می‌داشت و یکبار که به تهران آمد، بارها بدیدن من آمد و با هم نشستها داشتیم.

از شاگردانی که آنروزها در مدرسه آمریکاییان بوده‌اند و اکنون هریکی مردی می‌باشد یکی **میرزا جلیل خان مرندی** (هاشمزاده که چندی پیش رییس کشاورزی ارومی می‌بود)، دیگری **ابوالفتح خان نوه رفیع الدوله** (در دارایی تبریز یکی از کارکنان ارجمند است)، دیگری **حسین خان مراغه‌ای نوه سردار مؤید**

(سروان حسین مقدم در ارتش آذربایجان است)، دیگری میرزا لطفعلی خواهرزاده حاجی ذکاء الدوله (اکنون در آمریکا است و وکالت می‌کند)، دیگری جعفر قلی خان جوانشیر (تا چند سال پیش بازپرس سیاسی شهربانی می‌بود)، دیگری میرزا اسماعیلخان (آقای حیرت که در حسابداری ارتش تبریز است) می‌باشند. اینها از کلاسهای بالاتر می‌بودند که نامهاشان در یادم مانده. برخی از اینان در کوششهای آزادیخواهانه بیرونی نیز با من همگام می‌بودند.

گذشته از شاگردان آموزگاران مسلمان نیز، از کلاهی و دستاری^۱، با من مهربانی می‌نمودندی و پیروی نشان دادندی. تنها ناظم آموزشگاه که از مسلمانان می‌بود از رشک خودداری نمی‌توانست و از بدگوییها باز نمی‌ایستاد. اینمرد بیست و هفت سال در این آموزشگاه بسر برده و با اینحال یک جمله انگلیسی نمی‌دانست، و این شگفتی که بجای آنکه من به کودنی او خرده گیرم او پیش افتاده به شور و سرگرمی من ایراد می‌گرفت. کوشش من به خواندن انگلیسی در نزد او گناهی می‌بود. در همان روزهای نخست که من با شاگردان گاهی به انگلیسی به گفتگو می‌پرداختم و جمله‌هایی را راست یا غلط می‌گفتم، به او بر می‌خورد و چنین می‌گفت: «چه خبر است مگر؟!... نرسیده می‌خواهی زبان یاد بگیری». در نشستها نیز گاهی بی‌هیچ شونیدی^۲ با من پرخاش می‌کردی و ایراد گرفتی.

(۲۲) گفتگوهایی که با بهایان می‌داشتم

در آخرهای سال ۱۲۹۴ یا در آغازهای سال ۱۲۹۵ (۱۳۳۴) بود که شنیدم دو تن «مبلغ» بهایی از تهران آمده‌اند و اینها به شاگردان مدرسه راه پیدا کرده «تبلیغها» می‌کنند. خود شاگردان اینرا گفتند. چون اینان جوانان با فرهنگ می‌بودند که به یک مبلغ بهایی یا مسیحی بجای پاسخ دشنام نگفتندی، از این رو مبلغان به اینان بیشتر گراییدندی. من گفتم: بهتر است یکی دو نشست من نیز باشم. چنین نهادیم به نشیمنگاه میرزا جلیل خان بیابند. یک عصری آمدند. یکی از ایشان نامش میرزا مهدی، و دیگری که نامش از یاد من رفته بود چون چند سال پیش کتاب صبحی بیرون آمد، دانستیم همین صبحی می‌بوده.

در حکماوار که ما می‌نشستیم هم بهایان و هم ازلیان می‌بودند، و چون چندتن از ایشان به فرشبافی یا به فرش فروشی پرداختندی با پدرم آشنایی داشتندی. پدرم با آنان مهربانی نمودی و بارها ما بخانه آنان رفتیمی. از اینرو من سخنان ایشان را بسیار شنیده بودم. سپس نیز که داستان حداد رخ داد و او فرائد و دیگر کتابها

^۱ - دستار = عمامه (ویراینده)

^۲ - شوند (بر وزن بلند) = سبب، موجب (ویراینده)

^۲ - شوند (بر وزن بلند) = سبب، موجب

را به من داد، همه را نیک خواندم. می باید بگویم: تاریخ باب و بها و ازل را نیک شناخته ولی در میان دو چیز سازش نیافته بودم: از یکسو جانفشانیهای بسیار مردانه بایان نخست - از ملا حسین بشرویه‌ای و حاجی ملا محمد علی بار فروش و ملا محمد علی زنجانی و قره العین و حاجی سلیمان خان و دیگران - که جای گمانست که آمیغ^۱ هایی را دیده و در راه آنها می‌بوده که به چنان جانبازیهای مردانه می‌کوشیده‌اند، و از یکسو نوشته‌های باب که هیچ معنایی نداشته و رویهمرفته به آشفته‌گویی مانده تر می‌بوده. این یک چیستانی^۲ در دل من شده بود. با این حال چون می‌شنیدم بهاییان «مبلغان» می‌دارند، که به همه جا می‌روند می‌پنداشتم باری^۳ سخنان گیرایی می‌دارند، و خود در شگفت شدم هنگامیکه دیدم این مبلغان بجای دلیل حدیث می‌آورند: «یاتی بشرع جدید و کتاب جدید»^۴. یا شعر حافظ می‌خوانند:

«شیراز پر غوغا شود شکر لبی پیدا شود».

نیز در گفتگو در هر کجا که در می‌مانند آنرا نا انجام گزارده به سخن دیگری می‌پردازند.

چند روز دیگر نشستی دیگر برپا شد و آن نیز بی هیچ نتیجه به پایان رسید. تنها نتیجه این شد که

شاگردان دیگر به سراغ آنان نرفتند.



نویسنده کتاب

این پیکره در سال ۱۳۰۸ برداشته شده

از آن نشستها من می‌دانستم که این مبلغان سخنی با دلیل ندارند و اگر گفتگو از راهش پیش رود درمانند. چندی پس از آن میرزا اسماعیل خان که از آن نشستها آگاهی نمی‌داشت روزی با من

^۱ - آمیغ = حقیقت (ویراینده)

^۲ - چیستان = معما (ویراینده)

^۳ - باری = لا اقل ، اقلا (ویراینده)

^۴ - پارسی سخن : «می آید با راه تازه و نامه تازه» (ویراینده)

گفت: «سخنی هست می‌خواهم در تنهایی به شما بگویم». گفتم برویم در باغ گام زنی^۱. چون رفتیم چنین به سخن پرداخت: «یک نشست بهایی هست که من چند بار رفته‌ام، سخنان بسیار شیرین می‌گویند. بهتر است یکروز با هم برویم». دانستیم که به بهاییان گرایش پیدا کرده. گفتم: روزی را برگزینید و به من آگاهی دهید.

یکروز یکشنبه که مدرسه بسته می‌بود با هم رفتیم. سپس دانستم که خانه **منیر دیوان** می‌بوده که یکی از **مبلغان بنام بهایی** شمرده می‌شد و ما چون رسیدیم تنها می‌نشست. میرزا اسماعیل خان گفت: این استاد ماست می‌خواهد با شما گفتگو کند. منیر دیوان خشنودی نموده خواست به سخنی پردازد، **گفتم: من تاریخ دین شما را بسیار خوانده‌ام و نیازی به سخن از آن باره ها نیست.** من تنها برخی پرسشها می‌دارم که می‌خواهم شما به آنها پاسخ دهید و من می‌خواهم **دو شرطی** با شما کنم:

نخست آنکه هم پرسش من و هم پاسخ شما ساده باشد که «شرح و مقدمه» نخواهد.

دوم، هم پرسش و هم پاسخ نوشته شود.

همه اینها را پذیرفت و میرزا اسماعیل خان مداد و کاغذ بدست گرفت که پرسش و پاسخ را بنویسد.

گفتم: «نخست می‌پرسم: علت تجدید نبوت چیست؟! یک پیغمبر که آمده چرا دوباره دیگری بیاید؟!».

گفت: «چون یک نبی که می‌آید شریعتی موافق آنزمان می‌گزارد و سپس که زمان تغییر می‌یابد باید یکی

دیگر برخیزد و شریعتی نوین مطابق اقتضای زمان بگزارد».

گفتم: «پس به عقیده شما هر شریعتی باید مطابق زمان باشد».

گفت: «البته».

گفتم: «آیا نقطه اولی^۲ نبی بوده یا امام؟!».

در اینجا به یک پاسخ درازی پرداخت در این زمینه که «اینها اصطلاحات مردم است، در نزد خدا همه مظاهر

یکی هستند».

گفتم: «از زمینه سخن بیرون نروید. مقصودم آنست که نقطه اولی شریعتی آورده یا نه؟!».

گفت: «آری».

گفتم: «پس بهتر است شریعت او را بسنجیم که آیا مطابق زمان بوده یا نه؟!».

گفت: «بسنجید».

گفتم: «کتابش را بدهید تا کمی بخوانیم و آگاه گردیم و بسنجیم».

گفت: «ما کتاب او را نمی‌داریم».

گفتم: «بفرست از خانه «احباب»^۳ بیاورند».

گفت: «هیچکس نمی‌دارد».

^۱ - گام زدن = قدم زدن

^۲ - نقطه اولی = منظور «سید محمد علی باب» است.

^۳ - احباب = دوستان

(ویراینده)

(ویراینده)

(ویراینده)

گفتم: «چرا؟».

گفت: «چون نسخ شده».

گفتم: «شما بالا سرتان توریت و انجیل و قرآن را که جلوتر از آنست و به عقیده تان هم نسخ شده، پهلوی هم چیده‌اید. پس چرا تنها بیان^۱ را نمی‌دارید؟!».

گفت: «مولای ما نگهداشتن آنرا نهی کرده».

گفتم: «بهر حال آیا شریعت او مطابق زمان بوده؟».

گفت: «البته^۲ بوده».

گفتم: «پس در آنحال چه شوندی داشته که سیزده سال دیگر بهاءالله برخیزد و شریعت نوی که با آن یکبار ناسازگار است بیاورد؟! مگر در سیزده سال خواهشهای زمان دیگر گردد؟!».

گفت: «ما که نمی‌توانیم به خدا ایراد گیریم».

گفتم: «هنوز دانسته نیست که از خداست. ما هنوز می‌خواهیم بدانیم که از خدا بوده یا نه؟. تو خودت گفتی که «علت تجدید تغییر زمانست». خودت گفتی که «هر شریعتی باید مطابق زمان باشد». اکنون چرا از سخن خود باز می‌گردی؟!».

گفت: «به ما اجازه نداده‌اند که در چنین مباحثی وارد گفتگو شویم».

گفتم: «پس به این پرسش من که پاسخ خواهد داد؟».

گفت: «من که نمی‌دانم که پاسخ خواهد داد. من می‌نویسم به مرکز امر، خودشان پاسخ دهند».

گفتم: «بنویسید. ولی تا چند گاه پاسخ آید؟».

گفت: «چون زمان جنگ است، شش ماه خواهد کشید. شما نشانی خود را بدهید تا هر پاسخی آمد به شما برسانم». من چون نشانی خودم را گفتم، گفت: «اکنون دانستم شما کیستید. اگر از پیش شناخته بودمی به گفتگو درنیامدمی. شما با آقا میرزا مهدی نیز گفتگو کرده‌اید: در هر ظهوری کسانی همچون شما که به دانش خود مغرورند، عقب مانند و قابل هدایت نباشند».

گفتم: این سخنان نیز راست نیست. شما اگر به این یک پرسش، از خودتان یا از دیگری پاسخی دهید خواهید دید که من خواهم پذیرفت.

با این سخن نشست پایان یافت و ما برخاستیم. میرزا اسماعیل خان که از خنده خودداری نمی‌توانست و همه راه را می‌خندید خستوان^۳ می‌بود که به گفته‌های بهایان گراییده بود. و از این نشست و گفتگو که مایه بیداری او شده بود خرسندی می‌نمود. هنوز یاداشتهای آنروز در میان کاغذهای من باز می‌ماند.

^۱ - کتاب بیان = کتاب شریعت محمد علی باب که ناتمام مانده (ویراینده)

^۲ - البته = هر آینه (ویراینده)

^۳ - خستوان = معترف (ویراینده)

(۲۳) چگونگی قفقاز رقص

بدینسان سال نخست آموزشگاه با خوشی می گذشت، و چون شاگردان آزمایش دادند درسها پایان پذیرفت. ولی ملایان در بیرون میدان را برای من بسیار تنگ گردانیده بودند. رفتن من به مدرسه آمریکایی و زبان انگلیسی خواندنم دستاویز دیگری در دست آنان شده بود و با بیشرمی چنین می گفتند: «رفته در آنجا درس بابی می خواند».

چون تا اینجا از مادرم چیزی نگفته ام چند جمله می نویسم: مادر من، خدیجه خانم، زنی بیسواد و از یک خانواده کشاورزی می بود. ولی هوش و فهم بسیار می داشت. سخن کم گفتمی و کار بسیار کردی. در همه همکار دو تن زن می بودند که در رخت دوختن و دستکش و عرقچین بافتن و گلدوزی کردن، و همچنین در پختن خوراکیهای بسیار ستوده بنام می بودند، یکی مادر من، یکی زن حاجی گلی که نامش را برده ایم. در خانه داری مانده مادرم را تا کنون ندیده ام. پدر و مادرش هر دو سال یکبار، به کربلا رفتندی و آنرا کاری بسیار نیک شمردندی. ولی مادرم سخنان پدر مرا آموخته و به آن کارها ارج نزاردی. از پدر و مادر و برادر و خواهرانش نیز جدایی نمودی. از هنگامی که برادرانم را به دبستان می فرستادم، او هم به این آرزو افتاده بود که در چهل و چند سالگی الفبا خواند. ولی گرفتاریها نمی گذاشت. سرگذشت من و آزارهایی که از ملایان و دیگران می دیدم برای او اندوه بزرگی شده بود، و چون نام «بابی» و مانند اینها را می شنیدی بسیار افسرده می گردیدی. آن ملای همکار، بدخواهی را از اندازه گذرانیده کسانی را به کشتن من نیز بر می انگیخت.

بارها خواسته بودم که از همکار بیرون آمده در کوی دیگری نشیمن گیرم. مادرم خرسندی نمی داد و بدینسان هم مرا و هم خود را دستخوش آزار مردم نافهم و نادان آنکوی نگه میداشت.

تا مدرسه می بود سرگرمی به درس و دیدار شاگردان مایه دلداری برای من می بود. ولی چون مدرسه بسته گردید سختی جایگاه خود را دریافته بهتر دانستم سفری کنم، و چون روس ها راه قفقاز را تا تبریز رسانیده بودند که همانسال پایان یافته بود، گفتم به قفقاز روم و در یکی از شهرهای آنجا بکاری پرداخته بمانم و چون پایدار گردیدم خانواده خود را نیز بخواهم. آنچه مرا در این اندیشه استوار گردانید آن بود که در نتیجه آن پیشامد بیماری و رفتن خون از دماغم بسیار بی خون و ناتوان می بودم و پزشکان سفر را بهترین چاره ها می ستودند.

بهمین عنوان مادرم را خرسند گردانیدم، و چون پول نمی داشتم از شادروان حاجی عباس وامی گرفتم. در آن یکسال از پولیکه از مدرسه می گرفتم بسیاری از وامهایم را پرداخته بودم. اینهنگام ناچار شدم و دوباره وامی گرفتم

و گویا روز یازدهم تیر ماه ۱۲۹۵ (یکم رمضان ۱۳۳۴) بود که در ایستگاه به برادرانم و دیگران بدرود گفته و به راه آهن نشسته روانه گردیدم.

در این واگون دو تن از آشنایان می‌بودند: حاجی میرزا مصطفی پسر مجتهد که برای درمان رماتیسم به آبهای کانی^۱ باکو می‌رفت، آقا میرزا علی هیث که با چند تن از ملایان به مشهد می‌رفتند. من نزد آنان نرفته در اتاقی تنها نشستیم و یک افسر روسی با من نشست. کم‌کم با او آشنا گردیده خواستیم با هم به گفتگو پردازیم نتوانستیم. چه من از روسی بیش از چند جمله نمی‌دانستم. او نیز ترکی یا فارسی نمی‌دانست. پرسید: «فرانسه می‌دانی؟». گفتم: «نه». من پرسیدم: انگلیسی می‌دانی؟. گفت: «نه». با همدیگر خندیدیم.

چون واگن آهسته می‌رفت ما می‌بایست شش ساعت با هم باشیم تا به جلفا برسیم. من بهتر دانستم آن چند ساعت را به یاد گرفتن روسی ازو پردازم که هم بیکار نباشیم و هم من سود جویم. این بود مداد و دفتر در آوردم و چیزهایی را به او نشان داده نامش را می‌پرسیدم و می‌نوشتم. مثلاً دستش را گرفته، می‌گفتم: «ایتواچتو؟». و او پاسخ می‌گفت. بدینسان تا جلفا صد واژه بیشتر یاد گرفتیم. برخی جمله‌ها نیز یادداشت کردم.

شب را به جلفا رسیده خوابیدم. در واگون فردا که تا الکساندرپول می‌بایست رفت، مردم انبوه می‌بودند و زبانهای گوناگون - از ترکی و ارمنی و گرجی و روسی - سخن گفته می‌شد. دلخوشی من از جمله های روسی میبود که می‌شنیدم و به یاد می‌سپاردم. در آنجا نیز آموزگاری پیدا کردم. با یک زن و شوهر آمریکایی که از مسیونرها می‌بودند و سالها در پتروگراد زیسته روسی را نیک می‌دانستند آشنا گردیدیم. دانسته شد که برای «کنفرانس» به تبریز آمده بوده‌اند و باز می‌گردند. و چون دانستند من از آموزگاران مدرسه باهماد^۲ ایشان بوده‌ام مهربانی کردند. گفتم: خواهشمندم پرسشهایی که درباره زبان روسی می‌دارم بمن پاسخ دهید. پذیرفتند، و من تا شب چیزهای بسیاری از ایشان یاد گرفتیم.

شب نیمشب به الکساندرپول رسیدیم. در همان ساعت واگون دیگری از مرز خواستی رسید که ما می‌بایست سوار آن شویم، و چون واگون پر از سالدات^۳ آمد، همه نتوانستند سوار شوند. من با گروهی بازماندیم. یک بازرگان تبریزی پسر هشت ساله خود را زمین گزارده خود سوار شده بود و آن پسر می‌گریست و فریاد می‌کشید. من او را بنزد خود آورده، گفتم تو را برده به پدرت رسانم. چند تن از ملایان و دیگران نیز که می‌بودند بسر من گرد آمدند. من رفته گفتگو کردم. گفتند: نزدیک بامداد واگن دیگر خواهد آمد، شما را سوار آن کنیم. هنگام بامداد این واگون آمد و ما همه سوار شدیم. واگون آهسته می‌رفت و من به تماشای آن کوهها و دره های دلکش می‌پرداختم و لذت می‌بردم. ولی در هر ایستگاهی مرا برای پرسش درباره آن پسر بازرگان که بلیط و گذرنامه نمی‌داشت پیاده می‌گردانیدند و این مرا فرصتی بود که جمله های روسی را که یاد گرفته بودم بکار برم، و چون گاهی نیز واژه ها را عوضی می‌گفتم، مایه خنده و شوخی می‌شد.

^۱ - کانی = معدنی (ویراینده)

^۲ - باهماد = جمعیت (ویراینده)

^۳ - سالدات = سرباز به زبان روسی (ویراینده)

آن شب یا شب فردایش به تفلیس رسیدیم. من در آنجا خودآموزی (ساما اوچیتل^۱) خریده درس روسی را دنبال کردم. در اینجا دو روز مانده به باکو رفتیم. در باکو آشنایان بسیار داشتیم، ولی کاری پیدا نکردم. از آنجا به کشتی نشسته به عشق آباد رفتم. می‌خواستم به سرخس بروم کسانی گفتند: جای کوچکی است. بهتر دانستم به مشهد روم و آنجا را نیز دیده بازگردم. با آقا میرزا علی همراهی نموده از راه «خاکستر» روانه مشهد شدیم. چهار روز با استر از جنگلها و کوه ها می‌گذشتیم. در مشهد یکماه مانده بازگشتم. این بار نیز در باکو چند روزی جستجو کار کردم. ولی فیروز نگر دیده آهنگ تفلیس کردم.

(۲۴) چکوز در تفلیس درنگ کردم

در تفلیس این بار زمینه نیکی پیش آمد. چگونگی آنکه اسماعیل حقی که از آزادیخواهان بسیار تندرو می‌بود، مغازه‌ای برای کتابفروشی می‌داشت. من یکی دو بار برای کتاب خریدن به مغازه‌اش رفتم. چون از سخنان من مرا آزادیخواه شناخت، از در دوستی درآمد و در زمان کمی مرا با آزادیخواهان آنجا آشنا گردانید. در قفقاز در آن هنگام با همه سختگیری های دولت تزاری، آزادیخواهان از مسلمان و گرجی و روس با یکدیگر همدست و همراز می‌بودند. در آنروزها یکدسته از خانهای اوچارا^۲ در تفلیس می‌زیستند. اینان که خاکشان نزدیک به سر حد عثمانی می‌بود، به یاری آن دولت برخاسته با روسیان جنگیده و کاری نتوانسته دستگیر افتاده به تفلیس آورده شده بودند که برخی آزاد و برخی هنوز در بند می‌زیستند. کسانی از اینها نیز با من همبستگی یافتند و همه گونه دل بستگی نشان می‌دادند.

با این همبستگی ها به آن شدم که در تفلیس بمانم و در یکی از آموزشگاه های روسی یا ایرانی درس گفته زندگانی کرده، در آنمیان کوششهای آزادیخواهانه را دنبال کنم. از تفلیس و از مردمش بسیار خوشم می‌آمد. از مردم مهربانی و خونگرمی بسیار می‌دیدم. از آنسو از رشته دانشها باز نایستاده گذشته از زبان روسی که دنبال می‌کردم روزی چند ساعت به باغ گیاه شناسی (ژاردن بوتانیک) که جایی بسیار بزرگ و بسیار دلکش می‌بود رفته با گردش و جستجو درباره درختها و گیاهها بسر می‌بردم. شبها نیز به نشستهای آزادیخواهان رفته برای شام خوردن و خوابیدن به میهمانخانه باز می‌گشتم. در تندرستی نیز بسیار پیش رفته بودم که هر کسی می‌دید از خشنودی باز نمی‌ایستاد.

^۱ - ساما اوچیتل = خودآموز به زبان روسی (ویراینده)

^۲ - اوچارا نام مکانیست (ویراینده)

از داستانهایی که در آنجا رخ داده و می‌باید نویسم آنست که روزی در مغازه اسماعیل حقی نشسته بودم جوانی شاپو بسر و رخت پاکیزه به تن، از در درآمد. اسماعیل او را چنین شناسانید: «محمد افندی خواهر زاده عمر فائق است (عمر فائق از نویسندگان بنام ملا نصرالدین می‌بود). در استانبول فقه خوانده، از قضات عدلیه است، همچون شما قرآن را از بر می‌دارد...». اینها را گفت و مرا با او آشنا گردانید، و چون نشیمنگاه من در میهمانخانه نزدیک بود، هر دو به آنجا رفتیم که بنشینیم و گفتگو کنیم. سه ساعت بیشتر با هم نشسته سخن از اسلام و از تاریخ و از بدبختی مسلمانان راندیم. در همه زمینه‌ها همداستان می‌بودیم. چون برخاستیم محمد افندی با یک شگفتی چنین پرسید: «سیدافندی پس من شنیده بودم ایرانیان رافضی هستند؟!...». گفتم: «من نیز شنیده بودم شماها ناصبی هستید. رافضی و ناصبی برای من و شما نیست. برای کسانیست که خردهای خود را داور نمی‌گردانند». این را گفته از هم جدا شدیم.

جای افسوس بود که شهریور پایان یافت و آموزشگاه‌ها گشاده شد و من کاری برای خود پیدا نکردم. این مرا سخت می‌آزرد. چندتن از بازرگانان می‌گفتند: «ما دررفت^۱ تو را به گردن گیریم». می‌گفتم من از مفتخوری گریخته‌ام و همیشه خواهم گریخت.

مهرماه از نیمه گذشت و در همان روزها نامه‌ای از مسترچسپ رییس مدرسه آمریکایی از تبریز رسید که می‌نوشت چون شاگردان پارسال در درسهای شما خوب پیش رفته بودند، آموزشگاه از شما ارجشناسی می‌کند و یک چهارم به ماهانه شما افزوده خواهد شد، و چون شاگردان شما را می‌خواهند کسی به جایتان گزارده نشده، یا زود باز گردید یا با تلگراف آگاهی دهید.

این نامه مرا به یاد تبریز انداخت. نه می‌توانستم از تفلیس دل برکنم و نه می‌توانستم تبریز را فراموش کنم. دو روز با دو دلی گذرانیدم. ولی روز سوم تلگرافی از مادرم مرا از دو دلی بیرون آورد. مادرم پس از من بیتابی بسیار می‌نموده و کم‌کم کارش به بیماری کشیده بود. در این تلگراف می‌گفت: «اگر زود نیایید مرا نخواهید دید». تلگراف را چون باز کردم و در پای آن نام مادرم را خواندم چندان بی‌تاب شدم که تلگراف از دستم افتاد، و چون برداشتم خواندن نتوانستم. میرزا آقا نام از جوانان درس خوانده و نیک تبریز که با من می‌بود آنرا گرفته برایم خواند. جمله‌های آن مرا چندان سہانید^۲ که از همان ساعت به اندیشه بازگشت افتادم.

ولی هیچ پول نمی‌داشتم. روزی که به تفلیس رسیده بودم پول کمی می‌داشتم که پایان پذیرفته بود. همان روزهای نخست که تهیدستی آینده خود را پیش بینی می‌کردم به میرزا جعفر آقا خامنه‌ای که اینزمان در قفقاز می‌بود نامه نوشته بیست منات^۳ خواسته بودم. ولی یکماه بیشتر گذشت و پاسخ نرسیده و من نومید شده بودم. اکنون می‌اندیشیدم چه کنم و از که وام خواهم. صدها آشنا از بازرگانان و دیگران می‌داشتم. ولی سزا نمی‌شماردم از آنان

^۱ - دررفت = هزینه، خرج (ویراینده)

^۲ - سہانیدن = متأثر گردانیدن، برانگیختن احساسات درونی (ویراینده)

^۳ - منات = واحد پول روسیه شوروی (ویراینده)

وام خواهم. با این اندیشه از پله‌ها پایین می‌رفتم دیدم مردی بالا می‌آید و نام مرا می‌پرسد و چون رسید چنین گفت: «دو هفته است پی شما می‌گردم. همه مهمانخانه‌ها را گردیده‌ام. از قفقاز صد منات برات^۱ بنام شما رسیده...» از گفتن بی‌نیاز است که این سخن چه سَهشی^۲ در من پدید آورد.

صد منات را گرفتم و دوباره به مهمانخانه باز گشتم و چون ۴۵ روز در آنجا بوده و شام و نهار و چای خورده پولی نپرداخته بودم، نخست حساب آنجا را پرداختم. رویهمرفته روزی نیم منات دررفت زندگانیم شده بود. سپس به ایستگاه شتافته با هر سختی بود بلیتی خریدم. از آنجا به مغازه اسماعیل رفته مقداری کتاب خریدم. (از جمله ده جلد **هوپ هوپ نامه** خریدم که به دوستان در تبریز ارمغان گردانم).

(۲۵) بازگشت به تبریز

همان شب از تفلیس روانه گردیدم. واگون پر از سالدات می‌بود که به آذربایجان فرستاده می‌شدند. دو روز دیگر شبانه به تبریز رسیدم. همان شب مادرم دو بار غش کرده بوده است. دو سه روز با دیدار دوستان و کارهای خود گذرانیدم. سپس به مدرسه رفتم. شاگردان با شادی و خرمی پذیرایی نمودند. مدرسه ماهانه‌های ماههای گذشته را پرداخت و ارجشناسی بسیار از من کرد.

بایستی امسال به دانشها پردازم و درسهای کلاس دوازده را آماده گردانم و سر سال آزمایش^۳ دهم. لیکن در خود خواهش چنان کاری نمی‌دیدیم، و تو گویی چیزی مرا از آن باز می‌داشت.

راستی هم آن بود که ۴۵ روز درنگ در تفلیس و آن کوششهای جانبازانه آزادیخواهان روس و گرجی و مسلمان آنجا تکان سختی بمن داده بود. تو گفتی از آمدن پشیمان شده بودم و می‌خواستم بازگردم. در تبریز چون فشار کم شده بیم از میان رفته بود، آزادیخواهان دسته بندیایی آغاز کرده بودند و این بیشتر مرا ناآسوده می‌گردانید. هر چه بود امسال به درس خواندن نتوانستم پرداخت.

در این میان در مدرسه دو تیرگی مسلمان و ارمنی رویه^۴ سختی بخود گرفته یک کشاکش بی معنایی بعنوان هواداری از انگلیس یا عثمانی (که در عراق می‌جنگیدند) در میان ایشان می‌رفت. همه زمستان با این کینه ورزیهای بیهوده می‌گذشت. در آخرهای اسفند روزی من در کلاس می‌بودم، یکی از آموزگاران ارمنی در میان درس جمله‌های ریشخند آمیزی گفت. من خاموش ننشسته پاسخ گفتم و با خشم و رنجش بیرون آمدم. فردا که روز آخر

^۱ - برات = سفته (ویرانده)

^۲ - سهش = احساس درونی (ویرانده)

^۳ - آزمایش = امتحان (ویرانده)

^۴ - رویه = صورت، ظاهر (ویرانده)

سال هم می بود یکی از شاگردان گوران بنام علی اکبر که زبان ارمنی می دانست به من آگاهی داد که چند تن از جوانان ارمنی می خواهند هنگام بیرون آمدن از آموزشگاه به شما آسیبی رسانند.

من بی آنکه چگونگی را به شاگردان مسلمان گویم و کار را به زد و خورد رسانم، بهتر دانستم آهسته خود را بیرون اندازم. هنگام عصر چون درسها پایان پذیرفت، من از در دیگر آموزشگاه بیرون رفتم. ارمنیان فهمیده دنبالم کرده بودند. در بازار که رسیدم عبایم را از دوشم ربودند و بیش از این گستاخی نتوانستند و بازگشتند. من در همانجا به کلاتری رفته، خود کلاتر را همراه برداشته به آموزشگاه بازگشتم. پیش از رسیدن من در آنجا غوغایی برخاسته حسین خان مقدم که از شاگردان شبانه روزی می بود، تپانچه درآورده ارمنیان را بیم داده بود. من چون رسیدم خود به جلوگیری کوشیدم. از آنسوی مستر چسپ آگاهی یافته از در پوزش درآمد و فرستاد عبای مرا بازگرفت.

من به آن بودم که دیگر به آموزشگاه نروم. چه می دانستم که اگر بروم کار با ارمنیان به زد و خورد ها خواهد انجامید و در آن هنگام اینرا نمی پسندیدم. در روزهای نوروز دو نامه از مستر چسپ رسید که به هیچ یکی پاسخی ندادم. چون نوروز گذشت و مدرسه باز شد، هم شاگردان بزرگ و هم آموزگاران مسلمان از درس خواندن و گفتن باز ایستادند و از مدرسه پا کشیدند. داستان بسیار درازاست، ما چون دانسته بودیم مسلمانان به آن مدرسه برای یاد گرفتن انگلیسی می آیند، با نداشتن سرمایه و پشتیبان چنین می خواستیم که بکوشیم که مدرسه ای برای آموختن انگلیسی برپا و مردم را بی نیاز از آن مدرسه گردانیم. در این زمینه می کوشیدیم. یکماه بیشتر مدرسه در حال «نیمه بستگی» می بود و کسی از ما به آنجا نمی رفت. مستر چسپ نامه ها به من می نوشت و ناظم مدرسه را بنزد شاگردان و آموزگاران می فرستاد و ما پروا نمی نمودیم. تا روزی که در ششکلان در خانه حاجی نظام الدوله نشستی برپا کرده بودیم، ناگهان دیدیم مستر چسپ با آن چند جوان ارمنی از در درآمدند. مستر چسپ بودن این نشست را دانسته و آنها را برداشته برای پوزش آمده بود.

مستر چسپ مرد نیکی می بود و من او را دوست می داشتم و این بود نتوانستم که در اینجا نیز خواهش او را نپذیرم. به انگلیسی با من گفت: «اینها بد کرده اند. ولی گناه مدرسه ما چیست که اینهمه نابسامانی می بیند؟!...». سپس ارمنیان را واداشت که از من آمرزش خواستند. چنین گفتم که شاگردان و آموزگاران از فردا بروند ولی من دیگر نباشم. گفت: شاگردان سوگند خورده اند که اگر شما نیاید درس نخوانند، گفتم: تنها یکروز آمده دیگر نیایم. گفت: «به درسها تان دریغتان نمی آید؟!...». گفتم: دلشکسته گردیده ام.

از فردای آنروز شاگردان رفتند و من نیز یک روز را رفته از فردایش پا کشیدم. بدینسان درس خواندنم در زمینه دانشها نا انجام ماند.

(۲۶) چگونگی دموکرات‌ها پیوستم

پس از بیرون آمدن از مدرسه آمریکایی بیکار می‌بودم، و چون در آن مدرسه شیوه‌ای «متودی» برای آموختن زبان عربی به ایرانیان برگزیده و آنرا آزموده بودم، در این روزهای بیکاری کتاب کوچکی بنام «النجمة الدرّیه» از روی همان شیوه در دو بخش پرداختم که می‌باید گفت نخست بار بود که در ایران کتابی از روی شیوه‌ای نوشته می‌شد، و چون می‌خواستم آنرا بچاپ رسانم برای دیدن اداره فرهنگ فرستادم. دکتر اعلم الملک که رییس فرهنگ آذربایجان می‌بود و خود مرد با نوازش و مهربانیست، آنرا پسندیده و از اینکه من عربی را به اندازه نوشتن می‌دانم خشنود شده پیام مهر و نوازش فرستاده بود، و چون آنرا چاپ می‌کردم دستیار او میرزا نصرالله خان که جوان با دانشی می‌بود (و اکنون در تبریز یکی از پزشکانست) ستایشی (تقریظی) به آن افزود. آشنایی من با اداره فرهنگ آذربایجان از اینجا آغاز یافت.

در این میان در تبریز دیگرگونه‌های بسیاری رخ می‌داد. زیرا در همانسال ۱۲۹۶ (۱۳۳۵) بود که شورش بزرگ روسیه رخ داد. امپراتور نکولا از تخت برافتاده دستگاه خودکامی و ستمگری او برچیده شد، و این یک تکان بزرگی در همه جای ایران، بویژه در آذربایجان و بویژه در تبریز، پدید آورد. زیرا تبریز که از شش سال پیش به زیر فشار خودکامگی^۱ و جهانگیری تزار افتاده، از یکسو از کارکنان آن دولت و از صمدخان آن ستمها را دیده و از یکسو از ملایان مردم آزار آن همه رنجها کشیده بود. اکنون ناگهان و نابیوسان^۲ خود را آزاد می‌یافت. همان سالداتها و قزاقها که دیروز آزار فشار دولت تزاری می‌بودند، امروز دست بسوی آزادیخواهان دراز کرده می‌گفتند: «بیاید برادری کنیم! بیاید دست بهم دهیم!». این یک پیشامد بسیار بزرگ و برای آزادیخواهان تبریز مؤده بسیار گرانبها می‌بود. من چون اینها را در تاریخ هجده ساله آذربایجان نوشته‌ام در اینجا به آنها نمی‌پردازم. اینرا هم در تاریخ نوشته‌ام که از همان روزهای نخست آزادی، شادروان خیابانی با همدستی کسانی از بازماندگان دسته دموکرات، دوباره آندسته را برپا گردانیدند و یک شکوهی به آزادیخواهان دادند. از آنسو کسانی در برابر او ایستاده و دسته دیگری بنام «دموکرات قانونی» پدید آوردند. هایشوی بزرگی به میان افتاده با هم به نبرد و کشاکش برخاستند. انبوهی از سوجدویان بلکه از بدخواهان مشروطه نیز به این سو و آنسو پیوسته باد به آتش کشاکش می‌زدند. دو سه ماهی این رسوایی در میان می‌بود.

^۱ - خودکامگی = استبداد (ویراینده)

^۲ - نابیوسان = بر خلاف انتظار (ویراینده)

من در این پیشامد خاموشی گزیده خود را به کنار گرفته بودم. با آنکه در شش سال دوره فشار بیشتر از دیگران زیان دیده و سختی کشیده و در میان آزادیخواهان از همه بنامتر می بودم و با خیابانی و همراهانش دوستی نزدیکی می داشتم، چون در دوره گذشته به دموکراتها نپیوسته بودم اکنون نیز خود را دور می داشتم. بهره مندی من از آن پیشامدها آن شده بود که از زبان ملایان و پیروانشان آسوده گردم و دیگر به جان خود نترسم، و به همان خرسند می بودم و خدا را سپاس می گزاردم. از آنسوی چون دوره برگشته برای من کار تازه ای پیدا شده بود، و آن اینکه این بار به جلوگیری از زورگویی و کینه جویی مشروطه خواهان بکوشم.

همینکه فشار خودکامگی برخاسته بود بسیاری از مشروطه خواهان و بازماندگان مجاهدان به میان افتاده بنام کینه جویی از بدخواهان کوششهایی می کردند و به کسانی آزار می رسانیدند. من می گفتم: گذشته گذشته است. باید از کینه جویی چشم پوشید. این بود بسیاری از کسانی که در آن شش سال به من آزار رسانیده بودند، این بار به من می پناهندند و من نگهداری می نمودم.

همان حکماوار که من از آنجا گریزان می بودم، این هنگام خود را به زیر پای من انداخته یاوری می خواست. شیخیان که مشروطه خواه می بودند کسانی از آنان سر برآورده به آزار متشرعان می کوشیدند. من می بایست از آنان جلوگیری می نمودم.

از اینها گذشته در همان روزها چون دبستانها باز می شد، از سوی اداره فرهنگ مرا برای آموزگاری عربی در دبیرستان دولتی (که یگانه دبیرستان آذربایجان می بود) خواندند. و ماهانه آبرومندی که به کمتر آموزگاری دادندی برایم بدیده گرفتند.^۱ در این کار دست فیوضات در میان می بود که این هنگام دستگیری فرهنگ را می داشت. فیوضات در دوستی بسیار نیک و در دشمنی بسیار بد می بود.

چندی بدینسان می گذشت، و چون کشاکش در میان خیابانی و همراهان او با «دموکراتهای قانونی» سخت گردیده بود کسانی به آن شدند که میانجی^۲ گردند. خود خیابانی این را می خواست. از اینرو من نیز از میانجیان گردیدم. چنین نهادیم که دو دسته بهم خورد و دسته تازه دیگری پدید آید و یک کمیته از سر نو برگزیده شود. در این میان بود که من نیز خواه و ناخواه به دموکراتها پیوستم که در نشستهایی که روزهای پنجشنبه در حیاط تجدد برپا گردیدی می بودم. ولی بیش از این نزدیکی نمی داشتم.

^۱ - بدیده گرفتن = در نظر گرفتن (ویراینده)

^۲ - میانجی = شفیع، واسطه (ویراینده)

(۲۷) خشکالی و کرسکی

ما هنوز در هکماوار می‌نشستیم. مادرم خرسندی نمی‌داد که از آنجا بیرون آییم. من ناچار شده بودم پس از آنهمه بدیها که از مردم آنجا دیده بودم به کارهاشان پردازم و به آسایش ایشان کوشم. آزار شیخیان بیش از اندازه شده بود. یکی از ایشان چند تن تفنگچی بسر خود گرد آورده کینه های گذشته را می‌جست. روزی ناچار شدم یکی از تفنگچیان را در میدان با دست خود کتک زنم. سپس نیز به میرزا محمود آقا، برادر ثقه الاسلام پیام فرستادم که جلو پیروان خود را گیرد. او پیام مرا پذیرفت و یکشب رمضان نیز بخانه ما به میهمانی آمد.

در همان روزها در تبریز وبایی نیز رخ داد و من چون گرفتار شدم در اینجا به یادش می‌پردازم. این وبا را به تبریز سپاهیان روس آوردند، و چون از راه دوری رسیده بود بیش از یکماه نکشید و از میان رفت. روزی من بخانه میرزا نصرالله خان که نامش برده‌ام رفته بودم، و چون از وبا می‌ترسیدم ازو پرسشهایی کردم. او نشانه های بیماری را می‌شمرد، ولی چنین گفت: «تا تشنج نیامده نباید ترسید. لیکن اگر تشنج آمد جای بیم است». شبانه چون بخانه بازگشتم و پس از شام خوابیدم نیمه شب بیدار شده دیدم **حالم سخت بهم خورده وبای سختی گرفته‌ام.** قی^۱ و دیگر نشانیها آغاز یافت. در آن دل شب خود را در چنگال آن بیماری هراسگین دیدم. می‌دانستم در آن ساعت دسترس به پزشک و دارو - بویژه در هکماوار- نخواهد بود، ولی **می‌گفتم: بهتر است مادرم و دیگران را بیدار گردانم و «وصیت» کنم.** باز می‌گفتم: هنوز «تشنج» نیامده و جای بیم نیست. بهتر است آنان را به ترس نیندازم. بدینسان نزدیک به سه ساعت با حال سخت می‌گذرانیدم. سرانجام قی و اسهال کمی بریده شد و من که بسیار ناتوان شده بودم با سختی خود را به کنار رختخواب رسانیده افتادم. هنگام بامداد به آواز مادرم بیدار شدم که بالا سرم نشسته مرا می‌خواند و چون چشم باز کردم دانستم که از چنگال مرگ رهیده‌ام. خدا را سپاس گزارده به مادرم دلداری دادم. با آنکه سه ساعت بیشتر گرفتار بیماری نبودم تا یکماه در تن خود ناتوانی آشکار درمی‌یافتم. **این دوم بیماری من بود.**

در این میان **خشکالی و نایابی** تاریخی سال ۱۲۹۶ (۱۳۳۶) آغاز می‌شد. چنان که در تاریخ هجده ساله نوشته‌ام در این هنگام در تبریز دموکراتها شایندگی از خود نشان دادند و با همدستی دولت به **یاوری مردم برخاستند.** دولت غله می‌داد. دموکراتها از توانگران پول (اعانه) می‌گرفتند. در کویها بینوایان و کمچیزان را سرشماری کرده بودند. به اندازه نیاز آنها آرد به نانواییها می‌دادند. در هر کویی کمیونی از خود مردم برپا گردیده پته^۲ بدست بینوایان داده بودند که از روی آن نان گیرند.

^۱ - قی = استفراغ، بالا آوردن (ویراینده)

^۲ - پته = کاغذی مانند کوپن (ویراینده)

سامان نیکی داده شده از درماندگان و کمچیزان نگهداری نیکی می‌رفت. تنها در کوی هکماوار این سامان سر نگرفته بینوایان بهره از آن یاورها نمی‌یافتند. مردمی بی‌سواد و نادان این کوی که اختیارشان در دست ملایان می‌بود در میانشان کسیکه بچنان کارهایی تواند برخاست یافت نمی‌شد. ملایان که نان دولت را حرام می‌دانستند و خود را کنار کشیده بودند از دیگران نیز جلو می‌گرفتند. از اینرو آردی که دولت می‌داد چون سامانی درمیان نمی‌بود زورمندان می‌گرفتند و می‌بردند و دیگران گرسنه می‌ماندند.

یک بدی دیگر در آنجا این می‌بود که چون بازرسان به سرشماری بینوایان آمده بودند، مردم ناهم و نادان به گمان آنکه خواستشان مالیات بستن است از شماره باشندگان^۱ هر خانه‌ای بسیار کاسته بودند، و اکنون که پی به چگونگی می‌بردند چاره جز نالیدن و زاریدن نمی‌یافتند. یکشب که من بخانه بازمی‌گشتم دیدم در میدان کوی گروه انبوهی از بینوایان، از زن و مرد، گرد آمده‌اند و چون مرا دیدند آواز بهم انداخته به گله و ناله پرداختند که ما گرسنه مانده‌ایم، ما سرپرست نمی‌داریم. چون سر راهم گرفته بودند ناچار شدم بایستم و گوش دهم، و چون نام پدرم را برده می‌گفتند: «اگر آن زنده بودی خرسندی دادی که مارا با این حال بیند؟!». این سخنان مرا تکان داد. گفتم: از فردا به آسوده گردانیدن شما کوشم، و چون بخانه رفتم تا یکساعت در اندیشه می‌بودم و بحال بدبختی مردم افسوس می‌خوردم. می‌گفتم: اینان کسانی می‌باشند که تا دیروز با انگیزش^۲ ملایان مرا بیدین دانسته هرگونه آزارم می‌رسانیدند. برادرانم که به دبستان می‌روند هر روز جلو آنها را گرفته بدگوییها می‌کردند. اکنون که درمانده شده‌اند رو به من می‌آورند. من باید پذیرم و به آنان نیکی دریغ ندارم. ولی مردمی با اینحال کارشان به کجا تواند رسید؟! من به آنان نیکی خواهم کرد ولی چون گرسنگی بگذرد باز مرا بیدین دانسته آن ملایان را که در چنین روزی کمترین دستگیری به آنان نمی‌نمایند دیندار خواهند شناخت. چنین مردمی جز نابودی بچه چیزی سزنده‌اند؟! آتش را با این اندیشه‌ها بسر می‌بردم.

فردای آن به «کمسیون ارزاق» رفته چگونگی را گفتم و چنین نهادیم که دکان نانویی را بخود من سپارند و برای سرشماری دوباره بازرسان فرستند. همین کارها را هم کردند. از آنسوی من در هکماوار حاجی محمد جعفر بادامچی و حاجی عباس و دیگران را بخانه خود خواندم، و کمیسونی برپا گردانیدیم و پته‌ها چاپ کرده بدست خانواده‌ها دادیم و چون زورمندان، از قزاق و لوطی و دیگران گردن نمی‌گزاردند، یکهفته بیشتر رنجها بردیم تا کار را براه انداختیم. شادروان حاج عباس و دیگران نان را به دوش خود کشیده از در خانه‌ها به بینوایان می‌دادند و آنانکه پول نمی‌داشتند، از کیسه خود زیان می‌کشیدند. قزاقان به زور قمه و تپانچه خود فریفته و به پشتیبانی اداره‌شان پشت گرم می‌بودند، و از اینرو گاهی فرصت یافته دکان نانویی را تاراج می‌کردند و در سایه این کار، آتش می‌بایست دوپست خانه گرسنه بمانند و شب هنگام سر راه مرا گرفته به دادخواهی و ناله پردازند.

^۱ - باشندگان = حاضران (ویراینده)

^۲ - انگیزش = تحریک (ویراینده)

^۳ - سزنده؛ سزا = جایز (ویراینده)

یکروز ناچار شدم قزاقی را جلو ناوایی کتک زدم و همان روز به شهربانی رفته چگونگی را به آقای میرزا عبدالله خان بهرامی رییس شهربانی گفتم. در آنسال در میان آن گرفتاریها یکی از خوشبختیهای تبریز این بود که مرد بسیار کاردان و توانایی همچون آقای بهرامی رییس شهربانی می بود. کارهای این مرد در تبریز هر کدام داستانی می دارد. در این باره همان که سخن مرا شنید در زمان^۱ دستور داد قزاقهای تاراجگر را از قزاقخانه بخواهند. قزاقخانه ایستادگی می داشت. ولی در سایه پافشاری آقای بهرامی ناچار شده رختهای آنها را کند و همه را به شهربانی فرستاد. در اینجا آنان را به سه پایه تازیانه بسته زدند. دوستی من با آقای بهرامی از همانجا آغاز یافته است.



آقای بهرامی با سران شهربانی تبریز و افسران
(از دست چپ کس سوم آقای بهرامی هستند)

بدینسان کار ما پیش رفت. ولی قزاقان که در آنکوی دسته‌ای می بودند سخت بدشمنی برخاستند. شبی بخانه ما آمده و پیش از آنکه ما بیدار شویم باز گشته بودند. شبی دیگر بخانه حاجی محمد جعفر رفته بودند که کار به تپانچه انداختن و هایهوی کشیده بود.

شگفت است که ملایان که نان دولت را حرام دانسته چند ماه پیش مردم را از نزدیک شدن باز می داشتند اکنون آنان هم فشار آورده پته می طلبیدند که از نان دولت بخرند. این بود اندازه دینداری ایشان.

(۲۸) نمونه‌ای از رفتار ملایان

چنانکه در تاریخ هجده ساله نیز نوشته شده سال ۱۲۹۶ (۱۳۳۵) سال پر پیشامدی می بود. در آغاز سال، شورش روسستان رخ داد و تزار برافتاد و در ایران و همه جا تکانی پدید آورد. در پی آن در تبریز از یکسو قزاقها و

^۱ - در زمان = فوراً (ویراینده)

سالداتها، کمیته ها پدید آورده به نمایشهای آزادیخواهانه برخاستند و بر سر خاک ثقه الاسلام و دیگر کشتگان راه آزادی رفتند و از یکسو آزادیخواهان ایران به جنبش درآمده رشته کارها را بدست گرفتند. در پی اینها گرسنگی آغاز گردید و آن سختیها را پدید آورد. در همان هنگام دموکراتها (یا بهتر گوییم: نوبری و خیابانی و حریری) کمیته‌ای بر پا گردانیده به آدمکشیهایی برخاستند و فخرالمعالی و کسان دیگری را که در شش سال گذشته، به سیاهکاریهای آشکار برخاسته بودند، یکایک به کشتن دادند. هر چند روز، یکی از آنان کشته می‌شد. در همان هنگام در روستان دسته دموکراتها از کار افتاده کمونیستها به روی کار آمدند. و اینان با آلمان و عثمانی آشتی خواسته پیمان بستند و این بود که قزاقها و سالداتها بایستی از میدانهای جنگ بازگردند، و اینان که لگام گسیخته و نابسامان^۱، آتش زنان و کشتارکنان باز میگشتند. در آذربایجان یکرشته گرفتاریهایی پدید آمد. خوی و دیگر شهرها آسیب بسیار دیدند. در آن میان در ارومی و سلماس داستان خیزش آسوریها و کشتارهای آنان رخ داد که داغی به دل‌های ایرانیان بود.



ثقه الاسلام

دولت که به بینوایان و کمچیزان (به ۱۸۰۰۰۰ تن) نان می‌داد، چون زمستان فرا رسید و گندم در انبارها کم شد، آنچه را که روزانه می‌دادند (۵ ر ۶۲ مثقال) نیمه گردانیدند، و این چون کسی را سیر نمی‌کرد بینوایان از گرسنگی می‌مردند. از آنسوی تیفوس و تیفوئید با سختی رو نموده آتش به هستی بینوا و بانوا می‌زد.

بیچیزان که می‌مردند مرده هاشان به روی زمین می‌ماند. در هکماوار روزانه ده تن یا بیشتر می‌مردند و مرده های آنها در مرده شور خانه می‌ماند، تا کسانی پیدا شوند و دررفت^۲ کفن و گورگنی آنها را دهند. بارها رخ دادی که کسی پیدا نشدی و من شبانه هنگام بازگشت بخانه می‌بایست در آنجا بایستم و بفرستم از

^۱ - نابسامان = نا منظم (ویراینده)

^۲ - دررفت = هزینه، خرج (ویراینده)

توانگران پول گیرند و آنها را از میان بردارند. بارها رخ دادی که بازگشتندی و چنین گفتندی: «رفتیم فلان حاجی روضه خوانی می داشت و پولی نداد».

در آنسال سختی، ملایان و پیروانشان کمترین پروایی بحال مردم نمی داشتند و در پی کارهای خود می بودند. بیشتر حاجیها و مشهدیها از گرانی خواروبار که گندم خرواری به سیصد تومان رسیده بود (سی برابر بهای همیشگی) فرصت جسته گندم یا چیزهای دیگری که می داشتند نیمه نهانی به بهای بسیار گران فروخته به آرزوی کربلا رفتن پول می اندوختند، و چون راه عراق بسته می بود چشم براه باز شدن آن می دوختند، و این بود چون در آغاز بهار راه عراق باز شد بیکبار به شور و تکان برخاستند و کاروانهای بزرگی با چاووش و «صلوات» راه افتادند. ملایان نیز پر و بال باز کرده به خودنمایی ها پرداختند. چون مرا در آنروزها داستانی رخداده می خواهم در اینجا یاد کنم:

نام حاجی آقاخان را پیش از این برده ام. دوستی این جوان با من همچنان پایدار می بود. در همان روزهای نوروز که آواز باز شدن راه عراق به میان افتاده و کربلایان بنام بسیج^۱ راه در تکاپو می بودند، من بنام بازدید به خانه آن جوان رفتم. چون نشسته بودیم میرزا حسن علیاری که یکی از ملایان بنام تبریز و خود در فریبکاری و مرید بازی یکی از استادان می بود به آنجا درآمد و چون نشست و مرا نمی شناخت گفتگویی نرفت. برخی سخنان به میزبان گفت. در این میان هفت و هشت تن از حاجیان و توانگران درآمدند و دانسته شد از مریدان آن ملایند و می خواهند به کربلا بروند و چون سراغ آقا را در اینجا گرفته اند آمده اند او را ببینند. این بود نشستند و چنین آغاز سخن کردند: «ما عازم زیارت حضرت سیدالشهدایم، آمدیم دست آقا را ببوسیم و اجازه گیریم...». علیاری از این سخن چون گل بشکفت و با یک شیوه فریبکارانه که ویژه ملایان است بسخن پرداخت: «به شما اجر جابر بن عبدالله داده خواهد شد. شما اول زواری هستید که می روید. فرشتگان چشمهاشان براه است...». بدینسان سرگرم خودفروشی و مردم فریبی می بود که من تاب نیاورده ناگهان خروش بر آوردم: «آخوند چه می گویی؟! چرا اینها را فریب می دهی؟! اینها کسانیند که همسایگان و خویشان خود را از گرسنگی کشته اند و نزد خدا روسیاه خواهند بود. جابر بن عبدالله هزار و سیصد سال پیش بود. از دیروز گفتگو کن که زنده ایوه سر فرزند نیمه جان خود را به سینه می چسبانیدند و هر دو در یکجا از گرسنگی جان می دادند».

این خروش من آخوند و کربلایان را خیره گردانیده نخست گوش می دادند. ولی یکبار دیدم آخوند دست به عصا برد. من گمان کردم برای زدن منست، ولی دیدم عصا را برداشت و لند لند گنان برخاست و با شتاب راه افتاد. کربلایان نیز دنبال او را گرفتند. پس از یکی دو دقیقه بود که من بخود آمده نگاهی به حاجی آقاخان کردم دیدم جوان نیکنهاد سر پا ایستاده. ولی رخساره گلنارش زرد گردیده لبهایش می لرزد. من دانستم که

^۱ - بسیج = تدارک (ویراینده)

^۲ - در دیماه سال ۱۳۷۹ گفتاری زیرعنوان «خروش آن خردمند فرزانه» به خامه (قلم) آقای حبشی در روزنامه «عصر امروز» چاپ لوس آنجلس منتشر شد که با یاد از کوششهای شادروان کسروی، این تکه را نیز از این دفتر آورده است. با سپاس از آقای حبشی و همگی نویسندگان نیکخواه ایرانی (ویراینده)

او را به بیم انداخته‌ام و علیاری کسی نیست که کینه این نشست را نکشد و به او آزاری نرساند. او پاس مرا نگه داشته چیزی نمی‌گفت. ولی پیدا می‌بود که می‌ترسید. من برخاسته گفتم: «برادر دوستی با من این زیانها را دارد. می‌خواستی با من دوستی نکنی». ولی او به روی خود نیاورد و مرا پاسدارانه راه انداخت.

تیفوس و تیفوئید تا پایان سال (بلکه پس از آن نیز) کار خود را می‌کرد و خانه ما را نیز بی‌آسیب نگذاشت. یکی از برادرانم با یکی از خواهر زادگانم با برخی از خویشان گرفتار بیماری شدند و بدی این بود که در آن کوی پزشک یافت نمی‌شد. در آن هنگام که پزشکان سرگرم می‌بودند کار دشواری می‌بود که به هم‌ماوار بیایند. ولی دو تن از ایشان فخرالاطباء و دکتر سید محمد خان جوانمردی نمودند و آن راه دور را آمدند که نه تنها مزدی نگرفتند پول درشکه را نیز خود دادند. اینها برخی بهبود یافتند. پس از آنها مادرم تیفوس گرفت و او چاره نپذیرفته بدرود زندگی گفت که مرا بسیار افسرده گردانید. پس از مرگ پدرم این مادر ما را بزرگ گردانیده رنجهای بسیار کشیده بود. آنگاه او را در برابر سختیها پشتیبان من بودی. آنهمه آزارها که از ملایان و دیگران دیده بودم هر زمان رنجهای بسیار کشیده که با حال افسرده بخانه بازگشتمی او حال مرا دریافته با زبان مادری دلداریها می‌دادی. در مرگ او نیز اشکها از دیده‌های من روان گردید.

(۲۹) آغاز رنجش با خیابانی

چون سال ۱۲۹۷ در آغازهای بهار همچنان گرسنگی و بیماری در میان می‌بود. سپس گرفتاری دیگری آغاز یافت، و آن اینکه عثمانیان رو به آذربایجان آوردند. روسیان که اینجا را تهی گزارده بودند آنان خواستند پر کنند. یکدسته از سپاه ایشان بر سر ارومی و سلماس رفت که با آسوریان جنگ کند و دسته دیگر یکسره به تبریز آمد. اینان به دموکراتها بدین می‌بودند و از روز نخست بدینی و دشمنی نشان دادند.

خیابانی و نوبری چاره را در خاموشی و کناره‌گیری دیدند. ولی بدخواهان ایشان که فرصت یافته به عثمانیان پیوسته بودند خاموش نشستند و این بود یکماه کما بیش نگذشت که عثمانیان خیابانی و نوبری را با حاجی محمد علی بادامچی دستگیر گردانیده از تبریز بیرون فرستادند.

از این پیشامد نیروی دموکراتها از میان رفت. عثمانیان هر کجا می‌رسیدند «اتحاد اسلام» پدید می‌آوردند. دولت عثمانی که افزاری در دست آلمان می‌بود، او نیز به نوبت خود اسلام را افزار گردانیده بود. در تبریز هم کسان بسیاری را خواندند و حزبی پدید آوردند. بسیاری از

آشنایان من، از جمله آقا میرزا علی هیئت، در آن حزب جا گرفتند. ولی من کناره جستم. روزی نیز مرا با دیگران خوانده بودند. رفتیم و سخنانی شنیدیم و پاسخی نگفته برخاستیم.

شنیدنی بود که کسانی از همان حکماوار بنزد عثمانیان رفته جاسوسی مرا کرده بودند که از همراهان خیابانیست. من چون اینرا شنیدم بهتر دانستم خانه مان را از آنکوی بیرون آورم و چون مادرم نمی‌بود که جلو گیرد، خانه‌ای در لیلوا که از بهترین کوپهای تبریز است اجاره کرده از حکماوار بیرون آمدیم.

عثمانیان امیدمند می‌بودند که در آذربایجان خواهند بود. این بود رشته کارها را بدست گرفته به کوششهای دیگری هم پرداختند. از جمله میرزا تقی خان که یکی از رازداران خیابانی می‌بود و اینزمان به عثمانیان پیوسته منشی یوسف ضیاء، نماینده سیاسی ایشان شده بود، روزنامه‌ای به زبان ترکی بنام «آذربادگان» بنیاد گذاشت که از شماره نخست آن از ترک بودن آذربایجانیان و اینکه آذربایجان از نخست سرزمین ترکان بوده سخن راند.

ولی با همه اینها، چون جنگ جهانگیر با شکست آلمان و همدستان او پایان پذیرفت و گفتگوی آشتی آغاز یافت، در مهرماه آنان نیز تبریز را رها کرده بیرون رفتند. «اتحاد اسلام» که پیاپی «بیانیه» ها بیرون می‌داد نیز نابود شد.

پس از رفتن ایشان مکرم الملک نامی از اعیانزادگان تبریز «نایب الایاله» شد، و این مرد از دشمنان آزادی می‌بود و پی آزار آزادیخواهان می‌گشت. ولی در بیرون آدمکشی‌های خیابانی و نوبری و دیگر کارهای ایشانرا بهانه می‌گرفت. همچنان کارهای بد برخی از دموکراتها را به رخ ما می‌کشید.



سید جلیل اردبیلی

در این هنگام آقا سید جلیل اردبیلی که از پیشگامان آزادیخواهان تهران بوده و این زمان از استانبول بازمی‌گشت به تبریز آمد. من با او و با کسانی از شناختگان دموکراتها با هم نشسته چنین نهادیم که بکار پرداخته برخی کسانی را که در زمان نیرومندی دموکراتها به آزار مردم برخاسته یا در هنگام بودن عثمانیان دورویی نموده و به آنان پیوسته اند بیرون گردانیم و بدینسان دسته

دموکراتها را پیراسته زبان خُرده^۱ گیران را ببندیم. آقا سید جلیل و دیگران بهتر می دانستند که در این کار پیشگام من باشم. زیرا که در گذشته بکاری برنخاسته در نزد بدخواهان نیز نیکنام می بودم.

این بود روزی نشست بزرگی در حیاط تجدد برپا گردانیدیم که بیشتر دموکراتهای بنام می بودند و پس از گفتارهایی که رانده شد دو چیز گزیریده^۲ گردید: یکی آنکه با پیشنهاد آقا سید جلیل، میرزا تقیخان که بنزد عثمانیان رفته و برای آنها روزنامه به زبان ترکی نوشته و در ستایش خلیل پاشا شعر ترکی گفته و آنرا روز در آمدن پاشا به تبریز در ایستگاه سروده بود، به گناه دورویی از دسته بیرون رانده شد. دیگری آنکه نهاده شد که در نشستهای حزبی گفتارها با فارسی باشد و این حزب یکی از خواستهای خود رواج دادن زبان فارسی در آذربایجان را شناسد.

بدینسان نشست پایان یافت، و چون پس از چند روز خیابانی و نوبری که از دستگیری رهیده^۳ بودند به تبریز بازگشتند، در میان آمد و رفت ها و گفت و شنیدها دانسته شد خیابانی از کارهای ما رنجیده می باشد و اینست میرزا تقیخان را همچنان از رازداران خود می شناسد. سپس دانسته شد میانه او با نوبری رمیدگی هست، که چون مکرّم الملک کشتن امام جمعه و دیگران را دستاویز گرفته کشندگان را دنبال می کند، خیابانی سود خود را در آن دانسته که همه آن کارها را به گردن نوبری بیندازد و خود را کنار گیرد. نتیجه این رفتار او آن شد که نوبری در تبریز ماندن نتوانست و به همدان گریخت. مکرّم الملک نیز چند کس را بنام آنکه امام جمعه و دیگران را کشته اند گرفت و بدار زد و کسی به آنان یا به خانواده هاشان یاوری نکرد.



میرزا تقیخان رفعت

^۱ - خُرده (بر وزن مرده) = ایراد (ویراینده)
^۲ - گزیریدن = تصمیم گرفتن، تصویب کردن (ویراینده)
^۳ - رهیده = رها شده، آزاد شده (ویراینده)

این ها مایه رنجیدگی کسان بسیاری از خیابانی گردید. گمان می رفت که میانه او با مکرم الملک سازش هست و خیابانی می خواسته نوبری را بیرون گرداند و خود تنها باشد. بهر حال حزب بهم خورد و رشته از هم گسیخت. من نیز بیکبار پا کشیدم و بکارهای خود پرداختم. مکرم الملک ششماه کما بیش می بود و چون سپه سالار به والیگری آمد او افتاد. سپس نیز در تیر ماه ۱۲۹۸ «انتخابات» برای دوره چهارم آغاز یافت.

این پیشامد «انتخابات» خیابانی و همدستان او را بکار برانگیخت و این بود همه دموکراتها را برای روز یکشنبه بیست و یکم تیر (۱۳ شوال ۱۳۳۸) برای گفتگو خواندند، و چون آنروز رسید، گروه انبوهی در حیاط تجدد گرد آمدند. نخست خیابانی به گفتار آغاز کرد بدینسان: «امروز میدان مبارزه خوبی به روی ما باز شده و ما می باید تا می توانیم بکوشیم». در این زمینه سخنانی رانده سپس گفت: «ولی من می بینم بسیاری از شناختگان و بزرگان همراهان ما از دو سال باز^۱ پا از حزب کشیده به اینجا نیامده اند». با این کلمه گفتار خود را به پایان رسانید.

من می خواستم پاسخی دهم و بدیهای خیابانی و همدستانش را به رخشان کشم، و شگفت بود که دیدم یکی پیش از من به پا برخاست (که سپس دانستم دکتر زین العابدین خانست) و با یک دلیری چنین گفت: «یکی از کسانی که از حزب پا کشیده اند منم، من فاش می گویم: این کناره گیری نتیجه غلطکاریهای آن چند تن است که بنام پیشوای حزب از هیچ بدی باز نمی ایستند». اینرا گفته آغاز کرد به شمردن بدیهای خیابانی و همدستانش.

پس از وی من برخاسته چنین گفتم: «آنچه را که من گفتن می خواستم دکتر گفت. همین اندازه می گویم: گفته های او همه راست و این کارهای چند تنست که مایه رنجش نیکان و پاکدامنان میگردد و آنان را به روگردانی وا می دارد».

از این گفته ها همراهان خیابانی رنجیدند و آزردهی نمودند. ولی او خود زیرکانه به پا برخاسته چنین گفت: «یک دلیل به پاکی و نیکی همراهان ما اینست که آنچه ایراد در دل می دارند نهان نداشته آشکار می گویند. لیکن اینها درباره گذشته است که گذشته. اکنون می بایست به آینده پرداخت، ما چون کسانی را برای نمایندگی دارالشوری از میان حزب خواهیم برگزید می باید کمیسیونی برپا گردانیم، و من برای آنکه خشنودی خود را از این ایرادها نشان دهم پیشنهاد می کنم این دو همراه ارجمند به آن کمیسیون برگزیده شوند».

با این گفته ها جلو ایرادگیری ها را گرفت. در همان روز کمیسیونی برگزیده شد که دکتر و من هم بودیم، و این کمیسیون در چند هفته کاندید های حزب را که یکی از آنان خیابانی و دیگری نوبری می بودند پدید آورد.

از این نشست و از گفته های خیابانی پنداشته می شد که او از گذشته پشیمانست و رفتار خود را دیگر خواهد گردانید. این بود کسانی که رنجیده بودند گذشته را فراموش کرده پاکدلانه به

^۱ - دو سال باز = دو سال پیش به اینطرف (ویراینده)

آمد و رفت پرداختند. لیکن چندی نگذشت که کارهایی پیش آمد و باز رنجشهایی رخ داد. یکی آنکه روز نامه تجدد که بار دیگر پراکنده می شد خیابانی میرزا تقیخان را آورده نویسنده آن گردانید، دیگری آنکه زمان «کمیته ایالتی» که پایان یافته بود خیابانی و همدستانش بنام آن به هرکاری برمی خاستند، و چون ایراد گرفته میشد، میگفت: «تا کمیته تازه برگزیده نشود این کمیته خواهد بود». گفته میشد: «پس کمیته تازه برگزینیم» پاسخ می داد: «اکنون صلاح نیست». دیگری آنکه کسان نادرست و بد نام را به حزب می آورد و پیش می کشید و چون گفته می شد، پاسخ می داد: «من اینها را دوست میدارم». رویهمرفته میخواست چیرگی کند.

از این رفتار او کسان بسیاری رنجیدند که یکی نیز من بودم و چون آزادانه ایراد میگرفتم، نامم به زبانها افتاد.

۲۰) چگونگی بدیدگی رستم

خیابانی پاس مرا بسیار داشتی و در همان روزها داستانی رخ داده بود که پاسداری او را بیشتر می گردانید، و آن اینکه گروهی از دموکراتها مرا در میان کاندیدها بدیده گرفته^۱ بودند که بنویسند و شبی نشستی برپا کرده بودند. من چون شنیدم خودم رفته به آنان چنین گفتم: «من سالم بیست و نه است و یکسال کم می دارم تا نماینده مجلس توانم بود. خواهشمندم نامی از من نبرید». آگاهی این را به خیابانی رسانیده بودند. از اینرو چند بار در گفتارهایش یاد آن کرد و بخود بالید و با من پاسداری فزونتر گردانید.

من نیز او را دوست می داشتم و مردی جانفشان و توانا می شناختم و با آن رنجشها در دل خود می گفتم: «اگر خواست ما از این حزب سازی کاری کردنت به چنین مردی نیازمندیم و باید ارجش دانیم». آنچه هیچ گاه از اندیشه من نمی گذشت جدایی از خیابانی و دشمنی با او می بود. هنوز فراموش نکرده بودم که سه سال و چهار سال پیش از آن نیمه نمان نشسته برپا کردیمی و درد دل با هم گفته آرزوی روزی را می کشیدیم که آزاد باشیم و در راه کشور و توده به کوشش پردازیم. فراموش نکرده بودم که روزی در خانه فیوضات می بودیم و سخن از فشار روسها و دژخویی^۲ های صمد خان و بدنهادی ملایان می رفت و من بیشتر از دیگران بی تابی می نمودم. خیابانی بسخن پرداخته چنین گفت: «عربی را شتری گم شده بود و در بیابانها و کوهها پی آن می گشت و با آنکه دار و ندارش همان شتر می بود شکیب و خونسردی بسیاری از خود می نمود. یکی خرده گرفته گفت: هیچ

^۱ - بدیده گرفتن = در نظر گرفتن (ویراینده)

^۲ - دژ خویی = بد خویی (ویراینده)

اندوه نمی خوری؟! عرب گفت: «به پشت این کوه نیز امیدی می دارم و به آنجا خواهم رفت که اگر پیدا نکردم نشسته و یکبارگی گریه را سر خواهم داد»، گفت: «ما در بدبختی بزرگی افتاده ایم. دشمنی همچون دولت روس می داریم. ولی به پایان این جنگ امیدی هست که راهی به روی ما باز شود که اگر آن هم نبود باید بنشینیم و یکبارگی هر چه خواهیم کرد بکنیم». من می خواستم خیابانی گوش به سخنان ما دهد و با هم به کنار آییم. این بود روزی در حیاط تجدد با او فراهم نشستیم و من چنین گفتم: «آقا شیخ، یک ایرادی که به شما می گیرند و من نیز آنرا بد می شمارم آنست که مردانی را که از آغاز جنبش مشروطه در این راه کوشیده اند شما دور می رانید و بجای آنان کسان بدنام و دشمنان دیروزی آزادی را می آورید». گفت: «آن کسانی که شما می گوید، می آیند و در جلوی آدم ایستاده اندیشه خود را پیش می کنند. لیکن این کسان هر چه ما بگوییم، بی چون و چرا پیروی خواهند کرد». گفتم: «ولی اگر روز سختی برسد آنکسان چون خود اندیشه و باور می دارند ایستادگی نمایند و جان فشانند ولی این کسان در بند هیچی نیستند و همانکه دشمن را توانا تر از شما دیدند بسوی او شتابند». گفت: «شما هنوز جوانید و ناآموزده می باشید». من دیگر سخنی نگفته برخاستم.

یکروز دیگری کسانی از شناختگان دموکراتها بنزد من آمدند. چون مرا بی یکسو^۱ می شناختند از خیابانی و همراهانش گله بسیار کردند. گفتم: شما ایرادها تان بنویسید که من به آقا شیخ بدهم و پاسخ خواهم. آنان این کار را کردند و یکرشته ایرادهایی نوشتند. ولی خیابانی بجای آنکه از میانگیری من خشنودی نماید آزردها را نشان داد و به آن پاسخی نداد. از اینجا من نومید شده با کسانی که با من می بودند خود را کنار گرفتم.

یکی از ایرادهایی که به خیابانی گرفته شد این بود که دو سال پیش دموکراتها دشمنی آشکاری با وثوق الدوله نموده و بودن او را در کابینه عین الدوله نپذیرفته بودند. ولی اکنون که خود او نخست وزیر شده و با یک بی باکی پیمان ۱۹۱۹ را با انگلیسیان بسته بود، خیابانی خاموش شده به سخنی نمی پرداخت. در تهران آزادیخواهان با آن پیمان دشمنی آشکار می نمودند و هیاهو در میان می بود. دموکراتها در آذربایجان یکبار خاموش می نشستند و روزنامه تجدد کمترین ایرادی به آن پیمان نمی گرفت.

این ایراد که گرفته می شد خود خیابانی پاسخ نمی داد. یارانش چنین می گفتند: «شناختن آنکه این پیمان بسود یا بزیان ماست کار آسانی نیست».

در همان روزها کسانی از هواداران خیابانی میهمانی ها می دادند و مرا می خواندند و خواستشان برداشتن رنجش از میان می بود. از کسانی که در این میانگیری ها پا در میان می داشت اسد آقا خان می بود. این جوان در جنگهای مشروطه یکی از گردان^۲ گردیده و در جنگ روس دلیرهای بنام کرده و با دیگران به استانبول رفته اینزمان به تبریز بازگشته و در میان

^۱ - بی یکسو = بیطرف (ویراینده)

^۲ - گرد = دلیر، پهلوان (ویراینده)

دموکراتها می بود. با من دوستی بسیار نزدیک می داشت و چون از هواداران خیابانی می بود می کوشید رنجش مرا از میان برد و در مهمانیها او نیز می بود.



اسدآقاخان و مشهدی محمدعلیخان

(این پیکره در سال ۱۳۲۶ قمری برداشته شده)

شبى را شادروان آقا میرآقا رابط که مرد ساده و نیکی می بود مهمانی با شکوهی داده بود. آنشب پس از شام تا پس از نیمه شب نشستیم و شوخیهایی نیز به میان آمد. یکی از شوخیها که رفت این بود که حاجی ناظم نامی که اکنون در تبریز زنده است، یکی از همراهان خیابانی می بود و ما یکی از ایرادها همراهی او را می شمردیم. این مرد در زمان صمد خان خود را به او بسته به سیاهکاریهایی برخاسته بود، از اینرو کمیته دموکرات او را یکی از کُشتنی ها می شناخت و در روزنامه تجدد نامش را وارونه می نوشتند و بارها برای کشتنش رفته بودند. ولی او زیرکی نموده خود را نگه داشته بود. چون با سلطان زاده آشنایی می داشت روزی مرا بخانه خود خوانده بود. رفتم دیدم در یک اطاقی زندگی می کند و چند تن تفنگچی در پیرامون خود گمارده. سگی بزرگ در حیاط رها کرده. خود نیز تفنگی در پهلویش گزارده. ما را خوانده بود که در نزد خیابانی و نوبری میانجی باشیم که از کشتن او درگذرند. ما نیز چون بیرون آمدیم من به دستیاری فیوضات پیامی به شادروان خیابانی فرستادم. بهر حال او را نکشتند و او اینزمان یکی از همراهان خیابانی گردیده بود و به ما زباندرازی می کرد.

آنشب نیز سخنانی می‌گفت و شوخیهایی می‌کرد. از جمله به خیابانی گفت: «آقاشیخ، من آن باغچه‌ای که می‌دارم گفته‌ام دری از آن به خیابان باز کنند که آنجا را «باغ ملت» گردانم. خودم نیز یک صندلی پهلوی در گزارده به رویش خواهم نشست که اگر مستبدی (بدخواه مشروطه) خواست به درون بیاید به سینه‌اش بزنم و بگویم: «اینجا جای تو نیست». من گفتم: «آقای حاجی ناظم، کار خوبیست، ولی باید صندلی خودتان را از بیرون در بگذارید». او نفهمید. ولی خیابانی و دیگران خندیدند.

با این میانجیگریهای نیکخواهان، برخی از یاران خیابانی کینه ما را در دل می‌داشتند. از جمله فیوضات که هم رییس مدرسه متوسطه و هم دستیار رییس فرهنگ می‌بود، رفتار دشمنانه آغاز کرده بود. من دیدم با آنحال باید از رفتن به مدرسه خودداری کنم. رییس فرهنگ دکتر صحت السلطنه مردی بسیار مهربان و نیکوکار و خود از دوستان من می‌بود. ولی نیکی و مهربانی او در این هنگام کاری از پیش نتوانستی برد. چون بیکاریهای تابستان پایان می‌یافت من بر آن شدم که چون درسها آغاز یابد کناره جویی^۱ نویسم و دیگر نروم. ولی در اندیشه می‌بودم که بچه کار دیگری پردازم.

در همان روزها آقای رکن الملک^۲ که «رییس استیناف آذربایجان» شده بود، به تبریز رسید و چون بخانه مصدق الملک «مدعی العموم استیناف»^۳ درآمده بود، من نیز به دیدنش رفتم. میزبان مرا به ناهار نگهداشت و سر ناهار مرا به رکن الملک می‌شناسانید که «از سران حزبست. خود نیز عربی را خوب می‌داند و فقه خوانده...» از اینگونه ستایشها می‌کرد. رکن الملک گفت: «پس بهتر است به عدلیه بیایند». من گفتم: «راست است من فقه خوانده‌ام. ولی قانون نمی‌دانم که بعدلیه توانم آمد». گفت: «قانون را ما نیز نمی‌دانستیم، خواندیم و دانستیم». چون چنان می‌دانستم که از راه «تعارف» است دیگر پاسخی ندادم و در شگفت شدم که دیدم دو روز دیگر پاکتی از عدلیه آوردند که چون باز کردم دیدم «ابلاغ عضویت من در عدلیه» است. می‌خواستم نپذیرم. ولی طلیعه و دیگر آشنایان که در عدلیه می‌بودند مرا واداشتند که پذیرفتم و از روز سه شنبه ۲۴ شهریور ۱۲۹۸ به عدلیه رفتم. این پیشامد مرا از برخورد با فیوضات و دیگران بازداشت. ولی کینه آنرا افزونتر گردانید.

^۱ - کناره جویی = استعفا (ویراینده)

^۲ - آقای صدر رییس شعبه دیوان کشور

^۳ - مصدق جهانشاهی که وکیل مجلس شده بود.

(۲۱) چکونه رنجیدگی به دشمنی انجامید

با این رنجیدگیها می گذشت و من بر آن بودم که توانم خود را به کنار گیرم. افسوس که نتوانستم، و رنجیدگیها به دشمنی انجامید. چگونگی آنکه در همان روزها گفتگوی برگزیده شدن « کمیته ایالتی » به میان آمده و از همه شهرهای آذربایجان نمایندگان خواسته شده بود. خیابانی و یارانش می خواستند از یکسو با این کار زبان خرده گیران را بندند و از یکسو چنان کنند که جز خودشان برگزیده نشوند. دسته دموکرات آذربایجان از این زمان نیروی بسیاری می داشت، خیابانی می خواست خودش آنرا تنها بدست گیرد.

بهر حال یكروز آدینه نشست بسیار بزرگی در حیاط تجدد برپا گردید. من نیز از نمایندگان می بودم که می بایست در آنجا باشم. چند صد تن فراهم آمده می نشستیم و می بایست نشست در چهار بغروب مانده، گشاده گردد و گفتگو آغاز گردد. ولی خیابانی و همراهانش در حیاط دیگر در بالا خانه نشسته به میان ما نمی آمدند. در این میان دیده می شد زیردستان خیابانی (که برخی هم تپانچه به کمر می داشتند) در میان رده^۱ های باشندگان^۲ می گردند و به گوشها سخنانی می گویند. من پرسیدم چه رخ داده؟! پاسخ نگفتند. ولی دانسته شد برخی از همچشمان خیابانی (که یکی از ایشان هیئت می بود) از رنجیدگی دموکراتها از خیابانی فرصت یافته گروهی را بسوی خود کشیده اند، و خیابانی که این را دانسته خشمناک گردیده و اینست پایین نمی آید و نشست را نمی گشاید و زیردستان او پیامهای بیم آمیز به این و آن می آورند.

همه از این رفتار آزرده گردیدیم. یکساعت بغروب خیابانی با یارانش آمدند، نخست خود او برخاسته گفتار کوتاهی راند و فرونشست. پس ازو آقا میر آقا «رابط کمیته» جمله های کوتاهی را بنام گزارش دوساله به زبان راند. سپس فیوضات برخاسته به گفتاری تندی پرداخت و به کسانی که «دشمنان دموکراسی» می نامید و نمی گفت کیانند، دشنامها شمرد و بیمها داد، و پس از اینها پیشنهاد کرد که نشست چند آدینه پی هم برپا گردد و سخنرانیها در پیرامون «مرام مقدس دموکراسی» رود و پس از آنها باشد که کمیته تازه برگزیده شود.

چون گفتار او به پایان آمد من جای نشستن ندیده با دو تن از یاران خود، سلطان زاده، و خازن زاده برخاستیم. کسان بسیاری پیروی از ما کرده برخاستند، و چون بیرون آمدیم در همان کوچه گرد ما را گرفته و به گله پرداخته چنین گفتند: «تا کی باید بشکیم؟!». شما پیش افتید ما

^۱ - رده = صف (ویراینده)

^۲ - باشندگان = حاضران (ویراینده)

^۳ - شکبیدن = صبر کردن (ویراینده)

همه با شماییم...». اینرا گفته خواستار شدند که بخانه نزدیکی رفته به گفتگو پردازیم. نمی دانم بخانه که رفتیم. ولی چون نشستیم من چنین گفتم: «دکتر را که مرد سالمند و آبرومندیست به پیشوایی برگزینید. من نیز با شماییم، آنچه توانم همراهی خواهم کرد».

این پیشنهاد را پذیرفتند و از همانجا دموکراتها به دودسته شدند: یکی دسته خیابانی، دیگری دسته ما (که بنام تنقیدیون می خواندند). ما نیز خانه ای گرفتیم و به کوشش پرداختیم. از کسانی که با ما می بودند و اکنون می باشند نامهای آقایان سلطانزاده و خازنزاده و میرزا علی اکبر حریری و سید محمد شفیع زاده و معین لشگر و رسولی و رضوانی را به یاد می دارم. بسیاری از سران دموکرات نیمه نهانی با ما همراهی نشان می دادند. روزنامه تجدد که با خامه^۱ همان میرزا تقیخان نوشته می شد، از ما بد می نوشت و ما نیز ایرادهایی را که به خیابانی و همراهانش گرفته بودیم نوشته می پراکندیم. سخن دراز است و به کوتاهش می گویم. در آنروزها از یکسو پیامهای بیم آمیز بنام «کمیته» به من فرستاده می شد. از جمله روزی آقای میرزا علی اصغر سرتیپ زاده پیامی آورد و پاسخ گرفت. از یکسو نیز کسانی به میانجیگری می کوشیدند.

از جمله روزی نشستی در خانه حاج معین الرعایا خواستی بود. گفته بودیم ما پرسشهایی می داریم که آقا شیخ به آنها پاسخ دهد و ما نیز به همان گله گزاری بس کرده از در آشتی در آییم: از سوی ما چند تن برگزیده شدند که یکی من بودم. چنین نهادیم که در آن نشست جز دکتر که مردی سالمندتر و خود بردبار می بود سخن نگوید. بدینسان رفتیم. حاجی اسماعیل آقا امیرخیزی و حاجی محمد علی آقا بادامچی و آقا میرزا علی هیئت نیز می بودند. خود خیابانی دیر آمد و آنگاه به سخن پرداخته خاموش نشست. حاجی محمد علی گفت: «آقا شیخ، چرا سخن نمی گوید؟! همراهان آمده اند و پرسشهایی می دارند؟!». خیابانی گفت: «این همراهان دلهاشان صاف نیست. نخست دلهاشان صاف کنند و پس از آن من توانم پاسخی به پرسشهاشان دهم».

این را گفت و باز خاموش شد و همه خاموش شدند. دکتر که می بایست از سوی ما سخن گوید چیزی نگفت. راستش اینست که سهم^۲ خیابانی همه را گرفته بود. من دیدم این به ریشخند کردن و دست انداختن مانده تر است تا نشست آشتی برپا گردانیدن. دیدم ما باید از این نشست برخیزیم بی آنکه پاسخی شنیده باشیم. باید با خواری بازگردیم. این بود خاموش نمانده گفتم: داستان روزنامه ملا نصرالدین شد. چند سال پیش که روسها در ایران می بودند چون می گفتند: «تا ایران امن نشود نخواهیم رفت» از آنسو خودشان همیشه نا ایمنی برپا می گردانیدند. ملا نصرالدین چنین پرسیده بود:

«روسها از ایران کی خواهند رفت؟!».

خودش پاسخ داده بود: «هنگامی که ایران امن شود».

سپس پرسیده بود: «ایران کی امن خواهد شد؟!».

^۱ - خامه = قلم (ویراینده)

^۲ - سهم = در اینجا «ترس و هراس» (ویراینده)

باز خودش پاسخ داده بود: «هنگامیکه روسها بیرون روند».

آقا شیخ می گوید تا همراهان دلهاشان صاف نشود پاسخ نخواهم داد. همراهان هم دلهاشان کی صاف خواهد شد؟! هنگامیکه آقا شیخ به ایرادهای آنان پاسخ دهد.

از این سخن من خیابانی برآشت و با خشم چنین گفت: «من از مرتجع^۱ چندان بدم نیاید که از جوان فضول». من چون خشمناک می بودم خودداری نتوانسته پاسخ دادم: من هم از مرتجع چندان بدم نیاید که از شیخ متعدی^۲. از این جمله ها نشست بهم خورد و ما دیگر ننشسته برخاستیم و این آخرین دیدار من و خیابانی بود.

من اینک خستوانم^۳ که بد کردم و این جمله آخری را گفتم. خیابانی هجده و هفده سال بزرگتر از من میبود و من را آن شایستی که در برابر جمله زننده او خاموشی گرایم. ولی جوانی و تندی سَهْشَا^۴، رشته را از دست من گرفت.



شادروان خیابانی با حاجی محمدعلی بادامچی و حاجی علی نقی

۱- مرتجع = پس گرا (ویراینده)
 ۲- متعدی = متجاوز، شخصی که از حد خود می گذرد (ویراینده)
 ۳- خستوان = معترف (ویراینده)
 ۴- سَهْشَا (بر وزن جهش) = احساس درونی (ویراینده)

۳۲) خیزش خیابانی و آزارهایی که به من رسید

پس از آن نشست امید آشتی از میان رفت. ما نیز پی کارهای خود را گرفتیم. می خواستیم با نیک و بد خیابانی و یارانش کاری نداشته خود به کوششهایی پردازیم. خیابانی آماده خیزش می شد و چون زمینه را آماده گردانید، روز سه شنبه هفدهم فروردین ۱۲۹۸ به آن برخاست.

خیزش خیابانی را با همه پیرامونش در جای دیگری نوشته ام و در اینجا به آن نمی پردازم. در اینجا آنچه باید بنویسیم آن است که همان روز که خیزش خیابانی رخ داد ما در کانون خودمان گرد آمده به سگالش^۱ نشستیم و چون می دیدیم که اگر دسته ما برپا باشد در میانه برخورد رخ خواهد داد باهماد^۲ را بهم زدیم و آگهی نوشته پراکندیم و خانه که اجاره کرده بودیم به دارنده اش سپردیم. ولی خیابانی ما را فراموش نگردانیده به هر یکی از دکتر و من و دیگران بازجویی گماشت که همیشه در دنبالش باشد. آنگاه روز پنجشنبه مرا آگاهی رسید که روز شنبه کسانی از اوباش به عدلیه آمده در آنجا به آزارم خواهند برخاست. این آگاهی را رکن الملک به من فرستاد. از این رو روز شنبه من به عدلیه رفتم و بهتر دانستم زمانی در خانه نشینم. ولی اوباش به عدلیه رفته به خازن زاده آزار رسانیده و او را از اداره بیرون رانده بودند.

چند روزی در خانه نشستیم و تنها یکبار به دیدن دکتر رفتم. برخی شبها کسانی از اوباش به در خانه آمده بیمهائی می دادند و می رفتند. باز کسانی از سرجنبانان^۳ دموکراتها که با من نیز دوستی میداشتند، پیامی از سوی کمیته آوردند. کمیته یادآوری می کرد که یکی از پیشگامان آزادیخواهان و از سران نیکنام دموکراسی بوده ام. ولی فریب «مرتجعین» را خورده و ارج خود را نشناخته بکارهای «خارج از دیسپلین»^۴ پرداخته ام. من بجای پاسخ به گفتگوهای دوستانه به آنان پرداخته پاسدارانه بازگردانیدم.

پس از چند روز میرزا علی آقا، خویش خازن زاده، ما را به فخر آباد که دیهی در دو فرسخی تبریز است برد، و چون طلیعه نیز می بود و چند تن از افسران قزاقخانه آمدند، یک هفته که در آنجا ماندیم بسیار خوش گذشت. روزی که از آنجا بازگشته بودیم دیدم کربلایی حسین آقا فشنگچی که هم مدیر روزنامه تبریز و هم نماینده ویژه وثوق الدوله (سر وزیر^۵) در تبریز می بود، کارتی بخانه ما داده و چنین نوشته: «آدمم، به دیه

^۱ - سگالش (بر وزن گشایش) = مشورت

(ویراینده)

^۲ - باهماد = جمعیت

(ویراینده)

^۳ - سرجنبانان = افراد دارای ادعا و بی ارج در گروه

(ویراینده)

^۴ - دیسپلین = نظم و انضباط

(ویراینده)

^۵ - سر وزیر = نخست وزیر، رئیس کابینه

(ویراینده)

رفته بودید. با شما گفتگوی بسیار لازم دارم. بمحض مراجعت، با تلفن با من سخن رانید». من بیرون آمده تلفونی پیدا کرده با او سخن راندم، گفتم: «بیاید در بازار، پستو^۱ دکان فلان سَقَط فروش^۲ آنجا منتظر شمایم».

من چون رفتم و در آنجا او را دیدم گفتم: «میجر ادموند رییس اداره سیاسی انگلیس از قزوین به تبریز آمده می خواهد شما را ببیند. همین اکنون بروید او را ببینید و چون بیرون آمدید باز بیاید تا با هم گفتگو کنیم». چون پافشاری می نمود من از بازار درآمده و برای آنکه بازجویان را از پشت سر خود دور گردانم به درشکه ای نشستم و به کنسولخانه انگلیس رفتم. در آنجا میجر ادموند و کپتن گرد (که او نیز از کارکنان سیاسی انگلیس می بود) مرا پذیرفتند و گفتگو آغاز گردید. دانسته شد داستان اینست که چون نیروی سرخ بلشویکها^۳ تا قفقاز پیش آمده و از آنسوی در گیلان میرزا کوچک خان با آنان همدست شده بود، انگلیسیان درباره خیابانی بدگمان شده اند که مباد آنکه این نیز درفش^۴ بلشویکی افرزد، و چون خیابانی خواست خود را آشکار نمی گفت، میجر ادموند به تبریز آمده که حال اینجا را از نزدیک ببیند و بسنجد، و خواست او که از سخنانش فهمیدم این می بود که اگر تواند ما یا دسته دیگری را به زیان خیابانی برانگیزد و او را براندازد، و اگر چنان کاری نشدنیست^۵ با خود خیابانی به گفتگو پردازد و با او پیمانی پدید آورد. این بود پس از آنکه شُوند^۶ آمدن خود را به تبریز با زبان ساده ای باز نمود و چنین گفت: «من شنیده ام شما دارای دسته ای هستید که با خیابانی دشمنی می نماید. می خواهم پرسم: آیا شما توانید، اگر کمکی هم دولت کند، با خیابانی به نبرد برخیزید و او را براندازید؟». گفتم: شما چون با زبان بسیار ساده پرسیدید من نیز با زبان بسیار ساده پاسخ می دهم. ما چنان کاری نتوانیم. زیرا نخست همراهان ما بیشترشان بازاریند و توانای زد و خورد و پیکار نمی باشند. دوم ما دسته خود را همانروز نخست خیزش خیابانی پراکندیم و سود ما در همان می بوده سوم چون خیابانی بنام آذربایجان برخاسته ما دوست نمی داریم در این خیزش با او به نبرد پردازیم.

با خشنودی این سخنان مرا شنید. سپس چیزهایی نیز من از او پرسیدم و همه را پاسخ گفتم: با خشنودی از هم جدا شدیم. از همانجا دوباره به سراغ کربلایی حسین آقا رفتم و چگونگی را گفتم. از گفته من ناخشنودی نموده گفتم: «از رئیس الوزراء تلگراف رمزی به من رسیده که اگر شما بتوانید با خیابانی به نبرد برخیزید و جنبشی از خود نمایید، دولت هر اندازه پول بخواهد به شما خواهد رسانید. آنگاه از بیرون دسته های سواره به یاری شما خواهد آمد». گفتم: چنانکه به میجر ادموند گفته ام ما چنان کاری نتوانیم.

^۱ - پستو = اتاق تو در تو، انباری (ویراینده)
^۲ - سَقَط فروش = خرده فروش، فروشنده کالاهای پست (ویراینده)
^۳ - حکومت بلشویکی = رژیم کمونیستی شوروی سابق (ویراینده)
^۴ - درفش = بیرق، پرچم (ویراینده)
^۵ - نشدنی = غیر ممکن، محال (ویراینده)
^۶ - شُوند = دلیل، موجب (ویراینده)

همان روز به دیدن دکتر رفته هر آنچه شنیده و گفته بودم به او آگاهی دادم. دکتر بسیار خشنود گردیده گفت: «گزندهایی را از ما دور گردانیده‌اید.» چنانکه در تاریخ هیجده ساله نوشته ام میجر ادموند پس از نومیادی از ما با خود خیابانی به سازش پرداخت و خواست خود را بکار بست. اما نماینده وثوق الدوله به یک نقشه بسیار خامی برخاست که زیان آن به ما نیز رسید. ما آنروزها ندانستیم. ولی سپس به داستان پی بردیم. چگونگی آن بوده که آقای فشنگچی پس از من با آقا میرزا علی هیئت گفتگو کرده و با او چنین نهاده بوده‌اند که هیئت جنبشی در شهر به زیان خیابانی پدید آورد و عین الدوله که بنام والی آذربایجان آمده ولی خاموش می نشست به آنان پشتیبانی نماید، و چون محمد حسینخان سردار عشایر که از سران سواره‌های قره داغ بشمار می رفت همراه عین الدوله به شهر آمده بود، سواران او نیز به شهر بیایند و خیابانی و همراهانش را اگرچه با جنگ و خونریزی باشد از میان بردارند.

چنانکه گفتم ما از این نقشه ناآگاه می بودیم. ولی روزی دیدیم فرستاده هیئت آمد که سلطان زاده را کتک زده‌اند بیاید ببینیم چکار باید کرد. سلطان زاده از دسته ما می بود. ولی با هیئت همبستگی دیرین را نگه داشته مهر می ورزید. پیروان خیابانی او را در بازار به گیر آورده کتک زده بودند و هیئت از پیشآمد سود جسته و خواسته بود همانرا دستاویز گرداند و به نقشه خودشان پردازد و بسیار خشنود شده بود که به شوند سلطان زاده ما نیز پا در میان خواهیم داشت.

هرچه بود ما با دکتر بخانه هیئت رفتیم و در آنجا به گفتگو پرداخته چنین نهادیم که فردا همگی با هم به عالی قاپو رویم و پیشآمد را با سختی زندگانی خود گفتگو کنیم و چون ما را در شهر ایمنی نیست در همان جا بست نشینیم و از دولت چاره خواهیم. همان شب من چون از خانه هیئت بیرون آمدم از بیرون دو سه تن به پشت سرم افتادند و در میان راه در آنجا که رهگذری نمی بود خود را به من می رسانیدند و بیم می دادند و تپانچه های کمر خود را به من نشان می دادند.

(۳۳) چگونه از تبریز بیرون آمدم

فردا دوشنبه بیستم اردیبهشت در خانه هیئت گرد آمدم ولی پنج تن بیشتر نبودیم. هیئت، دکتر، طلیعه، سلطان زاده، من. هیئت نتوانسته بود دسته‌ای پدید آورد. با این کمی روانه عالی قاپو شدیم. چنانکه در تاریخ هیجده ساله نوشته‌ام در عالی قاپو چیزیکه مایه امید باشد ندیدیم. این بود از رفتن پشیمان شده برخاستیم که باز

گرددیم. آن سه تن از در بزرگ که آمده بودیم بیرون رفتند. دکتر با من از در دیگری که به خانه دکتر می‌رفت روانه شدیم. در راه چند تنی دنبلمان کردند. ولی داستانی رخ نداد و ما به خانه دکتر رسیدیم و به ناهار خوردن نشستیم. در میان ناهار یکی از دوستان از در درآمده از گرفتار شدن آن سه تن آگاهی آورد.

خیابانی از سازش فشنگچی با هیئت و سردار عشایر آگاه می‌بوده و ما را همدست آنان می‌شمارده. این بوده همانکه ما به درون عالی‌قاپو رفته‌ایم، بازجویان بسیار گرد آنجا را فراگرفته‌اند، و چون آن سه تن بیرون آمده‌اند هر سه را دستگیر گردانیده‌اند، که همان روز هیئت را با طلیعه در درشکه نشانیده روانه تهران گردانیدند. ولی سلطانزاده را به شهربانی فرستاده بند کردند. نیز همان روز فشنگچی و سردار عشایر و کسان دیگر را دستگیر گردانیدند.

اما من در خانه دکتر ناهار خورده پس از بدرود با او روانه خانه خودمان شدم. آنروز کسی به سراغ من نیامد. هنگام شب یکدسته به در خانه آمدند. چون کسی از شهربانی همراهشان نمی‌بود نخواستیم خودم را بدست آنان سپارم و از پشت بام بخانه همسایه رفتم که سپس بازگشتم. فردا دانستم که دکتر و میرزا علی‌اکبر حریری را نیز گرفته و به شهربانی برده بند کرده‌اند. از اینرو از همراهان ما هر که شناخته می‌بود گریخته یا رو نهان گردانیده.

من نیز به آن شدم از شهر بیرون روم. عصر آنروز نهانی از خانه بیرون شده و با همسر در درشکه‌ای سرپوشیده نشسته به کوی چوست دوزان رفتم. چند روز در آنجا در خانه‌های آشنایان مانده از آنجا به دیزه بخانه یکی از خویشان رفتم و از آنجا خود را به حکماوار بخانه حاجی عباس رسانیدم. چند شبی در آنجا می‌بودیم و با شادروان حاجی عباس با آسایش و خوشی روز می‌گذرانیدیم تا شبی رخت خود را دیگر گردانیده، همراه یکی از کشاورزان حکماوار خود را به «یانق» سه فرسخی تبریز رسانیدم. در آنجا یکشب ماندم که شادروان حاجی عباس رخت و پول برایم آورد. فردا از آنجا تنها راه افتاده شب را به «ممقان» و فردا از آنجا به «اجبشیر» و پس فردا به بناب رفتم. در همه جا آشنایان مهمانم می‌کردند و خوشیها رخ می‌داد. از بناب که بیرون آمدم با یک ملای شیخی همراه می‌بودیم که گفتگوی خود را با او در جای دیگری نوشته‌ام.^۱

دوشنبه دهم خرداد (۱۲ رمضان) به صاین قلعه (که اکنون شاهین دژ خوانده می‌شود) رسیدم و آنروز را در آنجا ماندم که بیاسیم. عصر آنروز به دیدن حاجی بیک (حاجی میرزا آقا بلوری که در تاریخ مشروطه نامش بارها برده شده) و اکنون حکمران افشار می‌بود رفتم. این حاجی بیک که یکی از پیشگامان مشروطه می‌بود پس از جنگ با روسیان به استانبول رفته در درآمدن نخست عثمانیان همپای ایشان به تبریز آمده بود و این نام «حاجی بیک» از استانبول به روی او مانده بود. در تبریز میانه او که سردسته مجاهدان می‌بود با دموکراتها کشاکشها رفته بود. من بدگمان می‌بودم که خود او یا «نایب الحکومه» اش در تکان تپه به آزار من برخیزد. این بود بهتر دانستم خود او را ببینم. رفتم، در اندرون می‌بود. کارت دادم بیرون آمد. پس از سخنانی گفت: «گویا شما از آزادیخواهانی که از تبریز بیرون

^۱ - کتاب بهاییگری

آمده اید». گفتم: از کجا می‌گویید؟... گفت: «شما که به کربلا نمی‌روید. اینجا هم که راه راست تهران نیست...». گفتم: همانست که دانسته‌اید. گفت: «اگر چنان است شما باید میهمان من باشید و به هیچ جا نروید تا کارهای تبریز بسامان^۱ شود و با هم به آنجا بازگردیم».

پس از گفتگوی بسیار چنین نهادیم که دو روز میهمان ایشان باشم و روانه گردم. ولی از فردای آنروز تب نوبه^۲ بسیار سختی گریبان مرا گرفت که ناچار شدم و یکماه و نیم در آنجا ماندم. **آشنایی من با آقای بلوری از همان جا آغاز یافته.** پذیراییها و نوازشهای او در آن یکماه و نیم خود داستان جدایی می‌دارد.

پس از یکماه و نیم چون تب رهایم نمی‌کرد و در آنجا پزشکی نمی‌بود، از حاجی بیک خواهش کردم مرا به تهران روانه گرداند. در آن چندگاه با امیر مکرم افشار که به صاین قلعه آمده بود دوستی پیدا کرده بودم. چنین نهادیم کسان او مرا به زنجان رسانند. سواره هایش به صاین قلعه آمدند و شبانه به حاجی بیک بدرود گفته روانه شدیم.

در راه با همه ناتوانی خوش می‌بودم. از راه کاروان کناره گرفته و از دیه‌هایی که پاکیزه‌تر و مردمانش بسیار مهربان می‌بودند راه می‌پیمودیم. در همه جا نوازشهای بسیار می‌کردند. با این روش به تکان تپه رسیده فردا از آنجا به «قرخلو» که خانه امیر مکرم می‌بود رسیدیم. زندگانی بسیار نیک و پاکیزه‌ای می‌داشتند. یکهفته در آن دیه‌ها میهمان امیر مکرم و پسر عموهایش می‌بودم و چون تب نیز بریده بود بسیار خوش می‌گذشت.

پس از یکهفته با سوارانی راه زنجان را پیش گرفته روانه شدیم. چون تب باز می‌گرفت حال بدی می‌داشتم و نمی‌دانم چند شب در راه می‌بودیم که به زنجان رسیدیم.

در زنجان به یک کاروان بزرگی برخوردیم. عین الدوله و خانواده ولیعهد و کارمندان تهرانی اداره‌های تبریز از آن شهر بیرون آمده کاروان بزرگی بسته رو به تهران می‌رفتند. من نیز درشک‌های گرفته با آنان روانه شدم. همراه من جوانی بنام غلامعلیخان می‌بود. با این جوان دوست شدیم و در راه آسوده و خوش می‌بودیم.

(۳۴) نخست بار که به تهران رسیدم

نمی‌دانم چند روز در راه می‌بودیم. چون به تهران رسیدیم من نام میهمانخانه‌ای را یاد گرفته بودم که به آنجا روم. غلامعلیخان نگذاشت و آنشب بخانه ایشان رفتیم. پدر و برادرانش بسیار نواختند^۳. آقای علی

^۱ - بسامان = منظم (ویراینده)

^۲ - تب نوبه = تبی که پیایی در زمانهای مختلف شخصی را مبتلا گرداند (ویراینده)

^۳ - نواختن = نوازش کردن، تحسین کردن (ویراینده)

معمدی (دستیار پیش نخست وزیری) از خویشان ایشان می‌بوده. شب به دیدن غلامعلیخان آمد و با هم دوستی پیدا کردیم. شب نخست من در تهران بسیار خوش گذشت.

فردای آنروز به خیابان رفته با آقایان هیئت و طلیعه و سلطانزاده دچار آمدم، سلطانزاده را که با دکتر و حریری به سقز فرستاده بوده‌اند، او خود به تهران آمده بود. دانسته شد من چون از صاین قلعه راه افتاده‌ام تلگرافچی آنجا که از هواداران خیابانی می‌بوده چنین گزارش داده. «فلانکس که از تبریز تبعیدش کرده بودند به صاین قلعه آمد. از اینجا نیز تبعیدش کردند»، و روزنامه ایران این گزارش را زیر عنوان «تبعید تبعید شده» بچاپ رسانیده و این جمله به زبانها افتاده. آنان که مرا دیدند آواز بر آوردند «او تبعید تبعید شده» دیگر مرا رها نکردند و از همانجا رفتیم به شمیران خانه هیئت. دو روز میهمان ایشان می‌بودیم. دانسته شد شصت تن بیشتر از تبریز گریخته یا بیرون آمده در تهران می‌باشند. بسیاری از ایشان به دیدن من آمدند.

دو روز دیگر طلیعه و سلطانزاده و من به تهران آمده نشیمن برای خود برپا گردانیدیم. در اینجا تب با سختی بیشتر بازگشت که مرا بسیار می‌آزرد. ولی پروا نکرده همانکه از رختخواب برمی‌خاستم پی کار می‌رفتم.

در اینجا نخست کوشیدم کاری برای خود پیدا کنم و بهتر دانستم از وزارت فرهنگ کار خواهم. روزی به آنجا رفتم. آقا علی اصغر حکمت رییس کارگزینی می‌بود و از دانسته‌های من می‌پرسید و چون مرا با عمامه و عبا می‌دید نمی‌توانست باور کند که انگلیسی می‌دانم، گفت: «حاضرید کسی شما را امتحان کند؟...» گفتم: «نخست آنکس را امتحان می‌کنم و سپس امتحان می‌دهم»، گفت: «چطور؟...»، گفتم: «در دیکسیونرهای^۱ انگلیسی ۴۵۰۰۰۰ کلمه هست که یک انگلیسی دان بیش از ده هزار آنها را نخواهد دانست و نباید بداند. اکنون کسیکه بخواهد مرا بیازماید چه بسا از آن کلمه‌های دیکسیونرها برگزیند و بخواهد مرا درمانده و نماید. این است بهتر است من پیش اتم و او را درمانده وانمایم». گفت: «همین خود آزمایش است که شما انگلیسی می‌دانید». سپس کمی هم با انگلیسی با هم سخن گفتیم.

از وزارت فرهنگ مرا پذیرفتند و چون خواستار درس گفتن می‌بودم به دبیرستان «ثروت» فرستادند که درس عربی گویم. بدینسان از رهگذر کار دل آسوده گردیدم. یکبار هم به وزارت عدلیه رفته سرگذشت خود را آگاهی دادم.

در آن میان کوچندگان آذربایجان به کوششهایی به زیان خیابانی برخاسته بودند و پیشگامان ایشان بصیرالسلطنه و هیئت می‌بودند. من بهتر دانستم خود را کنار گیرم. زیرا بیشتر آنان مردان بد نامی بودند. بصیرالسلطنه را که من در تهران آشنا شدم مردی کاردان و استواری دیدم. ولی در تبریز بد نام می‌بود و از دشمنان آزادی بشمار می‌رفت. آنگاه کسانی همچون ضیاء السلطان و برادرش بهاء السلطان به میان افتاده سرجنبانی می‌کردند. این شاهزادگان در تبریز خود را به میان دموکراتها انداخته بودند. ولی سپس راز درونشان آشکار گردید و بیرون رانده

^۱ - دیکسیونر = فرهنگ لغت، دیکشنری (ویراینده)

شدند و این هنگام فرصت یافته کینه می‌جستند، گذشته از اینها من دوست نداشتم با یک جنبشی از آذربایجان بدخواهی نشان دهم.

در همان روزها نوبری از همدان به تهران رسید. با او نیز نشستها می‌رفت. یک روز در خانه بهاء الملک ناهار شاهانه خوردیم. روزی نیز آقای رهنما همه ما را به شمیران خواند. در آن میان روزی نوبری با من گفت: شما می‌خواهید چه کنید؟!... گفتم من دوست نمی‌دارم به زیان خیابانی باشم. گفت: «من نیز در همان اندیشه‌ام. خیابانی هم با من و هم با شما بدی کرده، ولی ما باید در اندیشه آذربایجان باشیم. این جنبش بنام آذربایجانست».

در همان روزها نوبری نامه‌ای به حاجی محمد علی بادامچی که بجای وزیر خیابانی می‌بود فرستاده نوشته بود: «من در تهران پشتیبانی از شما می‌کنم. ولی برخی از کارهای شما عنوان بدست مردم داده. آقا میراحمد را چرا تبعید کرده‌اید؟!...» بادامچی به این نامه پاسخ داده نوشته بود: «آقا سید احمد خودش بد کرد. آقا شیخ ازو بسیار رنجیده. با اینحال ما او را از دشمنان خود نمی‌شماریم».

بدینسان ما به کوششی بسود خیابانی برخاستیم و در این کوشش آقای بهرامی نیز که این زمان در تهران می‌بود، دست می‌داشت. در آن میان شنیده شد مخبرالسلطنه والی آذربایجان گردیده می‌خواهد برود به تبریز. روزی هم بصیرالسلطنه مرا دید و گفت: مخبرالسلطنه می‌خواهد شما را ببیند، و مرا با خود بنزد او برد. مخبرالسلطنه به سخنانی پرداخت در این زمینه که من شنیده‌ام شما در میان دموکراتها نام نیکی داشته‌اید. من می‌روم شما هم باید بیایید. اگر با من هم بیایید همراه می‌برم. نخواستم پاسخ دیگر دهم و گفتم: «با شما که نتوانم آمد و سپس هم چه شود». پس از دو هفته آگاهی از فرونشستن خیزش و کشته شدن خیابانی رسید. کوچندگان و دیگران به شادمانیهای برخاستند، و از گفتن بی‌نیاز است که من خود را به کنار گرفتم. از سوی دولت به همه آگاهی داده شد که به تبریز بازگردید و برای کسانی دررفت^۱ سفر داده شد. و من چون نمی‌خواستم بروم پول را نیز نگرفتم. دیگران رفتند و من در تهران تنها ماندم. تنها کاریکه من در آنهنگام کردم این بود که به خازنزاده و دیگر همراهان که در تبریز میبودند نامه‌ها نوشتم در این زمینه که در این پیشامد ما باید فرصت را از دست نداده به یاران خیابانی که گرفتارند یآوری و مهربانی دریغ نگوییم و این نتیجه خواهد داد که دشمنی از میانه ما و آنان برخیزد.

(ویراینده)

^۱ - دررفت = هزینه، خرج

(۳۵) باز گفتگو با بهایان

در تهران که می‌بودم از یکسو با دسته اسپرانتیست‌ها در آمیختم و از یکسو با بهایان آشنایی پیدا کردم. با اسپرانتیست‌ها داستان این بود: آنسالی که به مشهد رفته بودم آرزو کردم به سر گور نادرشاه روم. چون رفتم بسیار افسوس خوردم که دیدم آنجا را جایگاه شتر خوابانیدن و زبیل^۱ ریختن گردانیده‌اند، بلکه ناپاسداری بدتر از آنها می‌کنند. و چون به در در رسیدم مردی آفتابه در دست از آنجا بیرون می‌آمد. این داستان به من گران افتاد. در مشهد گفتاری نوشتم و به روزنامه چمن فرستادم که نمی‌دانم چاپ کرد یا نه. یکسال پس از آن در تبریز گفتاری دیگری در روزنامه تجدد نوشتم. بهمن میرزای شیدانی که از کارکنان روزنامه رعد و خود نماینده انجمن بزرگ اسپرانتیست‌ها می‌بود، آنرا خوانده بوده. از اینرو هنگامی که در مجلس شوری گفتگو از گور نادر به میان آمد و قانونی درباره پاک و آباد گردانیدن آن گذشت، شاهزاده نامه‌ای به من نوشته مژده داده بود. از آنجا آشنایی با هم یافتیم که گاهی نامه‌ها بهم فرستادیم. در تهران او روزی به من گفت: «من دلم می‌خواهد شما اسپرانتو را درس بخوانید و اسپرانتیست شوید». گفتم: من اسپرانتو را می‌دانم. گفت: «از که خوانده‌اید؟...» گفتم: خودم خوانده‌ام. بسیار خشنود گردید و مرا به نشستهای خودشان خواند که من می‌رفتم. روزی نیز میهمانی باشکوهی بنام من داد و از کسانی که آنروز در آنجا دیدم مستر مور انگلیسی خبر نگار روزنامه تایمز بود که در تاریخ مشروطه یادش کرده‌ام.

اما بهایان، روزی در بازار جلو دکانی ایستاده چیزهایی می‌خریدم. درویشی آمده قصیده در ستایش «امام زمان» می‌خواند و پول می‌گرفت. چون از من نیز خواست ندادم و نکوهش کردم. پیرمردی که در دکان نشسته بود دیدم بجای آنکه بدش آید خوشش آمد. دانسته شد بهایست و خود **نوه برادر حاجی میرزا جانی کاشانیست**. چون دیدم دربارۀ خانواده‌اش پرسشها می‌کنم پنداشت بهاییم. گفتم: بهایی نیستم ولی تاریخ باب و بها را خوانده‌ام و دوست می‌دارم نیک بدانم. پافشاری کرد که شب یکشنبه ما میهمانی داریم، شما نیز بیایید، و نشانی داد. شب یکشنبه که رفتم دانسته شد **خانه برادرزاده او میرزا جلال خانست**. خانه باشکوهی می‌بود. میهمانان که می‌بودند دانسته شد **دو تن از ایشان مبلغند: یکی حاجی میرزا عبدالحسین آواره، دیگری سید شهاب فارانی**. پس از خوردن شام دیگران رفتند. ولی میزبان که جوان بسیار مهربانی می‌بود مرا نگذاشته گفت: «این آقایان اینجا می‌مانند، شما نیز بمانید و صحبت کنید».

(ویراینده)

^۱ - زبیل = زباله، آشغال

چون نشستیم آواره به سخن پرداخت و چنین می‌خواست که من پاسخ دهم، در میانه گفتگو رود. ولی من می‌دانستم از گفتگو سودی نخواهد بود و خاموشی می‌گزیدم. چون پیاپی می‌پرسیدند: «چرا به سخن در نمی‌آیید؟». گفتم: شنیده‌ام عبدالبهاء گفته: «هر که از ماست از ماست، و هر که بر ما نیست از ماست». شما مرا از آن «بر ما نیست»‌ها شمارید. من بهایی نیستم و نخواهم بود، ولی با بهاییان نیز دشمنی نمی‌دارم و نخواهم داشت. از این گذشته امشب را من بنام میهمانی آمده‌ام. چون در اینجا دانستم که هر شب یکشنبه این نشست هست، یکشنبه دیگر را نیز خواهم آمد که اگر خواستید با شما گفتگو کنم. با این سخن جلوشان را گرفتم. سپس سخن از تاریخ به میان آمد. آواره گفت: من به نوشتن تاریخ «امر مبارک» پرداختم. یکرشته از نوشته‌های خود را به زبان آورد. معجزه‌های بسیار از بهاییان یاد می‌کرد. گفتم: آقای آواره؛ تاریخ، امروز از دانشها بشمار است^۱. آنرا نباید با «خرافات مذهبی» در هم آمیخت. اینها که شما می‌گویید راست نیست. از این سخن بدش آمد و به چَخَش^۲ پرداخت.

آنشب گذشت و میرزا جلال خان دوباره خواهش کرد که یکشنبه دیگر نیز بروم. شب یکشنبه دیگر که رفتم باز آیتی و سید شهاب می‌بودند. شام خوردیم و به گفتگو نشستیم. من گفتم: بهتر است گفتگو را از راهش کنیم و در یک زمینه سخن رانیم. بهتر است در این زمینه سخن رانیم که نشانه راستگویی یک برخاسته چیست و من این پرسش را از شما می‌کنم.

آواره گفت: «بسیار خوبست»، و آنگاه به سخن درازی پرداخت در این زمینه که نشانه راستگویی یک برخاسته چهار چیز است: ۱- ادعا ۲- شریعت گزاری ۳- پایداری (استقامت) ۴- هَناییدن سخن (نفوذ). گفت: این چهار چیز چون در کسی گرد آمد ما باید او را راستگو شناسیم.

گفتم: اینها را در کتاب میرزا ابوالفضل خوانده‌ام. اینها دلیل نتواند بود. من از یکایک آنان به گفتگو می‌پردازم: «ادعا» را هر کسی تواند کرد. «شریعت گذاری» نیز همان حال را می‌دارد و هر کسی تواند شریعتی از نیک و بد بگذارد. «پایداری» هم به تنهایی دلیل نتواند بود. زیرا گاهی دیده شده که کسان فریبکار پایداری نشان داده اند. من در تاریخ عثمانی خوانده‌ام در زمان سلطان مراد چهارم مردی خود را مهدی می‌خواند و پیروانی می‌داشت. سلطان مراد سپاه به جنگ او فرستاد که رفتند و پس از خونریزی او را شکستند و چون او را گرفتند و آوردند و سلطان مراد دستور داد زنده زنده پوستش بکنند او شکیبایی شگفتی از خود نشان می‌داد و در حال پوست کندن به جلا پند ها می‌داد.

آنگاه اگر پایداری شرط راستگوییست پس باب دروغگو می‌بوده. زیرا همه می‌دانیم که پایداری نمود و بارها پشیمانی نشان داد.

^۱ - بشمار است = شمرده می‌شود (ویراینده)

^۲ - چَخَش (بروزن جهش) = مجادله (ویراینده)

آمدیم بر سر «نفوذ یا هنایش سخن»: راستست که ما چون دیدیم گروهی به یک برخاسته گرویده‌اند در پیش خود خواهیم گفت: «اگر گفته هایش راست نبودی اینان به او نگر ویدندی». ولی این در جایست که بدانیم انگیزه دیگری در میان نبوده. درباره باب ما نیک می‌دانیم که آن تکان مردم نتیجه باوری بوده که به امام زمان داشته و چشم براه پیدایش او می‌دوخته‌اند. وگرنه سید باب سخنانی نگفته که به مردم تکانی دهد.

آنگاه «نفوذ» دلیلی نا روشنست. من از شما می‌پرسم: اگر چند تن به یک برخاسته بگروند نفوذ شمرده خواهد شد؟! آیا صد تن بَسْت؟! هزار تن بَسْت؟! آنگاه در چند زمان؟! در ده سال، در صد سال!؟

پس از همه اینها: «نفوذ» چیز است که سپس دانسته خواهد شد. یک برخاسته در روز نخست چه دلیل می‌دارد؟! کسی برخاسته دعوی فرستادگی می‌کند و مردم نمی‌دانند که آیا «نفوذ» پیدا خواهد کرد یا نه؟! چه کنند؟! آیا بایستند تا ببینند چه خواهد بود؟!.

آنگاه باب و بها هشتاد سالست برخاسته اند و امروز شما شماره تان بیش از چند هزار نیست. اگر شما اینرا «نفوذ» می‌شمارید پس غلام احمد قادیانی نیز که در هند برخاسته راستگو بوده. زیرا او نیز دعوی کرده و شریعتی گزارده و پایداری نموده و پیروانش بیشتر از شماست.

من از همه اینها می‌گذرم. چنین انگاریم که کسی برخاست و دعوی پیغمبری کرد و شریعتی گذاشت و پایداری نشان داد و گروهی به او گرویدند ولی ما چون نزدیک رفتیم و سخنان او را شنیدیم دیدیم سخنان پوچی است: «بسم الله الفرید الفرادذی الافراد...» آیا باز توانیم او را پذیرفت؟!...

اینها را که میگفتم در میانه، سخن مرا میبیریدند و گاهی آواره و گاهی شهاب به گفته‌هایی می‌پرداختند. ولی من رشته گم نکرده باز دنباله آنرا می‌گرفتم، و چون پایان پذیرفت، باز به سخنان پرتی پرداختند و چنین پرسیدند: «پس شما خودتان نشان راستگویی را چه می‌دانید؟!». گفتیم: من نوشته‌های میرزا ابوالفضل را خوانده‌ام. ایرادهایی که به مسلمانان درباره معجزه گرفته و از قرآن دلایلها آورده راستست. ولی آنچه خود او درباره نشان‌های راستگویی نوشته (که این چهار چیز باشد) پذیرفتنی نیست. ولی من هنوز در آن باره چیزی نمی‌دانم. شما که مرا «دعوت» می‌کنید باید بگوئید با چه چیز راستگویی نقطه اولی^۱ و جمال مبارک^۲ را بدانم. گفتند: «ما که می‌گوییم نمی‌پذیرید». گفتیم: نپذیرفتنی است که نمی‌پذیرم.

آنشب نیز بدینسان گذشت. یکشب دیگر میرزا جواد جورابچی که تبریزی و آشنا می‌بود مرا میهمان خواند، و چون رفتم آواره نیز آمد و من در آنجا دانستم که میزبان بهاییست. در آنجا دیگر من سخنی نگفتم و آواره نیز دم در کشیده به «تبلیغ» پرداخت.

^۱ - نقطه اولی = منظور «سید محمد علی باب» است

(ویراینده)

^۲ - جمال مبارک = منظور «میرزا حسینعلی بها» میباشد

(ویراینده)

در تهران بدینسان روز می گزاردم و بر آن می بودم که خانواده‌ام را نیز به تهران بخواهم و در اینجا بمانم. یکبار از عدلیه «ابلاغ» آوردند که مرا «رییس عدلیه اردبیل» گردانیده‌اند نپذیرفتم. لیکن در آن میان زمستان رسیده بود و من می‌دیدم نخواهم توانست پیش از بهار خانواده‌ام را بیاورم و برای بهار نیز پول بسیاری خواهد خواست که من نمی‌دارم. این اندیشه مرا ناآسوده می‌داشت. در همانروزها روزی دیدم کسی آمد و مرا پیدا کرد و گفت: «مشاور اعظم رییس کابینه عدلیه خواهش کرده سر شب بخانه او رویم. می‌خواهد شما را ببیند». سر شب با او رفتیم. مشاور اعظم به سخن پرداخته گفت: «آقا جان، شما چرا از عدلیه گریزانید؟! من شنیده‌ام شما جوان فاضلی هستید چرا باید عدلیه را رها کنید؟!». گفتم: در تبریز مرا به عدلیه خواندند و رفتم، دانسته شد مرا «عضو بدایت» کرده‌اند. چون رفته بودم نخواستم بزودی بیرون آیم. ولی آن کار را نپسندیدم. گفت: «اگر علت این باشد چاره‌اش آسانست. ما شما را یکمرتبه بالا برده عضو استیناف تبریز می‌گردانیم که به آنجا بازگردید». این سخنان رفت و ما برخاستیم و دو روز نگذشت که «ابلاغ عضویت استیناف» برایم آوردند، و من چون خود را ناچار می‌دیدم که به تبریز بازگردم آن را پذیرفتم.

پایان

واژه های نوی که در این دفتر بکار رفته

واژه	چَم	واژه	چَم
آخشیح	ضد ، نقیض	بیوسیدن	منتظر بودن
آزمایش	امتحان	بی یکسو	بیطرف
آغلانیدن	تحریک کردن ، شورانیدن	بی یکسویی	بیطرفی
آمیغ	حقیقت	پروا	توجه ، اعتنا
آهنک	قصد و اراده	جداسری	استقلال
انگار	فرض	جُستار	مبحث
انگاریدن	فرض کردن	چَخش	مجادله
انگیزش	تحریک	چخیدن	مجادله کردن
انگیزیدن	انگیختن ، باعث شدن	چیره	غالب
باری	لااقل ، اقلا	چیستان	معما
بازنمودن	بیان کردن	خامه	قلم
باشندگان	حاضران ، موجودات	خُرده	عیب ، ایراد
باشنده	حاضر ، موجود	خَستوان ؛ خَستو	معترف ، مقرر
باهماد	جمعیت ، حزب	خَستویدن	اعتراف کردن
بایا ، باینده	وظیفه ، واجب	خواها	خواستن همیشگی
بدگواری	سوء هاضمه	خود کامگی	استبداد
بدیده گرفتن	در نظر گرفتن	در آمدن	وارد شدن
بدنهاد	بد سرشت ، نانجیب	دَرچیده	مرتب
بسامان	منظم	دررفت	هزینه ، خرج
بسیج	تدارک	درزمان	فورا ، بلافاصله
بسیجیدن	تدارک دیدن	دریافتن	درک کردن
بندواژه	حرف	دریوزه	گدایی
بیکبار ؛ بیکباره	بکلی ، یکدفعه ، بناگاه	دریغ	مضایقه
بیوسان	منتظر	دُرخوی	دارای خوبیهای بد

واژه	چَم	واژه	چَم
دُژرفتار	دارای رفتار بد	شکبیدن	صبر کردن
دستاویز	بهانه	شوند	موجب ، سبب ، علت
دست یازیدن	دست دراز کردن	کارواژه	فعل
دو سخنی	اختلاف	کان	معدن
دیه	ده ، روستا	کناره جویی	استعفا
راه نمودن	راهنمایی کردن	گام زدن	قدم زدن
رده	صف ، ردیف	گرد فرا گرفتن	محاصره کردن
رویه	ظاهر ، صورت	گُزیریدن	تصمیم گرفتن
رویه کاری	ظاهر سازی	گُهر	اصل
زینهار	امان ، پناه	میانجی	شفیع ، واسطه
سات	صفحه	میانجیگری	وساطت ، شفاعت
سامان	نظم	نایوسان	غیرمنتظره
سَترسا	محسوس	نشدنی	غیرممکن ، محال
سترگ	دارای تنه و کالبد بزرگ	نمودن	نشان دادن
سر وزیر	نخست وزیر	نیک نهاد	دارای سرشت نیک ، نجیب
سزا ؛ سزنده	جایز ، حق کسی	هشتن	رها کردن ، گذاشتن
سُکالش	شور ، مشورت	هلیدن	هشتن ، فرو گذاشتن
سُکالیدن	مشورت کردن	همچشمی	رقابت
سَهانیدن	برانگیختن احساسات درونی	همباز ؛ هنباز	شریک
سَهش	احساس درونی	همداستان	موافق
سَهنده	برانگیزاننده احساسات	هَنایا ؛ هَناینده	مؤثر
سَهیدن	احساس کردن	هَنایش	اثر
شایا ؛ شاینده	شایسته ، لایق	هَناییدن	اثر کردن
شاید	شایسته است ، لیاقت دارد	هوده	نتیجه

ده سال در عدلیه

دوره دوم زندگی شادروان کسروی

احمد کسروی

۱۳۲۳

چاپ یکم

این کتاب را که داستان
نبردها و رزم‌های مرا
با ستم و بدی در بر میدارد
به دست «جوانان رزمنده»
ارمعان می‌گردانم.
کسروی

درباره این کتاب

در این کتاب من ناچار بوده‌ام کارهای نیک خود را بستایم. خواسته‌ام پیشامدهایی را که به بیرون آمدن از عدلیه انجامید نیک باز نمایم. این مرا ناچار گردانیده که کارها و سرگذشت‌های خود را چنانکه بوده برشته نوشتن کشم.

باشد که کسانی پندارند که چون نویسنده خودم بوده‌ام چیزهایی افزوده و یا بداستان رنگ و روی فزونتر داده‌ام. می‌باید بگویم بوارونه آن کار کرده‌ام. چون نویسنده خودم بوده‌ام برای آنکه خودستایی نباشد چیزهایی را کاسته‌ام و در ستودن هر داستانی کوشیده‌ام که رنگ و رویش کمتر باشد که فزونتر نباشد. بسیاری از داستانها را ناگفته گزارده‌ام.

کارها و سرگذشت‌های من چیزی نبوده که نهان باشد و من بآنها بیفزایم. چنانکه خوانندگان خواهند دید در هر کاری یا داستانی کسانی پا در میان داشته‌اند که من نامهای آنها را برده‌ام و بیشتر آنها زنده‌اند و هریکی مرد بنامی می‌باشد. آنگاه بیشتر این داستانها پرونده می‌دارد که از میان نرفته.

مثلاً هجده ماه که من رییس محاکم بدایت تهران می‌بودم و در نتیجه همین بود که داستان بیرون آمدنم از عدلیه رخ داد، کارهایی که در این هجده ماه کرده‌ام و کمی از آنها را در این کتاب نوشتم، همه پرونده میدارد که در دفتر راکد کل وزارت عدلیه خوابیده. آنگاه چنانکه نام برده‌ام کسان بسیار پا در میان داشته‌اند. جناب آقای عبدالله بهرامی معاون وزارت می بود و چون دوستی کهن می داشتیم، من در همه کارهای وزارتیم به ایشان باز می‌گشتم. آقای میر احمدیان که اکنون قاضی استینافست مدیر دفتر ما می‌بود و از همه کارها و پرونده‌ها آگاهست. آقای سعادت که اکنون در وزارت خارجه است و به اروپا رفته از قضات علی البدل می‌بودند و همیشه در دادگاه شعبه یکم می‌نشستند و کارهای مرا با دیده می‌دیدند. آقای رضا شرافتیان که اکنون هم در عدلیه است نویسنده دادگاه ما می‌بود و همه نوشته‌ها با دست او می‌بود. آقای نراقی که نمی‌دانم اکنون رییس عدلیه کجاست چند هفته بشعبه یکم آمدند و بودند و کارهای ما را دیدند.

داستان محاکمه مولود خانم را که نوشته‌ام گذشته از کسان دیگر، آنروز آقا شیخ جعفر خلعتبری در دادگاه می‌بوده. تاکنون ده بار بیشتر رخ داده که اینمرد در خیابان جلو مرا گرفته و آن داستان را بمیان آورده و به بیرون آمدن من از عدلیه افسوسخواری نموده و گفته: «کدام قاضی آن توانایی را دارد که چنان محاکمه‌ای را در یک جلسه پایان رساند؟! آن محاکمه اگر در دست قاضی دیگر بودی دو سال در بدایت سیر کردی». از اینگونه چندانست که اگر بنویسم دراز خواهد شد.

فهرست

- ۱- چگونه به تبریز بازگشتم؟
- ۲- چگونه سختی‌ها پیش آمد؟
- ۳- سفر به تهران و رفتن به مازندران
- ۴- از فیروزکوه تا ساری پیاده رفتم
- ۵- چهار ماه که در ساری میبودم
- ۶- بازگشت از مازندران و رفتن به دماوند
- ۷- یک نمونه از بدخواهی سررشته داران
- ۸- آزمایش داوران
- ۹- سفر زنجان
- ۱۰- گردن ستبران زنجان
- ۱۱- رفتاری که با گردن ستبران داشتم
- ۱۲- داستان نیکی که رخ داد
- ۱۳- مدعی العمومی که به زنجان فرستاده شد
- ۱۴- نبردهایی که با ملایان رفت
- ۱۵- سرگرمی‌ها که در زنجان می داشتم
- ۱۶- بازگشت به تهران و سفر قزوین
- ۱۷- داستانی که با مدعی العموم پیش آمد
- ۱۸- سفر خوزستان
- ۱۹- خوزستان را چگونه دیدم؟
- ۲۰- چگونه بکار پرداختم؟
- ۲۱- سفری که به دزفول و شوش کردیم
- ۲۲- آزارهایی که از خزاها می دیدم
- ۲۳- سرگرمی‌هایی که در شوشتر می داشتم
- ۲۴- کشاکشی که با خزعل پیش آمد
- ۲۵- نافرمانی خزعل و سختی کار ما
- ۲۶- سفری که به مسجد سلیمان رفتم
- ۲۷- رازی نهران که بیرون افتاد
- ۲۸- جنگی که رخ داد
- ۲۹- چگونه سردار سپه به خوزستان در آمد؟
- ۳۰- عدلیه را در ناصری بنیاد نهادیم
- ۳۱- کشاکش و دشمنی که با افسران پیش آمد
- ۳۲- سفری که به شهرهای عراق کردم
- ۳۳- کشاکش که با افسران دوباره پیش آمد
- ۳۴- بازگشت به تهران
- ۳۵- بیکاری و سختی
- ۳۶- روزهای بیکاری را با چه می گذرانیدم؟
- ۳۷- داستان شگفتی که رخ داد
- ۳۸- کار بازرسی که به من دادند
- ۳۹- چگونه مدعی العموم تهران گردیدم؟
- ۴۰- چگونه از تهران دورم راندند؟
- ۴۱- سفر شیروان
- ۴۲- داستان دلسوز شهربانو
- ۴۳- سه روزی که در شیروان ماندیم
- ۴۴- سفر قوچان
- ۴۵- چگونه از خراسان بازگشتم؟
- ۴۶- چگونه به عدلیه بازگشتم؟
- ۴۷- چگونه به «ریاست محاکم» گمارده شدم؟
- ۴۸- سختگیری با و کیلان زور ورز
- ۴۹- پرونده های شناسنامه ای و داستان آنها
- ۵۰- رنجشهایی که «مستشاران تمیز» پیدا کردند
- ۵۱- تندی در کارها
- ۵۲- برخی سامان‌ها که داده بودم
- ۵۳- «اندیشه‌های قضایی» که می داشتم
- ۵۴- سفری که به اراک کردم
- ۵۵- داستانهای شیرینی که گاهی پیش می آمد
- ۵۶- تکانی که به «اجرا» دادم
- ۵۷- سفری که به غرب کردیم
- ۵۸- رنجش‌ها و کینه‌ها که پدید آمده بود
- ۵۹- رنجش سختی که داور پیدا کرد
- ۶۰- داستان اوین
- ۶۱- حکمی که به زیان دربار دادم

بنام پاک آفریده جهان

چنانکه نوید داده بودم سرگذشت‌های ده ساله خود را در عدلیه
در این کتاب برشته نوشتن میکشم. **کسروی**

(۱) چگونه به تبریز باز گشتم؟

در «زندگانی من» سخن را به اینجا رسانیدم که در زمستان ۱۲۹۹ که در تهران می‌بودم دوباره مرا بعدلیه خواندند. چگونگی آن بود که پس از برافتادن خیابانی، مخبرالسلطنه خودسرانه عدلیه برپا گردانیده بود. وزرات عدلیه آنرا نپسندیده و نپذیرفته و خود به بنیادگزاری تازه برخاسته بود که مرا نیز خواندند و بعنوان «عضو استیناف آذربایجان» در آن جا دادند.

این در دیماه آنسال بود و می‌باید بگویم که تاریخچه عدلیه‌ای من، از این هنگام آغاز یافته. زیرا راستست که در سال ۱۲۹۸ در تبریز ششماه بیشتر در عدلیه می‌بودم ولی در آن هنگام کشاکشهای حزبی مرا سرگرم می‌داشت و به این کار کم می‌پرداختم. راستش هم آنست که از بس که عدلیه بدنام و بیشتر داوران مردان بی‌ارج و آلوده می‌بودند من ننگ خود می‌شماردم که در میان ایشانم، و این بود که چون بتهران آمدم پی کار عدلیه نرفته از وزارت فرهنگ کار خواستم و گرفتم.

ولی پنج ماه که در تهران می‌بودم اندیشه‌هایی در دلم در آن باره پدید آمده بود. با خود می‌گفتم: داوری کاری ارجمند است. کاریست که با فهم و دانش و پاکدامنی بهمبستگی میدارد. کاریست که زندگانی توده‌ای بآن نیازمند است. مرا چه شده که از آن بگریزم؟! آیا بهتر نیست که در عدلیه باشم و آنچه توانم نیکی و پاکی نشان دهم و اگر توانستم داوران پاک و نیکی را با خود همدست گردانم و دسته‌ای برای نبرد با دیگران پدید آورم؟! می‌گفتم: باری این خواهم توانست که خود نمونه نیکی و پاکی باشم.

در پی این اندیشه‌ها بود که چون مشاور اعظم بدانسان که نوشته‌ام مرا بار دیگر بعدلیه خواند پذیرفتم. بویژه که خود را ناچار از بازگشتن می‌دیدم.

روزهای آخر که در تهران می‌بودم و به بسیج راه می‌پرداختم، کابینه ناتوان سردار منصور رشتی (همان کابینه‌ای که سپس جای خود را بکودتا داد) بروی کار آمده و ناتوانی دولت و آشفتگی کشور بیش از اندازه گردیده بود. هرکس افسوس می‌خورد ولی کسی نمی‌دانست راه چاره چیست؟. روزی گروهی را دیدم دنبال «سید آهن بردار» در خیابان روانند.

- کجا می‌روید؟.

- بخانه حاجی امام جمعه خویی.

- برای چه؟.

- برویم چاره بخواهیم. اینطور که نمی‌شود.

بخانه امام جمعه خویی می‌رفتند که چاره آشفتگی و بدبختی کشور را ازو بخواهند. در روزنامه‌ها چاره را از «یک مشت آهنین» امید می‌داشتند و پیدایش آن مشت را آرزو می‌کردند.

در بهمن ماه آماده سفر شده بودم. ولی برف بسیار باریده، از راهها نیز خبرهای خوش نمی‌رسید. آنسال زمستان بسیار سرد می‌بود. نه همراهی پیدا می‌کردم، نه درشکه یا کالسکه‌ای سفر کردن را بگردن می‌گرفت. بیهوده در جستجو می‌بودم و سخت آزرده می‌شدم.

ناگهان کانتوری (درشکه خانه‌ای) با همه درشکه‌ها و کالسکه‌هایش آهنگ کوچیدن بتبریز کرد. ده دوازده کالسکه و درشکه راه افتاد که یکی را تنها بمن دادند. همراهان یک افسر قزاق بدخوی، و یک سیدخراسانی خودخواه، و بازمانده درشکچیان و مهتران می‌بودند.

داستان سفر درازست. سرما بی‌اندازه سخت می‌بود. چند تن در راه پاهایشان را سرما زده خشکانیده بود. از قزوین بآنسو بیشتر راه را پیاده می‌رفتیم و در توی برفها می‌غلطیدیم. کالسکه‌ها و درشکه‌ها با دشواری بسیار راه برای خود باز می‌کردند. نام گرگ و داستان درندگیهای آنرا بسیار می‌شنیدیم.

بیست روز بیشتر در راه می‌بودیم تا بتبریز رسیدیم. بیچاره همسرم آنشب چه شادمانیها نمود. دو روز در خانه می‌بودم و آشنایان بدیدن می‌آمدند. خشنود گردیدم که همراهان خیابانی نیز آمدند. رییس استیناف که بدیدنم آمده بود گفت سی پرونده بیشتر پایان پذیرفته و ما شما را بیوسیده‌ایم که بیاید و رأیهاشان داده شود.

دو روز دیگر بعدلیه رفتم. از رفتار و کلا پیدا بود که چه هنگامه است. سلامهای بلند می‌دادند، چاپلوسیها می‌نمودند. یکی از ایشان که سیدی می‌بود از روضه‌خوانی دست کشیده و بوکالت آمده، همان روز نخست در میان حالپرسی چنین گفت: «در آن دوسیه نزهت الدوله سهم شما را هم نگه داشته‌ایم، خواهام آورد». گفتم: «قباحت دارد». نایستاد و درگذشت. دیگری که آن نیز سید است و قاضیان را بمیهمانی‌ها خواندی و دستگاه خوشی و کامگزاری برایشان چیدی، جلوم را گرفت و چنین گفت: «یک دوسیه هم ما در آنجا داریم، مال اردبیلیهاست. البته خدمتتان خواهام رسید». با پرخاش گفتم: «بگذارید از راه برسم تا بفساد دعوتم کنید». رفته و بدیگران گفته بود: «از تهران یک دنیا افاده آورده».

دادگاه بکار خود می پرداخت و درباره پرونده های گذشته چنین نهادیم که من یکایک بخوانم و رأیش داده شود. در همان روزها یکی از داوران دادگاه که عمامه سفیدی نیز بسر می داشت، مرا برای ناهار بخانه اش خواند و گفت: «سخنانی نهفته میدارم که باید گفتگو کنیم». روز آدینه که رفتم چون ناهار را خوردیم چنین بسخن پرداخت: «در محکمه ما چند تا دوسیه های صد هزار تومانی و دویست هزار تومانی هست که باید شما بخوانید و رأیش داده شود. رییس با آن عضو رویهم ریخته اند و پولهایی گرفته اند که ابطال حق مردم بکنند. طرفه اشان هم می آیند و می روند بنزد من. اینها هم حاضرند پول بدهند. اگر شما با من همدست شوید ما هم از این راه پول می گیریم و نمی گزاریم حقشان ضایع شود». گفتم: من دوسیه ها را خواهم خواند بآنچه فهمیده خودم است رأی خواهم داد. هیچگاه پیروی از رییس یا از دیگری نخواهم کرد. درباره پول گرفتن هم نمی خواهم که نامش را بشنوم. با این سخن گفتگو را پایان رسانیدم. ولی دیدم که بسیار ناخرسند بود.

از چیزهای شنیدنی آن بود که روزنامه «ملا نصرالدین» که می توان گفت تاکنون در شرق روزنامه شوخی آمیز کاریکاتوری مانده آن پیدا نشده پس از آنکه هشت سال در تفلیس بچاب رسیده و در آذربایجان و دیگر جاها شناخته گردیده بود، در نتیجه شورشهای قفقاز بآذربایجان آمده روزنامه خود را در اینجا می پراکند. او نیز از رسواییهای عدلیه سود جسته گفتارهای شوخی آمیزی پدید می آورد.

مخبرالسلطنه آمدن مرا شنیده پیام فرستاده بود، بنزدش روم رفتم، مهربانی بسیار کرد. از گرفتاریهای خود گله می داشت. سمتقو دوباره سر برافراشته و با دست ارشدالملک نامی به ارومی دست یافته و تا کنار دریا پیش آمده بود. اینها را باز می گفت، و چون دانست اسد آقا خان با من دوست است از او خشنودی نمود که در کنار دریا جنگهای دلیرانه کرده ولی چون کردان انبوه بوده اند بیش از دو سه روز ایستادگی نتوانسته و پس نشسته.

در همان روزها خود اسد آقا نیز بتبریز آمد. کوتاه شده داستان این بوده: در ارومی ملایان بدستاویز آنکه بدبستانها نگهبانی کنند سر برافراشته با آزادیخواهان کشاکش می کرده اند. ارشدالملک که خود از مردم ارومی می بود بدستاویز پشتیبانی بملایان، کردانی را که در شهر می بودند پشت سر خود انداخته به اداره حکومت رفته حکمران را دستگیر می کند، و بنام سمتقو در شهر بفرمانروایی می پردازد. اسد آقا که رییس شهرداری و ژاندارم می بود، چاره دیگری ندیده با دسته های خود از شهر بیرون می آید و در کنار دریا گلخانه را استوار گردانیده می نشیند. شب نیز بشهر تاخته حکمران را از دست کردان بیرون می آورد. فردا کردان با دسته های انبوهی به گلخانه می تازند و در آن سرمای سوزان چند روز جنگها می رود. ژاندارمها چون کمتر می بودند ایستادگی بیشتر نتوانسته زخمیان را برداشته پس می نشینند و چون کشتی نیز نبوده پیاده راه پیموده با دشواریهای بسیار خود را بتبریز می رسانند.

(۲) چگونه سختی‌ها پیش آمد؟

در عدلیه تبریز بیش از سه هفته نماندم. زیرا در همان روزها بود که کودتای سید ضیاء در تهران پیش آمده و «بیانیه»‌های پر آوای او بتبریز رسیدن گرفت. سپس نیز روز بیست و سوم اسفند با تلگراف او عدلیه بسته شد. بدینسان من بیکار شدم. سختی در اینجا بود که از آغاز سال من از عدلیه ماهانه نگرفته بودم و اکنون میبایست گرفته بوامهای خود دهم. با این پیشامد دانسته نبود آنها را از که خواهم خواست. از یکسو وامداری و از یکسو تهیدستی مرا در فشار آورد.



مخبرالسلطنه

نوروز سال ۱۳۰۰ هنگامی فرارسید که من بسیار دلشکسته میبودم. بهار آغاز یافت. روزها پی هم می‌گذشت. از تهران آگاهیها میرسید. سیدضیاء افتاد و رفت. قوام السلطنه بجای او آمد. ولی عدلیه همچنان بسته می‌ماند. سختی ما روز افزون می‌بود.

در آن میان برادر میانه ام که از چند سال باز بباکو رفته و در آنجا مغازه باز کرده بود، با حال بسیار بدی بتبریز بازگشت. دانسته شد در شورش بالشویکی مغازه‌اش تاراج شده، و او چون درس خوانده بود بآموزگاریش در دبستانی پذیرفته‌اند که با آن زندگی میکرده. سپس آهنگ آمدن تبریز کرده. در میانه تبریز و اردبیل شاهسونان دستگیرش کرده‌اند. رختهایش را گرفته نیم تنه‌ای از پلاس به او پوشانیده‌اند. با آن رخت پای پیاده خود را بتبریز رسانیده.

این بسختی ما افزود. من بهتر دانستم کتابهای خود را (جز از چند جلد) همه به او واگذارم که کتابخانه‌ای باز کند و بیکار نماند. این کار انجام گرفت. از آنسو مهربانی مخبرالسلطنه سودمند افتاد و من توانستم کمی از ماهانه پس افتاده خود را از مالیه بگیرم و وامهای خود را پردازم. پس از این کارها آماده گردیدم که بار دیگر بتهران بیایم و در اینجا در پی کاری باشم. افسوس که دانسته شد همسرم بیماری می‌دارد. دانسته نبود چیست. به این پزشک و آن پزشک بردیم. هر کدام سخنانی می‌گفتند.

ناچار بودم تا او بهبود نیابد از تبریز تکان نخورم. و چون در آمدی از هیچ جا نمی‌داشتم فشار زندگی روزبروز سخت‌تر می‌گردید. باز پیایی وام می‌گرفتم. در آن میان چون بیکار می‌بودم یک سرگرمی نیز پیدا کردم. بدینسان که بهمدستی چند تن از دانشمندان مسلمان و ارمنی، انجمنی بنام اسپرانتو بنیاد نهادیم. چون از اسپرانتو در جاهای دیگر نیز نام خواهیم برد در اینجا چند سخنی درباره آن می‌رانم:

باید دانست یکی از دشواریهای جهان، داستان زبانست. در جهان با چند صد زبان سخن گفته می‌شود و تیره‌ها هر کدام زبان جدایی می‌دارند. این دشواریهایی در زندگانی پدید آورده. امروز شما اگر بخواهید به اروپا سفر کنید و در همه جا بگردید و با همه مردم بیامیزید، ناچار خواهید بود ده و پانزده زبان یاد بگیرید و پیداست که آن بسیار دشوار است. بارها دو تن بهم می‌رسند و می‌خواهند بهم سخن گویند، چون زبانهاشان یکی نیست نمی‌توانند. اکنون رادیو یکی از افزارهای زندگانی گردیده. اگر جدایی زبانها نبود ما توانستیم بدستکاری آن سخن همه تیره‌ها را بشنویم و از رازهاشان آگاه گردیم.

در سده گذشته نیکخواهانی در اروپا و آمریکا این دشواری را بدیده گرفته چنین اندیشیدند که بهتر است که در جهان یک «زبان دوم» باشد. به این معنی که زبانی برگزیده شود که همه مردم در آسیا و اروپا و دیگر جاها آنرا یاد گیرند و دو تن بیگانه که بهم می‌رسند با آن زبان سخن گویند. هر مردمی زبان بومی خود را نگه دارند و در میان خود بکار برند. ولی زبانی نیز برای سخن گفتن با بیگانگان یاد گیرند.

این اندیشه نیک بود و همه پذیرفتند. ولی چون خواستند زبانی را برگزینند دانسته شد هیچ یکی از زبانهایی که بوده و هست زبان دوم نتواند بود، به دو شونند: یکی آنکه این زبانها دشوار است و برای یاد گرفتن هر یکی دست کم باید دو سال و سه سال کوشش بکار برد. دیگری آنکه هر یکی از آنها زبان یک دولت است که اگر برگزیده شود دولتهای دیگر گردن نگزارده بکارشکنی خواهند کوشید. زبانهای مرده لاتین و یونانی نیز این حال را می‌دارند زیرا لاتین زبان کلیسای کاتولیک و یونانی زبان کلیسای ارتودکس است که هر کدام که برگزیده شدی هرآینه پیروان کلیسای دیگر نپذیرفتندی.

پس از گفتگوها بیگمان گردید که باید زبانی ساخته شود. این بود دانشمندان زبانشناسی بکار افتادند و زبانهای بسیاری ساخته شد که بهتر و شناخته‌تر از همه اسپرانتو بود. این زبان را دکتر زمانهوف که از مردم لهستان می‌بود ساخته و می‌باید گفت هنرنمایی کرده. این زبان بیش از شانزده قاعده ندارد و آنها چندان ساده است که هر کسی در نیم ساعت بلکه کمتر یاد تواند گرفت. برای سخن گفتن به بیش از هزار ریشه نیاز نیست که هر کسی تواند در چند روز بداند و بیاد سپارد. رویهمرفته برای یاد گرفتن آن بیش از یکماه تباہ نباید کرد. زبانی با این

سادگی و آسانی چندان درست و رساست که با درست ترین زبانهای جهان (انگلیسی و آلمانی و فرانسه و عربی) گام بگام می‌رود.

در اندک زمانی این زبان در همه جا شناخته گردید و هوادارانی پیدا کرد. زمانهوف برای پیشرفت آن به بنیادگزاریهایی برخاست که در اینجا فرصت گفتگو از آنها نیست.

من این زبان را خودم خوانده و یاد گرفته بودم. پس از بازگشت از تهران با یکی از ارمنیان که از اسپرانتیست‌های دیرین می‌بوده آشنا گردیدم. و چنانکه گفتم بهمراهی او و دیگران انجمنی برپا گردانیدیم. اسپرانتو اکنون از پیشرفت باز ایستاده. بلکه می‌توان گفت به پسرفت آغاز کرده، امید آنکه این زبان فیروزی یابد کمست، لیکن اندیشه زبان دوم خود از اندیشه‌های نیکخواهانه جهانست و هر آینه پیش خواهد رفت. اینست من هوادار آن بودم و می‌باشم و خواهم بود.

این هم شنیدنیست که چون بهاء الله در کتاب اقدس خود یاد می‌آورد از این «زبان دوم» کرده، چون اسپرانتو شناخته گردید، عبدالباها پسر او دکتر فرید نامی را بنزد زمانهوف فرستاده چنین پیام داده بود: «یکی از احکام جمال مبارک اتخاذ یک زبان عمومیست و اکنون که شما آن زبان را اختراع کرده‌اید ما می‌توانیم بشما مساعدت کنیم و آنرا ترویج کنیم». پیداست که می‌خواستند در برابر این کمک، زمانهوف و پیروانش نیز کیش بهایی را بپذیرند. ولی زمانهوف بی‌روایی نموده یک پاسخ بسیار بخردانه داده بود بدینسان: «زبان اسپرانتو باید از بستگی به هر گونه کیشی و سیاستی دور باشد».

بدینسان روزها می‌گذشت. بهار که گذشته بود تابستان نیز می‌گذشت. در آخرهای شهریور ماه ما را اندوهی پیش آمد. اندوهی که پس از بیست سال هنوز از دل من بیرون نرفته. همسر من که بیمار می‌بود حالش بدتر گردید، دستها و پاها و تنش آماس کرد. گفتند: «استسقای زقی» است. دکتر آلیس آمریکایی که با من دوست می‌بود بهتر دانست که پزشکان ارمنی که از ارمنستان کوچیده بودند بخوانیم که وی نیز باشد و با هم بازرسند و بسکالند.

داستان این پزشکان و کوچیدنشان آن بود که در آنسال چون بالشویکها بقفقاز تاخته با آذربایجان و باکو و با گرجستان و ارمنستان که هر کدام کشوری جداگانه شده بودند، جنگ کردند، ارمنیان که شکست خورده بودند سیزده هزار تن بیشتر، که رئیس جمهورشان با وزیران و گروهی از دانشمندان در میان ایشان می‌بودند، بتبریز آمدند و در ارمنستان و لیلوا جا گرفتند، و چند تن پزشک دانشمند از زنان و مردان در میان ایشان می‌بودند که مستر آلیس می‌خواست آنان را بخوانیم.

من با یکی از آنان که خانم دانشمندی بسیار آراسته می‌بود آشنایی یافته بودم. دیگران را نیز او خواند که چون آمدند با مستر آلیس بازرسیدند و شور کردند. همه گفتند باید «عمل» شود و آبش گرفته شود. فردا مستر آلیس آمد و «عمل» کرد و ما بسیار خوشنود شدیم که بی‌گزند پایان پذیرفت.

آتش باسودگی خوابید و فردا حالش بهتر بود. شب دوم با پای خودش از پله‌ها بالا آمد و با من چنین گفت: «امشب مادرم اینجاست، اجازه دهید پهلوی او بخوابم». گفتم: «بروید و بخوابید» و هیچ گمان نکردم شب آخر زندگی اوست.

بامدادان از هر باره آسوده می‌بود. من نیز پی کارهایم رفتم. نزدیک‌های ظهر بود برادرم را دیدم با حال آشفته گفت: «پی شما می‌گشتم میرزاده حالش بهم خورده، باید برویم بخانه». از حالش دانستم چه شده. سوار درشکه شده روانه گردیدیم. یادم نیست چه حالی می‌داشتم. یادم نیست که چگونه رسیدم و چه دیدم. آنچه یادمست ناله‌های دلسوز مادر اوست که تو گویی هنوز هم می‌شنوم.

چند روزی گذشت و من می‌خواستم شکیبایی نمایم. بمادر او و خواهرانم دلداری دهم. افسوس که کم کم سوزش دل چندان فشار آورد که بیکبار رشته را از دست من گرفت. بی‌اختیار می‌نشستم و چندان می‌گریستم که مادر او و خواهرانم گرد مرا گرفته بدلداری دادند می‌کوشیدند.

این کوچکترین دختر عمه من می‌بود. پدرش حاجی میرمحسن آقا ما را بزرگ گردانیده آرزویش این می‌بود که یکی از دخترانش را بمن بدهد. ولی من نمی‌خواستم و چنانکه نوشته‌ام بعنوان خواستن مشروطه و نخواستن آن، در میانه رنجش‌هایی می‌داشتیم. ما را عمه دیگری در قراملک می‌بود که کدبانوی خانواده ما شمرده می‌شد. روزی حاجی میرمحسن آقا بخانه او رفته و از من گله کرده بود که من او را بزرگ گردانیده‌ام که فرزند من باشد و او دوری می‌گزیند. فردای آن عمه‌ام بخانه ما آمد و این گفتگو را کرد و مادرم را بخانه حاجی میرمحسن آقا برد و این دختر او را بنام من خواستگاری کرد. حاجی میرمحسن آقا چندان خوشنود شده بود که دررفت عروسی را نیز خودش داد.

این دختر سیزده ساله بخانه ما آمد. من چون بی‌دلخواه گرفته بودم مهری به او نمی‌داشتم. ولی کم کم سادگی و پاکدلی او نه تنها مهری پدید آورد، مرا بیکبار شیفته او گردانید. با آنکه با پدرش همچنان رنجیدگی در میان می‌بود، دلبستگی من به او روزبروز بیشتر می‌گردید. ببینید چه زن نیکی می‌بود: در روزهایی که عدلیه بسته شد و ما با سختی می‌گذرانیدیم، من می‌دیدم او بخانه پدرش نمی‌رود. از آنان پیام می‌آید و این پروا نمی‌کند. پرسیدم: چرا نمی‌روی؟ گفت: راستش اینست که آنان فهمیده‌اند که بما سخت می‌گذرد و خوراکی‌های خوب نمی‌توانیم خورد. اینست هرگاه که من بخانه ایشان می‌روم مادرم خوراکی‌های خوب خوب می‌پزد و جلو من می‌گذارد و این بمن بر می‌خورد. تا کارمان خوب نشود من بخانه ایشان نخواهم رفت. زنی که هنوز بیست سال نمی‌داشت، این اندازه فهم و پاکدلی او می‌بود. این نیکی‌های او بود که دل مرا آتش می‌زد و رشته تاب و شکیب را از دست من می‌گرفت.

در همان روزها داستان شگفتی نیز رخ داد. و آن اینکه عدلیه گشاده گردید و کسان پیش همه می‌بودند جز من، که جای مرا بیکمی از دوستان نزدیکم داده بودند. از این دوست در «زندگانی من» نام برده‌ام و در اینجا نمی‌برم. در روزیکه عدلیه تازه بسته شده بود، این دوست ما که تا آنهنگام ملایی و پیشنمازی می‌کرد، آمد که می‌روم به تهران دایم را ببینم، شما هم اگر کاری دارید بمن واگذارید. گفتم: من هم بتهران خواهم آمد. او چون رفت از تهران نامه‌اش رسید که بمن نوشته بود شما بتهران نیایید. بزودی عدلیه گشاده خواهد شد و نام شما در لیست هست. در پاسخش نوشتم در تبریز از بیکاری دلتنگ شده‌ام. همانکه بیماری همسرم پایان پذیرفت خواهم آمد که این بار

دیدم که تلگراف کرده که «حرکت نکنید بزودی عدلیه باز خواهد شد». نگو که او از وزارت عدلیه کاری خواسته، و چون دیده دیگران در وزارتخانه ریشه دارند و جای آنان نتواند گرفت، بهتر دانسته جای مرا بگیرد. پس از چند روزی خودش نیز رسید، با طلیعه بدیدن من آمده بودند و برخی سخنان می گفت. گفتم: شما که کار بدی را کرده اید چرا می خواهید با دروغ خود را پاک کنید؟! چرا بدی را با بدی چاره می خواهید؟! (همان مرد اکنون هم در عدلیه است و زندگانی بسیار نیکی می دارد). پس از این پیشامد می بایست آهنگ تهران کنم. مخبرالسلطنه شنیده و پیام داده بود که نرود، من پیشنهاد کرده «ریاست مدرسه متوسطه» را برایش خواسته ام. من پروا نکردم. می خواستم چهلم همسرم بگذرد و روانه گردم.

۳) سفر تهران و رفتن بمازندران

روز ۲۹ شهریور دو دختر کوچک خود را ببرادم سپرده و با خواهرانم بدرود گفته از تبریز روانه شدم. خانواده ای از تبریز کوچ می کردند با آنان همراه می بودم. شب در واسنج حاج میرزا مهدیخان (آقای اعتماد مقدم که اکنون در دیوان کشور است) از تبریز رسیده و او نیز آهنگ تهران می داشت. حاجی مخبرالسلطنه نامه ای بمن نوشته با دست او فرستاده و خواستار شده بود که بازگردم. نوشته بود: «تبریز را خالی نباید گذاشت». گفتم: بازگشتن معنی ندارد. پاسخ را از تهران خواهم نوشت.

این بار با آنکه آغاز پاییز و راهها گشاده می بود، ما باز بیست و دو روز در راه ماندیم. آن خانواده سنگینها می داشتند، و آهسته راه می پیمودند و من ناچار می بودم پیروی کنم. بویژه که راهها نایمن می بود و در بسیار جاها قراسورانها جلو ما را می گرفتند و پول می خواستند. هنگامیکه در خراسان جنگ در میان دولتیان با کلنل محمد تقیخان می رفت که بکشته شدن آنجوان غیرتمند انجامید من در راه می بودم.

روز بیستم مهر تهران رسیدیم. چند روزی با سودگی پرداخته سپس بسراغ عدلیه رفتیم. وزیر عدلیه عمیدالسلطنه مردی مهربان می بود. از شنیدن داستان من افسوس خورد. در تهران جا باز نمی بود. می گفتند: بهتر است یکی از شهرستانها بروی. من نمی پذیرفتم. یکماه بیشتر به این گفتگو می گذشت.

در تهران نیز سختی و کم پولی همراه می بود. ولی سرگرمیهای مرا مشغول می داشت. یکی از آنها که میباید در اینجا نویسم دوستی و آمیزش با آقای عباس خلیلی (مدیر اقدام) می بود.

پارسال که در تهران می بودم، با جوانی عرب بنام «شیخ علی فتی الاسلام» آشنا گردیدم. می گفت: گفتار عربی مرا در مهنامه «العرفان» خوانده و از اینکه من عربی توانم نوشت خوشود گردیده و اکنون که در ایرانست دوست میداشته مرا بشناسد و دوستی پیدا کند. این فتی الاسلام آنزمان ترجمان عربی روزنامه رعد می بود.

امسال که تهران بازگشتم دیدم دوست ما بیکباره دیگر شده. «شیخ علی فتی الاسلام»، «میرزا عباس خلیلی» گردیده خود نیز مدیر مهنامه «بلدیه» می باشد و زندگانی بهتری پیدا کرده.



آقای عباس خلیلی

داستان این بود: پس از جنگ جهانی گذشته که انگلیسیان بعراق دست یافتند، در نجف یکدسته از جوانان بشورش برخاستند و بر سر فرمانروای انگلیس رفته او را کشتند. انگلیسیها سپاه آوردند و نجف را گرد فرو گرفتند. مردم نجف ناچار گردیده زینهار خواستند و آن جوانان را گرفته به انگلیسیها سپردند که همه را بدار کشیدند مگر دو تن از ایشان که گریختند و جان بدر بردند. یکی از ایشان آقای خلیلی ما میبود که پیاده از بیراهه به ایران آمد و برای آنکه شناخته نگردد خود را «شیخ علی فتی الاسلام» نامید، و همچنان می بود تا انگلیسیان از آن پیشامد درگذشتند و آمرزش همگی «عفو عمومی» آگهی دادند. خلیلی ما نیز توانست نام راست خود را آشکار گرداند. اما کارش، چون سید ضیاء نخست وزیر می بوده این کار را به او داده.

بهر حال با آقای خلیلی بسیار خوش می بودیم و بارها میهمانش می شدیم. عرب دیگری هم بنام سیداحمد صافی تازه آمده بود. سه تن با هم بگردش رفتیمی. چون جز با عربی «عربی فصیحی» سخن نگفتیمی، این برای من سودمند میبود.

با وزارت عدلیه گفتگو همچنان می رفت و سرانجام مازندران را پذیرفتم. مرا «عضو استیناف» آنجا گردانیدند و چون سفر مازندران یکی از سرگذشتهای شیرین منست، آنرا بگشادی خواهم نوشت. در آنروز بمازندران جز با اسب و استر نمی رفتند. من چارپاداری پیدا کرده اسبی ازو بکرایه گرفتم. این چارپادار بیست اسب می داشت که یکی را بمن داد و نوزده تا را نیز بکونسولخانه شوروی داده بود که از نیمه راه، قیسی برای ایشان بار کند.

روز بیست و ششم آبان پس از نیمه روز از تهران بیرون رفتم. شب در یکی از قهوه خانه های سر راه خوابیده بامدادان راه افتادیم. من بیشتر راه را پیاده می رفتم. گفتگو با چارپاداران و رسیدن بقهوه خانه های سر راه سرگرمی برای من میبود و از درختها و سبزه ها لذت می بردم. شب دوم را در دماوند بسر بردیم. فردا از آنجا به کیلون رفتیم که چارپادار بایستی بارهای قیسی گیرد. دو روز در آنجا درنگ کردیم. کیلون یکی از دیه های بسیار خوش و دلگشا است. اگر چه زمستان فرا رسیده و درختها لخت شده بودند، با اینحال تماشای باغهای آنجا بمن لذت می داد.

یکچیز تازه این بود که مردم کیلون که کالاشان قیسی است، مرا بازرگان پنداشته چشم براه می‌داشته‌اند که بخرید پردازم و تکانی در بازار پدید آمده بود. روزی از جلو تجارتخانه ای می‌گذشتم، دیدم کسی سلام بلندی داد و خواهش کرد که بمغازه‌اش بروم. چون رفتم و نشستم چپوقی چاق کرده بدستم داد و سپس گفت: بهتر است چند روزی دست نگه دارید. گفتم: از چه؟ گفت: دیگر از من پنهان ندارید. گفتم: چه را؟ گفت: مگر برای خرید قیسی نیامده‌اید؟! گفتم: نه. سپس داستان سفر خود را به او گفتم. دانسته شد او نیز تبریزست و بنام بازرگانی بآنجا آمده. با هم دوست شدیم و شب را نیز برای شام مرا نگه داشت.

پس از دو روز از کیلون راه افتادیم. اسبها چون بار می‌داشتند آهسته می‌رفتند. باز شبی را در یکی از دیه‌ها گذرانیدیم. فردا بایستی از فیروزکوه گذشته راه را دنبال کنیم. در نیمه راه شنیدیم دسته‌های قزاق بمازندران می‌روند و در فیروزکوه «مال بگیر» است.

چگونگی این بود؛ امیر مؤید سواد کوهی که من نام او را از پیش شنیده و دانسته بودم که آرزوهای بزرگی بر سر می‌دارد، بدولت نافرمانی نموده و سردار سپه که تازه بکار پرداخته می‌خواست سرکشان را سرکوبد، بسوادکوه و مازندران که زادگاه خودش بود بیشتر پرداخته سپاه بر سر آنجا می‌فرستاده.

از شنیدن این داستان چارپاداران بسیار اندوهناک شدند. من نیز ناخشنود گردیده ولی بروی خودم نیاوردم. هنگام نیمروز بفیروزکوه می‌رسیدیم. از دور دیدیم قزاقان می‌آیند و همانکه رسیدند گرد ما را فرا گرفتند، با آنحال بآبادی رسانیدند. آنچه ترسیده بودیم رخ داد. چارپاداران قیسی‌های کونسولخانه را دستاویز ساخته بودند ولی کسی گوش نداد. آمدند بنزد من و مرا میانجی گردانیدند.

سردسته قزاقان یک سرهنگ تبریزی می‌بوده. من بنزدش رفته حال خود گفتم. گفت: اینها را نتوانیم رها کرد. زیرا هشت روز است که بمازندران باران می‌بارد و از آنسو چارپادار نمی‌آید و ما در اینجا مانده‌ایم. ولی برای شما من راهی اندیشیده‌ام. چارپادارانی دیگر را ما گرفته بودیم. چون چهارپاهایشان کمست اکنون ره‌اشان خواهیم گردانید. آنها شما را توانند برد.

اینرا گفت و قزاقی روانه گردانید که خورجین و افزارهای مرا از آنها گرفته به اینها دهد، و پس از کمی قزاق بازگشت که بفرماید چارپاداران راه می‌افتند. من پا شدم و قزاق تا بیرون آبادی مرا بدرقه کرد و بدینسان با همراهان دیگر راه افتادیم.

۴) از فیروزکوه تا ساری پیاده رفتم

در راه از چارپاداران بیازجویی پرداختم. دانسته شد اسبهاشان همه زیر بار است و اسبی برای سوار شدن من نمی‌دارند. بلکه خورجین و رختخوابم را که بار کرده‌اند ناخرسند می‌باشند. دانسته شد قزاقان با زور بگردنشان گزارده‌اند. گفتم: اگر شما بار مرا ببرید من خود پیاده توانم آمد. گفتند راههای مازندران همچون جاهای دیگر نیست. در آنسوی گردنه هشت روز است باران می‌بارد و راهها باتلاق و گلزار گردیده، شما چگونه توانید رفت؟! دیدم خرسندی نمی‌دارند. گفتم: مرا بیک پناهگاهی رسانید و بارم را پایین گزارید. در دو فرسخی فیروزکوه

قهوه‌خانه ای می‌بود. در آنجا خورجین و رختخوابم را گرفته و چند قران پول و کمی قند و چای داده از آنان جدا گردیدم.

آنشب در قهوه‌خانه خوابیدم. فردا هرچه بیوسیدم چارپادار نیامد. گفتند: چون در جلو باران می‌بارد و راهها بسیار بد است، چارپاداران از سفر باز ایستاده‌اند. شب دوم نیز در آنجا بسر آمد. فردا دو سه چارپادار پیدا شدند و پس از گفتگو پذیرفتند که بار مرا بردارند و من خودم پیاده روم. اینها نیز می‌گفتند: «نخواهید توانست». گفتم: می‌خواهم بیازمایم. شما فرودگاههای خودتان را بمن بگویید و دیگر کاری ندارید.

بدینسان با آنان راه افتادیم. روز نخست دشواری نداشت. در آنجاها باران کم آمده بود. روز دوم باران و گل فزونتر می‌بود و دشواریها پیدا شد. از میان گلها که می‌رفتم کفشهایم تاب نیاورد و دوختش از هم شکافت. چون در سر راه آبادیها بهم نزدیکست در چند جا ایستادم و کفشهایم بدوختن دادم. در بسیاری جاها شاهراه در میان باتلاقها گم شده بود و من آنرا نشناخته گم میکردم.

شاهراه مازندران را در زمان شاه عباس بزرگ ساخته و با سنگهای بسیار بزرگ فرش کرده بودند. ولی کم کم سنگها کنده شده و راه از میان رفته و تنها نامش مانده بود. من میدیدم میگویند: «جاده شاه عباس»، ولی در هیچ جا جز گل و باتلاق چیزی نمی‌دیدم. نشانی که شاهراه را بفهماند در میان نمی‌بود.

یک دشواری دیگر برای من داستان زبان می‌بود. مازندرانیان فارسی نمی‌فهمیدند و من مازندرانی نمی‌فهمیدم. تنها یک واژه «بیو» (برادر) را یاد گرفته بودم که چون راه را گم میکردم، از دور هر که را می‌دیدم بانگ برمی‌داشتم: «آهای بیو» و چون می‌آمد و یا می‌ایستاد و من می‌رفتم، راه را ازو می‌پرسیدم و با دشواری چیزی فهمانیده و می‌فهمیدم.

نخست بار بود که با نیم زبانهای ایرانی برخورد پیدا می‌کردم. نخست بار بود که از بودن آنها آگاه می‌شدم. در دماوند و کیلون که نیم زبان دماوندی را شنیدم با خود گفتم روستاییانند و فارسی را شکسته بزبان می‌آورند. ولی در اینجا فهمیدم نچنانست و داستان بگونه دیگر می‌باشد.

گاهی نیز راه را گم کرده بباتلاقی می‌افتادم و ناچار می‌شدم با دشواریهای بسیار خود را از آنجا بیرون کشم. گاهی نیز سگهای چوپان مرا از دور دیده می‌دویدند و من چون دانسته بودم اگر کسی بنشیند و بخود تکان ندهد سگ به او نپردازد، روی سبزه‌ها نشسته تکان نمی‌خوردم، سگان در پیرامونم حلقه می‌زدند و چند دقیقه می‌بودند و سپس یکایک بازگشته میرفتند.

با این دشواریها راه می‌پیمودم و چون از روز دوم باران ایستاده بود، گاهی سنگی را برگزیده روی آن می‌نشستم و می‌آسودم. سبزی و خرمی مازندران برای من تازگی می‌داشت و بسیار دلکش می‌بود. می‌باید بگویم که روانم را تازه تر و نیرومندتر می‌گردانید.

از آن پیاده روی خشنود می‌بودم و بیش از همه، از تنهایی لذت می‌بردم. می‌نشستم و ببرگهای رنگارنگ درختهای جنگلها که از دور تابلوی بسیار زیبایی پدید می‌آورد تماشا میکردم. تو گفتم با سپهر در راز و نیاز می‌باشم. گاهی نیز بیاد همسر جوانم افتاده اشکها از دیده فرو میریختم خود را سبکتر می‌گردانیدم.

آنروز هم چند بار کفشهایم بدوختن دادم. شب را گویا در «زیر آب» ماندیم و نیک بیاد می‌دارم که سر تا پا تر می‌بودم و آتشی افروختند و من رختهایم را خشکانیدم.

روز سوم دشواری دیگر بیشتر می‌بود. باران نمی‌آمد. ولی گل و باتلاق بی‌اندازه می‌بود. امروز بگرسنگی نیز دچار گردیدم. زیرا راه را گم کرده بدیه‌ها افتاده بودم، و چون پس از پرسیدن و گردیدن بسیار بشاهراه بازگشتم، نهار گذشته و در فرودگاهها و قهوه‌خانه‌ها چیزی برای خوردن نمی‌بود. نان که نمی‌داشتم برنج نیز ناپخته می‌بود. از آنسوی راه را دیر کرده ناچار می‌بودم تندتر روم که شب خود را بچارپاداران برسانم. از گرسنگی گیاههایی را می‌چیدم و می‌آزمودم و چیزی خوردنی پیدا نمی‌کردم. نزدیکی غروب در یک آبادی از دکانی کمی قیسی پیدا کرده و خریدم که در راه می‌خوردم و آتش گرسنگی را می‌خوابانیدم. آنشب سه ساعت پس از غروب به هفت تن رسیدم.

باز میزبانان آتشی افروختند و رختهای مرا خشک گردانیدند. گفتند: فردا ما تا علی آباد خواهیم رفت. شما را با اسب تا آنجا رسانیم. چون روز بازار است از ساری با آنجا بسیار خواهند آمد. شما را همراه آنان روانه می‌گردانیم. بامدادان برخاستیم و من از خورجین کمی نان لواش خشک که از تبریز آورده بودم برداشتم و بیک دستمال ابریشمی که یادگار آقای خلیلی بود بسته در جیب پالتو جا دادم. سوار اسبها شده با تاخت راه افتادیم. در علی آباد پیاده شدیم و من یکساعت در آنجا بیاسودم، و چون کسبیکه بساری برود پیدا نکردم باز خودم راه افتادم. امروز دشواری راه چند برابر شده بود. بارها راه را گم کردم و بارها بیاتلاق افتادم. ولی خشنود می‌بودم که نان همراه می‌دارم، هر زمان بخوام درآورده خواهم خورد. پرتقالهایی نیز از علی‌آباد خریده بودم. هنگام نیمروز در یکجا نشستم که نان بخورم و جای افسوس بود که چون دست بردم دیدم جیب پالتو سوراخ بوده است و نان و دستمال در آن اسب تازیها آن سوراخ را بزرگتر گردانیده و افتاده. ندانستم بخندم و یا افسوس خورم. ناچار شده پرتغالها را خوردم و راه افتادم.

داستان آنروز دراز است. کوتاه سخن آنکه هنگام غروب بساری رسیدم. بایستی بخانه آقا عبدالهادی طباطبایی رییس استیناف بروم. دیدم اگر با آنحال بروم باشد که نوکرها بدرون راهم ندهند. در سبزه میدان که رسیده بودم در کنار جویی نشستم که هم دست و پا و رو و کفشهای خود را بشویم و هم کمی بیاسایم. دیدم کسی آمده و گفت: مسافرید؟. گفتم: آری. گفت: جا می‌خواهید؟. گفتم: می‌خواهم. گفت: در پشت دکان من دو تا اتاق پاکیزه هست شما را ببرم آنجا. این گفت و زیر بغلم را گرفت که برخاستم و با او رفتیم. نخست رفته از بازار نان خرید و نیمرویی پخت. یک شام (یا نهار) پخت که هنوز لذت آن از یاد من نرفته. سپس چای آورد، سپس فرستاد چارپاداران را پیدا کرد و رختخواب مرا گرفت و آورد و من آن را گسترده بخوابی رفتم که کمتر ماندش بوده. فردا بامدادان برخاسته بگرما به رفتم و رخت خود دیگر گردانیدم و رو بعدلیه نهادم.

۵) چهار ماه که در ساری می بودم

یکروز و یکشب در خانه آقا عبدالهادی میهمان می بودم و خانه ای با یک نوکر گرفته بآنجا رفتم. در تهران همسری پیدا کرده بودم و نوشتم او نیز با دختری که می داشت بساری بیاید. رسواییهای عدلیه تبریز در اینجا نمی بود. آقا عبدالهادی مردی نیکنهاد و پاکدامن می بود. آقا شیخ جواد قزوینی مدعی العموم استیناف (شادروان رجا که دو سال پیش مرد) همچنان نهادی نیک می داشت. در اینجا از رشوه نامی نمی شنیدم. کارکنان عدلیه مهربانی بسیار می نمودند و میهمانیها می دادند. مصدق الممالک رئیس استیناف تبریز برادرزاده اش میرزا نصرالله خان نامه نوشته مرا سپرده بوده. آمد بنزد من بدیهی که می داشتند میهمان خواند. گفتم بگذاریم بروزهای نوروز. از هرباره خوش می بودم. سبزی و خرمی مازندران مرا شاد می داشت. از دیدن درختهای پرتغال و نارنج و لیمو و نارنگی و سلطان مرکبات و دیگر درختهای دلکش و از خوردن میوه های آنها لذت می یافتم. از تنگدستی نیز بیرون آمده بودم. همانروزهای نخست ماهانه یکماه را گرفتم. با آن فراوانی و ارزانی مازندران می توانستم بتبریز هم با دست پست پولهایی رسانم.

خانه ای که گرفته بودم دانسته شد بیرونی میرزا موسی، مجتهد آنجا بوده. این مجتهد مرده و خانواده اش در اندرونی می زیستند. زنی مهربان و بافهم می داشت. چند روزی شام و ناهار برای من می فرستاد. خواهش کردم بجای آن از کتابهای شوهرش بمن دهد. کتابهایی فرستاد که مایه سرگرمی گردید. در میان آنها دفتری دیدم که مجتهد نامبرده خودش نوشته و بآن جمله های عربی که بنام حدیث قدسی شناخته گردیده: «و کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف» ایراد گرفته بدینسان:

«خفی یخفی» لازم از فعل لازم اسم مفعول نتوان آورد. اینست «مخفی» غلطست. ما آنرا در عربی نیز نمی یابیم. بلکه بجای آن «خفی» را می یابیم.

این ایراد را گرفته و چون نخواست یا نیارسته که بگوید این حدیث ساخته است و سازنده آن عربی را خوب نمی دانسته، بجای این کوشیده که به ایراد پاسخی دهد.

من دیدم ایراد بسیار بجاست. ولی پاسخهایی که داده هیچیک راست نیست. خشنود گردیدم که نادانسته ای را دانستم. با پسرش گفتگو میکردیم، گفتم: مردی دانشمند، از مستأجری خانه اش هم سود توان برد.

یک سرگرمی بهتر هم یاد گرفتن زبان مازندرانی بود. چنانکه گفتم در راه به این نیمزبان برخورده در شگفت شده بودم. در اینجا گفتم بهتر است یاد گیرم و بدانم چیست. بهتر دانستم «متودی» را بیازمایم. بدینسان که بی هیچ پرسشی بیاد گرفتن آن پردازم. این متودیت که بچگان دارند و زبان پدر و مادر را یاد گیرند. این بود گوش می دادم و هر جمله ای که می شنیدم بیاد می سپردم و مینوشتم و آنچه نمی فهمیدم بخود وا می گزاردم. مثلاً روزی پسری را دیدم گاوی را میراند. گاو سر خود برگردانید و شاخی به او انداخت. پسر گفت: «او مره زندگی؟!». من ندانستم گفت: «مرا زدی» یا گفت: «مرا می زنی». همچنان نگه داشتم تا سپس دانستم «زندى» بمعنی «می زنی» است، «زدی» را باید «بزوی» گفت. شش کس (گذشته) و (اکنون) همه را بدست آوردم.

هرگاه که بیکار می‌بودم بازار می‌رفتم که هم بگردم و هم درس خوانم. شنیده بودم امیر نام شاعری بوده بازواری بزبان مازندرانی شعرهایی گفته. روزی بگدایی گفتم: «امیری دونده؟». گفت: «دومبه». گفتم: «بئو». آغاز کرد:

امیر گنه مه کار چه زار بیه مه پوست کلاشان نهار بیه ...

(امیر می‌گوید کار من چه زار شده. پوست کلاه من نهار شغال شده)

روزی گدایی - یا بهتر گویم: درویشی - شعرهایی از امیر خواند:

من واجب الوجود علم الاسماه عجین کرده خاک چهل صباه

کنت کنزن گره را من بوشامه ارزان نروش که در گرانبها مه

(من واجب الوجود و علم الاسماء هستم. عجین کرده خاک چهل صباحم. گره کنت کنزا را من گشایم.

ارزان نروش که در گرانبها هستم)

در شگفت شدم که نامگزاریهای فلسفه و بافندگیهای صوفیان در ایران چندان ریشه دوانیده و میدان پهناوری پیدا کرده که یک شاعر روستایی در گوشه مازندران آنها را در شعرهای خود می‌گنجاند. از اینکه می‌گوید: «گره کنت کنزا را من گشایم»، به یاد نوشته میرزا موسی مجتهد افتاده گفتم: «ولی همشهری تو یک گره دیگری به کنت کنزا زده که گشادنی نیست».

با اینها دلخوش می‌بودم و روز می‌گزاردم. اینرا هم بنویسم که این نیمزبان و همچنان نیمزبانهای دیگر که سپس نام خواهم برد (بلکه برخی زبانها) در یاد من نمانده و نایستی بماند. ولی من از آنها سودها جسته‌ام و در زبانشناسی همینها سرمایه‌ای برای من بوده.

سبزی و خرمی مازندران، بویژه در آنهنگام زمستان، بمن بسیار خوش می‌افتاد. از دیدن درختهای پرتقال و لیمو و نارنگی و از خوردن میوه‌های آنها لذت بسیار می‌بردم. چون نیروی خاک آنجا را در رویانیدن و پروراندن می‌دیدم در شگفت می‌شدم. روزی در خانه‌ای دیدم تخم شب بو را ریخته‌اند و آن روییده و سرکشیده و گلها داده. بیادم افتاد که در آذربایجان اینرا در گلدان کارند و با چه رنج و پاسداری به گل دادن رسانند.

اینها را می‌دیدم و از آنسو می‌دیدم بیشتر مازندرانیان بیچیز و تهیدستند و رنجهای بسیار می‌کشند. بارها زنها را می‌دیدم کودکی را به پشت بسته و بار هیزمی را بسر گزارده با آن سختی برای فروش می‌آوردند در حالیکه پاهایشان بی‌کفش و تنهانشان نیمه برهنه می‌بود. از آن دیدن و این دیدن نمی‌دانستم شاد باشم یا اندوه خورم.

یکچیز دیگر که مرا می‌آزرد فراوانی درویش و گدا می‌بود. من در اینجا دانستم که درویشان و یلگرد (یا بهتر گویم گل مولاها) همچون مرغان خوش زندگانی، ییلاق و قشلاق میکنند و چون زمستان رسید رو بمازندران آورند. برخی گدایانی هم در اینجا می‌دیدم، جوانان گردن کلفت و بلند بالا که بدرهای خانه می‌آمدند و شعرهای مرثیه می‌خواندند. بسیاری نیز «شمایل» (تصویر حضرت عباس یا جناب علی اکبر) می‌گردانیدند. دانسته شد اینها طالقانیند. در طالقان اینگونه گدایی یکی از پیشه‌هاست.

در خانه که می‌نشستیم آواز این گلدایان پیاپی از دم در شنیده می‌شد. بازار که می‌رفتم در هر چند گام بیک درویش برمی‌خوردم. شگفت‌تر آن می‌بود که مردم روزی اینهمه مفتخوران را میرسانیدند. روزی در میدان مردی را دیدم از زنی هیزم می‌خرد و بر سر یک عباسی با او چانه می‌زند، و چون ازو درگذشت بدرویشی پول داد. من خودداری نتوانسته گفتم: چرا به این پول دادی؟! گفت: پس اینها از کجا بخورند؟! گفتم: پس چرا این اندیشه را درباره آن زن نکردی و آنهمه چانه زدی؟! دیگر پاسخ نداد.



اسماعیل آقا سمتقو

(این پیکره پس از شکست آخری او برداشته شده، او را با سپاهیان ایران نشان میدهد)

تبریز که نامه نوشته و پولی فرستاده بودم پس از دیری پاسخش رسید و اندوهی را همراه آورد. چنانکه نوشتم در آذربایجان کار سمتقو بالا گرفته و خود گرفتاری بزرگی شده بود. روزهایی که من از تبریز بیرون می‌آمدم مخبرالسلطنه سپاهی در ساوجبلاغ (مهاباد) پدید آورده امید بسیار بآن می‌داشت. فرمانده اردو ملک زاده نامی و فرمانده ژاندارمها و پیادگان اسد آقا دوست من می‌بود. اکنون نامه‌هایی از تبریز رسیده دانسته شد در نیمه‌های مهرماه سمتقو بساوجبلاغ تاخته و در سایه نیرنگهایی که در کار بوده بآن شهر نیز دست یافته. اسدآقاخان در جنگ کشته شده. سپس نیز سیصد تن و بیشتر از ژاندارم که دستگیر افتاده بودند سمتقو همه را بشصت تیر بسته بروی خاک ریخته.

این نامه مرا سخت افسرده گردانید. از یکسو کشته شدن اسدآقا و دیگر جوانان که قربانی نیرنگ و نامردی شده بودند، از سوی دیگر چیرگی سمتقو و داستان او. این بار سوم می‌بود که سمتقو جوانان آذربایجان را کشتار می‌کرد. این اندوه ها چند شبی مرا از خواب آسوده باز داشت. شورش مازندران باسانی پایان پذیرفته امیر مؤید ناچار شد زینهار خواهد و بتهران رود. من آرزو می‌کردم سردار سپه این بار رو باذربایجان گرداند و آشوب سمتقو را نیز بخواباند.

۶) بازگشت از مازندران و رفتن بدماوند

چهار ماه در ساری بدینسان می‌گذرانیدم. در آخرهای اسفند از تهران نامه‌ها رسید که «استیناف» آنجا برچیده خواهد شد. این شیوه وزارت عدلیه می‌بود که هر سال که بودجه نوشتندی سران وزارتخانه بماهانه‌های خود افزودندی و برای آنکه جاییش پر کنند دادگاهی را برچیدندی. امسال نوبت «استیناف مازندران» رسیده بود. این آگاهی برای من ناخوش می‌بود. زیرا بایستی بار دیگر سفر کنم و زیانها کشم. با اینحال پروا نمودم و روز نخست نوروز را گذرانیده از روز دوم با میرزا نصرالله خان بدیه ایشان رفتیم. چند روزی در آنجا با خوشی بسر بردیم. با یکی از مبلغان بهایی که آهنگ خراسان می‌داشت دیدار کردم. ولی راه گفتگو را برویش بسته، دیدن سبزیهای مازندران را بهتر دانستم.

چون از دیه بازگشتم از تهران تلگراف بهم خوردن استیناف رسیده بود. من به بسیج سفر پرداخته پس از سیزده عید روانه گردیدم. در راه چیزی که درخور نوشتن باشد رخ نداد. جز اینکه همراهی می‌داشتم که سید و ملا می‌بود. در راه رنجش می‌کشیدم و پولی هم نمی‌گزاردم بدهد. ولی در «آینه ورزان» که شب بخانه کسی فرود آمده بودیم فردا که راه می‌افتادیم و من خواستم پول بآنکس دهم همراه نگذاشت و گفت: «من داده‌ام». چون راه افتادیم و یکفرسخ بیشتر آمدیم گفت: «می‌دانی قضیه دیشب چه بود؟». گفتم: نه. گفت: «اسب صاحبخانه ناخوش بود. مرا بردند در طویله دعایی بتخم نوشتم و به پیشانیش زدم. صبح پرسیدم؛ اسب چاق شده بود، این بود نگزاشتم شما پولی بدهید». من از این سخن سخت رنجیدم و دلم می‌خواست بازگردم و پول آنمرد را بپردازم. گفتم: پس چرا آشکار نگفتید تا من بدانم؟. گفت: «مقتضی ندیدم». این سید که بسیار پیر هم می‌بود در راه بمن حساب می‌داد که نزدیک به بیست هزار تومان دارایی میدارد، وارثی هم نمی‌دارد، و اینهم رفتار پست او می‌بود. از مفتخوریها که من گاهی در زندگانیم کرده‌ام یکی این بود.

در تهران میهمان آقای خلیلی می‌بودم. پس از دو سه روز رفتم بوزارتخانه. رفتار تند و خشک میرزا رضا نائینی که معاون می‌بود چندان بمن گران افتاد که در دل گزاردم باز از عدلیه چشم پوشم. باز گفتم: بهتر است وزیر را هم ببینم. وزیر سردار معظم (تیمورتاش) می‌بود. روزیکه گفته بود رفتم. مرا با چهره خوش پذیرفت و گفت: «آقا شما یک هفته است بتهران آمده‌اید و چند تن از دوستان من شما را می‌شناسند و با من گفتگو کرده فضل و دانش شما را بمن گفته‌اند. من می‌خواهم شما را در تهران نگاه دارم و کار خوبی بشما خواهم داد». من در شگفت شدم. زیرا ندانستم چه کسانی درباره من با او گفتگو کرده بودند. شگفت تر آن بود که همان معاون که او هم در اطاق وزیر می‌بود آغاز کرد از من ستایش سرودن.

آشنایی من با تیموتاش از اینجا آغاز گردید. پس از این گفتگو دو روز نگذشت که کابینه افتاد و او نیز از وزارت بیرون رفت و نیکی که می‌خواست درباره من کند نتوانست ولی همان رفتار مردانه او در من هنابید. باز یکماه و نیم در تهران می‌بودم و کاری نمی‌داشتم. روزی از عدلیه خواسته بودند رفتم. منصورالسلطنه که کفیل می‌بود (آقای مصطفی عدل) گفت: «قضیه اینست که در دماوند حکمران آنجا بمنشی محکمه چوب زده و او

را سوار قاطر گردانیده از شهر بیرون رانده. این یک رسوایی بزرگست. از سوی دیگر حکمران از اقوام وزیر جنگ (سردار سپه) است و نمیخواهیم قضیه را برسمیت بیاندازیم. ما شما را در نظر گرفتیم که بروید و ببینید چه می‌کنید که جبران رسوایی شود». این را گفت و دستور داد که «ابلاغ» نویسند. فردای آن روز من از تهران روانه گردیده پس فردا بدماوند رسیدم. چون در پیرامون پیشآمد ببازپرس پرداختم دانسته شد امین صلح آنجا، سید ابوهاشم نام، طلبه‌ای می‌بوده که بخواهش یکی از ملایان تهران بعدلیه پذیرفته شده و اینمرد سبک مغز است و رفتارش بسیار بد می‌باشد. مثلاً می‌گفتند: کسیکه بدادگاه می‌آید و دعوایی می‌دارد، امین صلح رو گردانیده می‌گوید: شما یک مهمانی بده، می‌آییم و آنجا درست می‌کنیم. بدینسان از مردم مهمانی می‌خواهد. چوب خوردن منشی هم داستانش آن بود که با امین صلح بر سر پول پیکار کرده‌اند، و او رفته بحکمران شکایت کرده.

از خود امین صلح که پرسشهایی می‌کردم چنین پاسخ داد: «این منشی در تهران با من قرار گذاشت که هرچه دخل باشد نصف کنیم. ولی در اینجا چیزی بمن نمی‌داد». اینها را با پیشانی باز بمن می‌گفت و زشتیش نمیدانست. حکمران که شنیده بود بدیدنم آمد، دانسته شد سردار سپه برادری می‌داشته که در جوانی مرده، این زن او را گرفته و دخترانش را بزرگ گردانیده بشوهر داده، از اینرو سردار سپه ارج او را شناخته و این زمان او را بحکمرانی دماوند فرستاده. و گرنه خود او درویش بوده و اکنون هم هست، درباره پیشآمد می‌گفت: «از بس اینها افتضاح درآوردند برای حفظ آبروی دولت منشی را بتهران فرستادم.»

حکمران در آنمیان آمرزش خواهی نیز می‌کرد. من سید ابوهاشم را بتهران روانه گردانیده بوزارتخانه نوشتم: «رسوایی بزرگ، بودن اینمرد در اینجا می‌بود. من او را روانه گردانیدم که جانشین فرستید». از این رفتار من خشنود شده بودند. ولی کسی را نفرستادند و منصورالسلطنه در نامه خود بمن چنین نوشت: «بهتر است شما تابستان را با هوای خنک دماوند بگذرانید.»

من نیز پذیرفتم و نوشتم خانواده از ساری بیاید. از آنسو به پیراستن دادگاه برخاسته بکارکنان دفتری و بمأمورین سپردم که بهیچ نامی از کسی پول نگیرند. پیش خدمت اداره به جیلارد (یکفرسخی دماوند) رفته و یک تومان بنام «فوق‌العاده» گرفته بود. دستور دادم که بازگردد و آن پول را پس دهد و رسید بیاورد، و این کار انجام گرفت.

از دیه های نزدیک بدادخواهی می‌آمدند و گاهی نیاز افتادی که بآن دیه ها رفته شود. بایستی دو اسبی بیاورند و برای امین صلح و منشی «فوق‌العاده» پردازند. من آگاهی دادم که «فوق‌العاده» گرفته نخواهد شد. تا دو فرسخی نیز اسب بیاورند و پیاده رویم. یکی از کارها که در آنجا می‌داشتم راه رفتن و کوه پیمودن می‌بود که روزی یکی دو ساعت بآن می‌پرداختم. اینست می‌خواستم بدیه ها نیز پیاده رویم.

در اندک زمانی این کارها آوازه پیدا کرد و کسانی از دور و نزدیک می‌آمدند و سپاس می‌گزاردند. حکمران که درویش پافشاری از پیروان صفی‌علیشاه می‌بود، بارها می‌آمد و میگفت: «درویشی اینست که شما می‌کنید. ما باید از شما یاد گیریم». روزی بمن گفت: «از یک هفته پیش به پرهیز پرداخته‌ام. می‌خواهم برای تیمن پرهیز خود را در نزد شما بشکنم». و بهمین عنوان روزی ناهار بخانه ما آمد.

دماوند بهارش بسیار نیکست و یکی از خوشیها شنیدن آواز بلبل می‌باشد. ایران که سرزمین گل و بلبل نامیده شده آنچه در اینجا کمست بلبلست. من در مازندران نیز ندیدم. ولی در دماوند در بهار فراوانست. پس از بهار تابستان آمد و ما از خنکی هوا و آب آنجا لذت می‌بردیم. در اینجا سرگرمی که پیدا کرده بودم نوشتن تاریخ شورشهای آذربایجان می‌بود که بنام (آذربایجان فی ثمانیه عشر عاماً) برای فرستادن بمهنامه (العرفان) آغاز کرده بودم. چون در این هنگام در آذربایجان با سمتقو جنگهای پیاپی می‌رفت و نامه هایی که می‌رسید داستان آنها را برای من می‌آورد، اینها مرا واداشت که شورشهای آذربایجان را از آغاز جنبش مشروطه تا امروز بنویسم. چون در آنجا دسترس بکتابی یا روزنامه ای نمی‌داشتم آنچه را که در یاد خودم می‌بود بروی کاغذ می‌آوردم.

آقای ملک نژاد که یکی از دوستان بسیار نزدیک منست و فرزندانم او را (آقا عمو) میخوانند، دوستیمان با او از این دماوند آغاز گردید. چگونگی آنکه ما در دماوند هم دچار بی‌پولی می‌بودیم. بایستی پول برای ما از تهران فرستند و از آنجا هم نمی‌فرستادند. بارها بوزارتخانه نامه می‌نوشتم و نتیجه ای نمی‌داد.



آقای ملک نژاد

شبى بخانه رفتم و دیدم چراغ روشن نکرده‌اند، پرسیدم. گفتند: پول نداشتیم نفت بخریم. چون من نیز پولی نمی‌داشتم، فرستادم صدیق نام از کارکنان اداره آمد. گفتم می‌دانم شما نیز همچون ما بی‌پولید. ولی باز آشنا میدارید و توانید وامی خواهید. بروید کمی پول بیاورید. او رفت و ما در ایوان جلو ماهتاب نشسته بودیم که در را زدند. من برخاستم و عبا بدوش کردم که اگر میهمانی باشد بدرون نیاورم و خواهش کنم که در آن باغها بگردیم و هر سخنی هست گردشکنان بهم گوئیم. با این آهنگ در را باز کردم و دیدم ملک نژاد است. گفتم: بهتر است برویم کمی با هم بگردیم. گفت: من کار دارم باید زود بروم. در راه میرفتم و صدیق را دیدم و او گفت شما پول نمی‌دارید. آمدم پولی بشما بدهم و بروم. اینرا گفت و پولی داد و راه افتاد. چون راز ما نزد او بی‌پرده شده بود از همانجا با هم دوستی نزدیک پیدا کردیم.

پس از چندی محرم فرا رسید و برای دماوندیان کار پیدا شد. این شهرک چهار کویست و هر کوی از دیگری جدا می‌باشد. هر کویی تکیه‌ای می‌دارد که در محرم می‌آریند و «تعزیه خوانی» (شبییه سازی) می‌کنند. ما نیز با ملک نژاد گاهی بتماشا می‌رفتیم. بدبخت مردم از بایاهای زندگانی جز این بازیچه‌های خنک را نفهمیده بودند.

۷) یک نمونه از بدخواهی سررشته داران

در دماوند روزی داستانی رخ داد که چون نمونه نیکی از بدخواهی سررشته دارانست در اینجا می‌نویسم: روزی از بازار می‌گذشتم سیدی را دیدم بلند بالا و چهارشانه، دستاری سبز کوچک بسر بسته، رختی نزدیک برخت افسران بتن کرده، شمشیری با دسته سیمین از کمر آویخته، شلاق با دسته سیمین بدست گرفته، با یک ناز و گردنفرازی از پیش روی ما راه می‌پیمود، من به او می‌نگریستم و دیدم بکسی رسید و از پشت سر شلاق بدوش او زد. آن مرد جست و چون بازگشت و سید را دید، خم شده دستش بوسید و پولی را که ندانستم چند تومان بود در آورده به او داد.

من دیدم چیستان اندر چیستانست. این سید کیست؟! چرا او را زد؟! چرا او بجای پرخاش دست این بوسید؟! چرا پول در آورده به او داد؟! مأمور عدلیه که پشت سرم می‌آمد چون دید من در شگفت شده‌ام، جلو آمده و گفت: «این آقا نظر کرده حضرت عباس است، اینها آقایانی هستند همه ساله تابستان می‌آیند و در بیرون شهر چادر می‌زنند و بمردم شلاق می‌زنند. هر کسی که از دست ایشان شلاق خورد تا یکسال بلا نخواهد دید».

من به او پاسخی ندادم. ولی چندان خشمناک شدم که می‌خواستم بروم و شلاق را از دست آن مردک بگیرم و تا بتوانم بسر و رویش بکوبم. با این حال خشم بدادگاه رفتم. پس از نیم ساعت از دور دیدم آن سید با یکی دیگر همچون خودش می‌آیند و از در عدلیه پا بدرون گزاردند. من دانستم که می‌آیند بمن شلاق زنند و پولی گیرند. این بود همان که نزدیک شدند نهیب زده گفتم: چه می‌گویید؟! آنان تکانی بخود دادند و یکی دست برد و از بغلش کاغذی در آورد و داد بمن. باز کردم و دیدم با مارک و مهر اداره حکمرانی مازندرانست. بکدخدایان سر راه دستور می‌دهد که «چون آقا سید ابراهیم خراسانی نظر کرده حضرت ابوالفضل علیه السلام و عازم آن صفحات می‌باشد، احترام و مساعدت فروگزاری ننمایید». در شگفت شدم که چرا این نوشته را بدست سید گدایی داده‌اند. چون خواندم و سر بلند گردانیدم کاغذ دیگری داد و دیدم که از حکمرانان آمل است. باز دیگری داد دیدم از وزیر عدلیه (مشارالسلطنه) است. باز دیگری داد دیدم از نخست وزیر قوام السلطنه است. همچنان پیاپی کاغذ بدست من می‌داد. من بخشم افزوده گفتم: «اینها چیست که بدست من می‌دهی؟». بمأمورین دستور دادم بگیرید اینها را. گفتند: «ما را بگیرند؟!». گفتم: آری شما را بگیرند. تا مأموران پیش آیند، یکی گریخت. ولی یکی را گرفتند و گفتم به اطای انداخته درش قفل کردند.

کمی نگذشت دیدم نمایندگانی از حکمرانان و از رییس دارایی آمدند و چنین پیام آوردند: «اینها سادات و صحیح النسب‌اند. مستجاب الدعوه‌اند. صلاح نیست از شما آزاری ببینند. شما جوانید از نفرین ایشان بترسید». همچنان کسانی از بزرگان دماوند برای میانجیگری آمدند.

گفتم: اینها ویلگرد و کلاه بردارند و من باید آنها را بازپرس کشم و کیفر دهم و برای خاموش گردانیدن ایشان دستور دادم او را آورند و برای بازپرس نشانند. پرسشهایی کردیم در این زمینه: «تو چرا بمردم شلاق می‌زنی؟! نظر کرده حضرت عباس یعنی چه؟!». نخست گردنکشی می‌نمود و پاسخی نمی‌داد. ولی کم‌کم نرم شد و اینبار بلاجه و چاپلوسی پرداخت و چنین پاسخ می‌داد که اینها از پدرانمان رسیده. ما هیچ نمی‌دانیم چرا شلاق می‌زنیم. نمی‌دانیم نظر کرده حضرت عباس چه معنی می‌دارد.

آنروز ره‌ایش کردیم که برود و فردا بیاید. فردا که آمد شمشیر و شلاق را باز دادیم و رسید گرفتیم. از کاغذهایش نیز برخی را داده برخی را من نگاه داشتم که اکنون هم در دست منست. نوشته‌اش را گرفتم که بی‌درنگ از پیرامون دماوند بکوچند و دیگر در آنجا بکسی شلاق نزنند.

شگفت‌تر این بود که همان مردم داستانها از آنان سروده می‌گفتند: اینان در میان خودشان کولی وار می‌زیند. زنها در میانشان همگانیست. اگر در یکجا دختری دیدند از دزدیدن آن باک ندارند. در پیرامون چادرهاشان اسبهایی با لگام زرین سیمین می‌بندند. پولهای بسیار با خود می‌دارند. اینها را می‌گفتند و باز «نظر کرده» شان می‌شناختند.

من آنزمان نمی‌دانستم و اکنون می‌دانم که در این کشور کوششهایی هست که اینگونه رسواییهای پست رواجش بیشتر باشد و از میان نرود. چنانکه مانده همین نوشته‌ها را بتازگی از ساعد مراغه‌ای دیدیم که با مهر و مارک نخست وزیری بدست سید گدایی بنام سیدمحمدعلی داده که بدست افتاده بود و در یکی از روزنامه‌ها بچاپ رسید.

۸) آزمایش داوران

عدلیه در ایران که پس از مشروطه بنیاد یافت بیشتر کارکنان او از درباریان می‌بودند. سپس کم‌کم ملایان بآن درآمدند. در آن زمان هرکس که بیکار بودی و از عدلیه کار خواستی و یک سپارشی از فلان مجتهد یا از بهمان وزیر آوردی کار به او دادندی، بویژه اگر عمامه‌ای از سیاه و سفید بسر داشتی. اینست در عدلیه بسیاری از داوران بی‌دانش می‌بودند که نه قانون دانستندی و نه فقه.

این داستان را منصور السلطنه بمن گفته است: سیدی می‌بود اسپهانی که سالها در دادگاهها می‌بود و سپس بیکارش گردانیده بودند. منصور السلطنه می‌گفت: روزی آمد بنزد من از بیکاری بگله پرداخت. گفتم: من کاری برای تو به اندیشه خواهم گرفت. پس از چند روز دستور دادم «ابلاغ» مدیر دفتری اسپهان را برایش نوشتند و

فرستادند. فردایش دیدیم با حال خشم آمد که «آقا من آنقدر سواد ندارم که دفتر را اداره کنم. من گفتم در محکمه کاری بمن رجوع کنید که بنشینم و رأی دهم».

می بود در میان داوران کسی که «حسن» را «هسن» می نوشت. و اگر قانون را بجلوش گزاردندی، خواندنش با دشواری توانستی.

از اینرو از دیرباز گفتگو می رفتی که باید داوران را بازمایش کشید و دانشمندان از بیدانشان جدا گردانید. امسال در زمان وزارت سردار معظم، قانونی نوشته شده و از مجلس گذشته بوده که بایستی بکار بسته شود و داوران دسته بدسته بازمایش خوانده شوند. این بود وزارت عدلیه برای دسته نخست پنجاه تن را برگزیده بوده که من هم در میان آنها بوده ام.

در مهرماه بود که نامه ای از تهران رسید و مرا بازمایش خوانده بودند. من چون از پیش آگاهی نمی داشتم آماده نمی بودم. کتاب شرایع را که آزمایش فقه از آن خواستی بود، من تا آنهنگام ندیده بودم. در تبریز بجای آن «شرح لمعه» درس خواندندی. قانون را هم من خوانده و به اندازه نیاز یاد گرفته بودم. ولی برای آزمایش بایستی بیش از آن بخوانم. از آنسو نامه دو هفته دیرتر بمن رسیده بود که فرصتی برای آماده شدن نمی داشتم.

با اینحال بهانه نیاورده همان روز کارهای خود را به انجام رسانیده، فردا سه شنبه هفدهم مهرماه اسبی گرفته با چارپاداران راه افتادیم. چون در دماوند به پیاده روی کوشیده بودم، برای آزمایش خود خواستم اینبار همه راه را پیاده بیایم و همین کار را کردم. یازده فرسخ راه را در یک شبانه روز پیمودم و روز چهارشنبه پیش از درآمدن خورشید بتهران رسیدم.

همان روز رخت دیگر گردانیده بوزارتخانه رفتم. دانسته شد دو نشست آزمایش گذشته و من نبوده ام. در نشست سوم که رفتم دیدم پنجاه تن از ملایان و دیگران سالونی را پر کرده اند و هرکسی ستایش از خود می کند. یکی میگفت: من سالها در نجف درس خوانده ام و از آخوند «اجازه اجتهاد» می دارم. دیگری می گفت: من در استانبول «حقوق تجاری» پایان رسانیده ام. یکی را دیدم پهلوی من نشسته و شعرهایی در ستایش آزمایندهگان گفته بود که در آنمیان بدستشان دهد. من اینها را که دیدم از خود نومید شدم. گفتم بیای اینان نتوانم رسید. نود درصد گمان پذیرفته نشدن می بردم.

چهار نشست از ما آزمایش رفت که من با نومی می گذرانیدم. آن دو نشست که دیر آمده بودم بایستی با دو سه تن دیگر آنها را نیز آزمایش دهیم. یکی از آنها آزمایش زبان عربی می بوده. روزی که رفتیم شمس العلماء قریب که آزماینده می بود، نخست پرسشهایی کرد و پاسخهایی دادیم و سپس داستانی از زبان عربی گفت که نوشتیم و بفارسی ترجمه کردیم. من بشیوه جوانی در پای آن نوشتم: «ترجمه از عربی بفارسی چیزی نیست. بهتر بود عکس آن را از من می خواستید». چون زودتر از دیگران نوشته و داده بودم شمس العلماء که آنرا خواند بی هیچ پاسخی کتابی را بفارسی بجلو من باز کرد و داستانی را نشان داد و گفت: «بیا!». من آنرا گرفتم و بعربی ترجمه کردم و دادم. در شگفت شد و پس از پایان آزمایش پرسید: «شما کجایی هستید؟!». گفتم: تبریزی. گفت: «در کجا بزرگ

شده‌اید!». گفتم: در تبریز. گفت: «پس این عربی را از کجا یاد گرفته‌اید؟!». گفتم: از کتابها. گفت: «شما مرا مجبور می‌کنید نمره بیست را که بهیچکس نداده بودم بشما دهم».

این کمی مایه دلداری من شد. با اینحال چون آزمایش پایان پذیرفت، رفتم پیش منصورالسلطنه، گفتم: «خواهشمندم بفرمایید که اگر امتحان من قابل قبول نخواهد بود با دوره دوم دوباره امتحان دهم». خندید و گفت: «دیروز با هیئت ممتحنه صحبت شما بود. رویهمرفته نمره اول هستید».

این سخن ایشان بمن بسیار خوش افتاد. گفتم: راستش آنست که در این چند شب از شرمندگی خواب آسوده نکرده‌ام. مرا بازمایش ناگهان خواندند و من آماده نمی‌بودم.

باز دو ماه در تهران ماندم. ماهانه دادگاه دماوند که از آغاز سال نداده بودند گرفته فرستادم. خود نیز از تهیدستی بیرون آمدم. در این دو ماه در تهران فرصت یافته بجستجو از تاریخ مازندران پرداختم. سفر مازندران مرا دلباخته آن سرزمین گردانیده بود و خوشم می‌آمد که بیاد آن پردازم. کتابهای ابن اسفندیاری (نسخه خطی) و سیدظهر و تدوین و ترجمه انگلیسی ابن اسفندیار را بدست آورده بخواندن و بازرسیدن پرداختم و در هریکی از آنها لغزشهایی یافته یادداشتها کردم که بخشی از آنها را زیرعنوان «تاریخ طبرستان و یاداشتهای ما» در روزنامه هفتگی نوبهار بچاپ رسانیدم. از چیزهایی که دانستم و در آن یاداشتها نیز نوشته‌ام این بود که نسخه‌های ابن اسفندیار که در ایران در دستهاست، و همچنان نسخه‌های لندن و پترسبورغ نادرست است و افتادگیها میدارد. نوشتن با این حال می‌توان پنداشت که نسخه درست آن کتاب، در خانواده‌های کهن باشد که باید جست و بدست آورد. نویسندگی من از این یادداشتها آغاز یافت.

با وزارت عدلیه در گفتگو می‌بودیم. من می‌خواستم از تهران بیرون بروم و آنان بهانه آورده می‌گفتند: «در تهران جا باز نیست». چون زمستان در پیش می‌بود، در آخرهای آذر بدماوند رفته وامهایی که میداشتم داده و بدوستان و آشنایان بدرود گفته با خانه روانه تهران شدیم. حکمران و دیگران با افسوس بسیار راهمان انداختند.

۹) سفر زنجان

چون بتهران بازگشتم بوزارتخانه رفتم. منصورالسلطنه با لبخند گفت: «خوب شد آمدید. برای شما کاری پیدا شده». گفتم: بفرمایید. گفت: «رؤسای عدلیه‌ها را که به امتحان خواسته بودم، رییس عدلیه زنجان شیخ... چون بیسواد است نیامد. ما او را معزول گردانیده سیدمحسن عرب را بجای او فرستادیم ولی شیخ... چون مدتی مجاهد بوده بگیلان نزد میرزا کوچکخان رفته، دموکراتهای زنجان بحمایت او برخاسته سیدمحسن را راه نداده‌اند. هر روز هم در تلگرافخانه اجتماع میکنند و بعنوان آنکه عزل قاضی برخلاف قانون اساسیست، بمجلس و بوزارتخانه تلگراف میکنند. در تهران هم نمایندگان زنجان و اسعدالدوله و دیگران حامی او هستند، وزارتخانه را بستوه آورده‌اند. چاره کار آنست که شما بروید و غائله را بخوابانید و هر دوی آنها را بتهران فرستید و خودتان رییس

عدلیه باشید. گفته‌ام ابلاغتان امروز صادر کنند. ولی شما باید پیش از رفتن، وکلای زنجان را ببینید و آنها را راضی کنید».

گفتم: می‌پذیرم. ولی باید پولی هم همراه ببرم که اگر کاری نتوانستم هرچه زودتر بازگردم.
گفت: ما چون میدانیم خواهید توانست شما را می‌فرستیم.

فردای آن روز بمجلس رفته همراه آقای ابوالقاسم فیوضات که از نمایندگان آذربایجان می‌بود با شادروان شیخ ابراهیم و برهان الدوله و شیخ الاسلام ابهری سه تن نمایندگان زنجان دیدار کردم و چگونگی را آگاهی دادم. برهان الدوله خاموش ایستاد. آقا شیخ ابراهیم گفت: «ما بشیخ... قول داده‌ایم و برفتن شما راضی نیستیم». گفتم: من ناچارم بروم و تنها خواستم شما بدانید. شیخ الاسلام گفت: «پس هرچه دیدید از خودتان ببینید». گفتم: «بہتر بودی که شما در این چند سال در تهران زبان شهری یاد می‌گرفتید. این زبان روستاییست». بدینسان با رنجش از آنان جدا گردیدم. روز یکم دیماه از تهران بگاری پستی نشسته راه افتادیم. برف بسیار باریده و راهها گرفته شده بود که جز از گاریهای پست آمد و شد نمی‌کرد. از رنجهای راه که بسیار بود سخن نمیرانم. شش شبانه روز در راه می‌بودیم و سوزش سرما را می‌کشیدیم تا بزنجان رسیدیم. یک جوان روسی با دو سه تن آذربایجانی همراه می‌بود. با آن جوان که کمی فارسی می‌دانست دوستی داشتیم.



شادروان شیخ ابراهیم زنجانی

نیمه شبی که بزنجان رسیدیم سرما چندان هناییده بود که از گاری با دشواری پایین آمدیم و بسیار خشنود گردیدیم که دیدیم زنی از خانه ای دری باز کرد و گفت: بیایید من کرسی گرمی می‌دارم، کمی در آنجا بیاسایید. همه رفتیم و خود را بزیر کرسی کشیدیم و بآنزن سپاسها گزاردیم.

هنگام اذان بامداد من برخاسته بگرمابه رفتم و چون خود را شستم و بیرون آمدم، راهنمایی از آنجا برداشته بخانه زاهدالزمان وکیل عمومی عدلیه رفتم. دیدم بخاری می‌سوزد و اطاق گرمست و چون آدینه می‌بود کسان بسیاری بدیدن وکیل عمومی آمده‌اند، و آقای زاهد که مردی خونسردست به هرکدام پاسخی می‌دهد. در آنمیان

بمن هم رو گردانید و پرسید: «شما چه فرمایشی می‌دارید؟». گفتم: «من در تنهایی خواهم گفت». چون باشندگان یکایک رفتند و تنها ماندیم گفتم: «من از تهران آمده‌ام، رییس محکمه هستم». گفت: «رییس محکمه که شیخ... است. سیدمحسن آمده بود و مردم نپذیرفتند و رفت».

گفتم: من امروز در اینجا میهمان شمایم. نخست در اندیشه میزبانی باشید. دوم بفرستید شیخ... بیاید اینجا. سران دموکرات هم بیایند.

این را شنید و برخاست و پسرانش دستورهایی داد. چایی و چاشت آماده گردید. شیخ... نیز آمد. چون بگفتگو نشستیم گفتم: شما باید از اینجا روانه تهران گردید. اگر نروید من پرده از کار برداشته بمردم خواهم گفت که شما را برای آزمایش خواسته‌اند و شما سر باز می‌زنید. من سیدمحسن نیستم که از هاپهوی دموکراتها بترسم. من خودم در تبریز از دموکراتها بوده‌ام. پس از سخنانی گفتم: «من خرج راه ندارم. دو ماهست حقوق نگرفته‌ام». گفتم: من فردا از مالیه پول گرفته بشما می‌پردازم.

دموکراتها را که خواسته بودم نیامدند. پیام دادم که شما معنی دموکراتی را ندانسته‌اید. اینها هوچیگریست. بهر حال فردا پول از مالیه گرفته بشیخ داده با زور روانه‌اش گردانیدم. آن یکی هم خود رفته بود. آشوب خوابید. دموکراتها همچنان می‌ایستادند. شیخ... گفته بود: «جوان فرنگی مآب مغرور نیست. پس از چند روزی بهانه‌ای پیدا کنید و بیرونش گردانید. من باز خواهم آمد».

از همان روز شنبه هشتم دیماه بعدلیه رفته بکار پرداختم، و بداستانهای برخورداریم که میباید برخی را بنویسم: یکداستان این میبود که مردی خانه برادر خود را بیک کس دیگری «بیع بشرط» گردانیده بود، و آنکس آمده و در عدلیه دادخواهی کرده حکم گرفته بود که خانه به او داده شود. چون خواسته بودند حکم را بکار بندند دارنده خانه بفریاد برخاسته بود که این خانه از آن منست و در دست منست. برادرم «مالکیت» و «تصرف» در این خانه ندارد. ولی گوش بسخنش نداده حکم را بکار بسته و به او گفته بودند شما نیز بیاید بعنوان «اعتراض شخص ثالث» دادخواهی کنید.

من این داستان را برگردانیدم. دستور دادم که خانه باید بدست دارنده‌اش (متصرف) داده شود و آن حکم همچنان بماند. بآن دادخواه که هاپهوی می‌کرد گفتم: «شما بایستی بطرفیت متصرف عرضحال دهید و حالا هم توانید داد». چون «عشریه» ای در اینجا گرفته شده بود و من دستور دادم مالیه آنرا بازگرداند، از همانجا کشاکش با مالیه برپا گردید، و چون دکتر میلسپوی آمریکایی همان روز تازه بکار آغازیده و مالیه زورمند میبود، این داستان را بتهران نوشتند.

دانسته شد از این عشریه های بیجا بسیار گرفته می‌شده. رییس عدلیه پیش، هنر خود می‌شمرده که درآمد عدلیه را هرچه بیشتر گرداند. سرمایه مالیه بتهران نوشته بود از هنگامیکه رییس عدلیه تازه آمده درآمد عدلیه بسیار کاسته. میلسپو این را بوزارت عدلیه نوشته و از آنجا از من بازخواست برخاستند.

من پاسخ دادم که عدلیه برای درآمد دولت نیست. عدلیه تلگرافخانه و پستخانه نیست. بسیار نابجاست که از یک رییس عدلیه درباره کمی یا فزونی درآمد بازخواست می‌رود. عدلیه نباید که دربند درآمد باشد. نوشتم ما در

این چندگاه کارمان بیشتر از پیش بوده. ولی عشریه‌های بیجا نگرفته‌ایم. چون پاسخ استواری می‌بود همان را به میلسپو فرستاده بودند.

داستان دیگر این بود که هنگامیکه من در تهران می‌بودم در مجلس گفتگوی دادن امتیاز نفت بیک کمپانی آمریکایی می‌رفت و بر سر آن کشاکش بزرگی در میان سلیمان میرزا نماینده مجلس و پیشوای دموکراتها با قوام‌السلطنه نخست وزیر در گرفته بود. قوام‌السلطنه ملایان تهران را برانگیخت که آشوبی کنند و سلیمان میرزا را «تکفیر» کنند. ملایان برخاستند و چند روزی در بازار نمایش می‌رفت. به بایها لعنت می‌خواندند و شعرهای زشت می‌نوشتند. و ملایان سود خود را نیز بدیده گرفته دو چیز می‌خواستند. یکی بیرون کردن سلیمان میرزای «بابی!» از مجلس و دیگری بکار بستن هفت ماده «شرعی» از اصول محاکمات عدلیه.

داستان این هفت ماده آن بود که چون در ایران عدلیه بنیاد نهادند تا دیر زمان قانونی نمی‌داشت. سپس مشیرالدوله قانون «اصول محاکمات» فرانسه را بکمک ترجمه عربی آن ترجمه کرد و بکمسیون مجلس برده شد. در آن کمسیون سیدحسن مدرس که نماینده علما می‌بود، ایستادگی نشان داد زیرا از روی کیش شیعی داوری (قضاوت) ویژه مجتهدانست و این قانون با آن بیکبار ناسازگار می‌بود.

از آنسوی عدلیه هم بایستی بود. زیرا در ایران مشروطه را بیش از همه برای داشتن عدلیه خواسته بودند. مردم از همان محکمه‌های مجتهدان بستوه آمده بطلب «عدالتخانه» برخاسته بودند که بخواستن مشروطه انجامیده بود. پس چه بایستی کرد؟!.

برای چاره جویی هفت ماده ای نوشتند که می‌باید گفت: پینه زدند. زیرا بیکبار ناسازگار می‌بود. یکی از آن ماده ها را چنین نوشتند: «اگر مدعی و مدعی علیه برسیدگی عدلیه تراضی نکنند، محکمه باید رسیدگی را بمحضر شرع احاله کند».

با این ماده آن را می‌فهمانیدند که شریعت جعفری به همان نیرو که می‌بوده هست و این دادگاهها که وزارت عدلیه برپا گردانیده «محاکم شرعی» نیست، بلکه خود «محکمه» نیست. چند تنی بیکار آنجا نشستند، اگر مدعی و مدعی علیه خودشان خواستند و خرسندی دادند توانند رسیدگی کرد و زیانی هم نخواهد داشت، زیرا عنوان «حکمت» پیدا خواهد کرد، شریعت جعفری هم اجازه داده. ولی اگر یکسو ناخرسندی نمود آنها دیگر حق ندارند که رسیدگی کنند. این حق «محکمه» است که آنها نیستند. پس چکار باید کرد؟. باید پرونده را بست و با «طرفین» بمحضر شرع فرستاد. محضر شرع کجاست؟. خانه‌های ملاها!.

می‌خواستند کاری کنند که به «شریعت جعفری» برنخورد. اینکه شما شنیده‌اید «شتر سواری دولا دولا نمیشود» اینها می‌خواستند نشان دهند که «ما کردیم و شد».

مردمی بشورش برخاسته و قانونها از فرانسه آورده و اداره ها در سراسر کشور برپا گردانیده به هزارها کسان ماهانه می‌پردازد، و ناگهان همه آنها را فراموش گردانیده بیاد «شریعت جعفری» کهن می‌افتد که مبادا آنکه کاری شود و بآن بر بخورد.

این می‌بود داستان آن هفت ماده شرعی. چنانکه گفتیم اینها پینه ناجوری می‌بود که بقانون زده شده بود و در آن چند سال هیچگاه آن را بکار نبسته و نمی‌خواستند ببندند. ولی در اینجا چون ملایان رنجی کشیده و چند روزه هایبوی بسیار کرده بودند که می‌بایستی کم و بیش مزدی بآنان داد، بزرگانشان چیزهای بهتری داده گردید و برای دیگران نوید دادند که این هفت ماده در دادگاهها بکار بسته شود. از نخست وزیری بوزارت عدلیه نوشتند و از وزارت عدلیه بهمه دادگاهها «ابلاغیه» فرستاده شد.

معنی این کار آن بود که دادگاهها بیکبار از کار افتد. زیرا هر مدعی علیهی سود خود را در آن می‌دید که برسیدگی دادگاه خرسندی ننماید و دادگاه ناچار می‌گردید که پرونده را بنزد ملایی بفرستد و در آنجا دعوی بیکبار از میان رود.

در زنجان که این «ابلاغیه» چندی پیش رسیده و بکار بسته شده بود، من جلو آنرا گرفتم و هر که ایراد کرد گفتم: از من بوزارت عدلیه شکایت کنید، و می‌دانستم که وزارت عدلیه بشکایتی در آن باره گوش نخواهد داد.

۱۰) گردن ستبران زنجان

یک داستان دیگر که می‌باید جداگانه یاد کنم آنست که در زنجان عدلیه افزار دست جهانشاه خان و اسعدالدوله و ملایان گردن ستبر می‌بود. جهانشاه خان دستگاه پادشاهی میداشت و یکی از گردنکشان بنام ایران بشمار میرفت. در دیه خود گرس می‌نشست و سوارانی در زیر دست می‌داشت. در تهران نماینده‌ای گمارده بود که همپایه وزیران بشمار میرفت. اسعدالدوله همچنان دستگاه فرمانروایی میداشت و سخنش در همه جا میگذاشت. بیشتر در تهران می‌نشست، ولی در زنجان پیشکاری میداشت.

از آنسو ملایان گردن کلفتی در زنجان می‌بودند که میباید گفت: دست نخورده می‌بودند. باینمعنی جنبش مشروطه که در همه جا از شکوه ملایان کاسته و نیروی آنان را کم گردانیده بود، در زنجان مشروطه ریشه ژرفی پیدا نکرده و چیزی از دستگاه ملایان کم نگردانیده بود.

ده دوازده تن هریکی خود را مجتهد می‌نامید و فتوی می‌داد و بسیاری از آنان هر کدام یکدسته ملا و سید بگرد سر می‌داشت که کاری جز بودن در پیرامون آقا نمی‌داشتند و از آن دستگاه نان می‌خوردند. داستان «عدول» که در تبریز و دیگر شهرها پیش از زمان مشروطه بهم خورده بوده اینجا بحال خود می‌ماند، و چون خوانندگان معنی «عدول» و داستان آنها را نخواهند دانست می‌باید روشن گردانم:

باید دانست در قرآن دستوری بوده که کسی چون وامی گرفت، نویسنده ای آنرا بنویسد^۱ و دو تن نیز گواه

باشند.^۲

^۱ - «اذا تدایتم بدین فاکتبه»

^۲ - «و استشهد شهیدین من رجالکم»

این دستور که می‌بوده چه بسا که درباره گواهان دشواری پیش می‌آمده. زیرا هرکسی بآن تن در نمی‌داده. آنگاه کسانی که گواه شده بودند بهنگام نیاز باسانی پیدا نمیشدند که بیایند و گواهی دهند. اینست در زمان خلفای عباسی چنین نهاده شده بود که کسانی از راستگویان برگزیده شوند و کارشان همان گواهی باشد. باینمعنی در پیرامون هر داوری چند تن باشند که هر که نیاز پیدا کرد، دو تن از آنانرا گواه وام دادن گرداند و سپس هم که نیاز افتاد بیایند و در نزد داور گواهی دهند. این کسان را خلیفه برمیگزیده و «عدول» نامیده می‌شده‌اند. ما گاهی داستانی از آنها در تاریخ می‌یابیم.

چنانکه گفتم این «عدول» برای دو کار می‌بوده‌اند: یکی آنکه وامی که داده می‌شود با آگاهی آنها باشد. دیگری آنکه اگر وامگیر انکار کرد و کار بدعوی کشید اینان بیایند و گواهی دهند. لیکن کم کم کسانی پیدا شده بودند که تنها بکار دوم می‌پرداخته‌اند. باینمعنی کسیکه دعوی پیدا می‌کرده، راست و دروغ، می‌توانسته که دو تن از «عدول» را مزدور گیرد که آنان بیایند و بسود او گواهی دهند. اینگونه «عدول» چندان فراوان می‌بوده‌اند که کارشان برسوایی کشیده و خودبخود از میان رفته‌اند. در تبریز تا صد سال پیش می‌بوده‌اند و داستانهایی از آنان یادگار مانده که من در زمان نوری از پیرمردان شنیده بودم و اینک یکی را یاد می‌کنم:

در تبریز روزی بازرگانی سوار اسب شده می‌خواست به سفر برود. در خیابان یکی از نیرنگبازان جلوش را گرفته می‌گوید: اکنون که سفر می‌روی پس آن وام خود را پرداز و برو. خواستش این می‌بوده که بآن بهانه پولی بگیرد. بازرگان یکه می‌خورد و می‌گوید: من هیچ شما را نمی‌شناسم. چه وامی بشما می‌دارم؟! بازرگان چون مرد ساده‌ای می‌بوده ایستادگی می‌کند و در میانه هابهوی برمیخیزد و مردم گرد آمده آنها را می‌بیرند بمحکمه یکی از مجتهدان. همانکه از در درمی‌آیند، یکی از «محکمه شاگردان» که بجای وکلای امروزی می‌بودند خود را بازرگان رسانیده می‌گوید: «می‌خواهی من وکیل شما باشم و دفاع کنم؟!». می‌گوید: «می‌خواهم». می‌گوید: «شرطش آنست که خودت حرف نزن». بدینسان می‌روند بنزد مجتهد. نیرنگباز یا مدعی «طرح دعوی» می‌کند: «این حاجی فلان مبلغ پول بمن وامدار است و امروز دیدم که می‌خواهد وام خود نداده سفر کند. این بود جلوش را گرفتم و به اینجا آمدم». مجتهد از بازرگان می‌پرسد: «بدعوی مدعی چه جواب می‌دهی؟!». بازرگان می‌گوید: «من وکیل می‌دارم» و آن محکمه شاگرد زبان گشاده چنین می‌گوید: «بلی آقا، موکل من به او وامدار می‌بوده ولی وام خود را پرداخته است و گواهانی هم هستند که حاضرند گواهی دهند».

اینرا می‌گوید و بیرون می‌رود که گواهانی را بیاورد. بازرگان سخت در شگفت می‌شود که این چه بازیست؟! من کی به این وامدار می‌بودم؟! کی پرداخته‌ام؟! گواه کجاست؟! بیگمان می‌شود که محکمه شاگرد با آن نیرنگباز همدست بوده‌اند و بدینسان او را بگیر انداخته‌اند. در این اندیشه می‌بوده که می‌بیند محکمه شاگرد بازگشت و چهار تن مردانی را با عمامه و ریش، لب جنبان و تسبیح گردان با خود آورد و آنان را نشانده گفت: «شهود حاضرند». سپس گواهان یکایک بسخن پرداخته چنین گواهی دادند: «ما بودیم و دیدیم که این حاجی، فلان مبلغ پول از بابت دین شرعی خود به این آقای فلان حاضر تأدیه کرد». این گواهی را می‌دهند و مجتهد حکم به «رد دعوی» مدعی

می دهد. بازرگان چون بیرون می آید، محکمه شاگرد به او می گوید: «چهار تا پناباد بمن بده»، بازرگان چهار پناباد یا چهار دهشاهی نقره به او می دهد و او به هریکی از گواهان یک پناباد می پردازد.

بازرگان می گوید: «من از شما بسیار خوشنودم و هرچه بخواهید خواهم داد. ولی بگوئید که چرا بایستی شما وام گرفتن را بپذیرید و بخواستید که ناچار بشوید دعوی پرداخت کنید و این گواهان را بیاورید؟. من که وامی ازو نگرفته بودم». می گوید: «داستان اینست: این کسان را که در این و آن گوشه حیاط می بینید که با ریشهای شانه کرده دراز و عمامه های بزرگ ایستاده اند و لب می جنبانند و تسبیح می گردانند، «عدول» این دستگاه شرعی هستند. اینها هر روز در اینجا هستند و کارشان همانست که کسی بگواهی دادنشان برود و پولی به اندازه بزرگی و کوچکی دعوی به ایشان بپردازد. اکنون سخن در آنست که من اگر دعوی را نپذیرفته انکار کرده بودم، گواه کردن بگردن مدعی می افتاد و او پا می شد و چهار تن از اینها را مزدور می گرفت و می آورد. آنگاه ما دیگر چاره ای نداشتیم. من دانسته و فهمیده از راه انکار در نیامدم و دعوی پرداخت کردم که دلیل آوردن و گواه گذرانیدن بگردن ما باشد و دیدید که از همان راه کار را پیش بردم».

بازرگان می پرسد: «آخر این کسان در اینجا چرا هستند؟. آقای مجتهد چرا آنها را دور نمی راند؟». محکمه شاگرد سری تکان داده می گوید: «خدا پدرت بیامزد. اینها پیرامونیان آقا هستند. آقا اگر خواست بجایی برود اینها باید در جلو و در پشت سر آقا راه بروند و افزار شکوه و بزرگی آقا باشند. چون پولی از آقا نمی گیرند ناچار باید از اینراه روزی خود را درآورند. منم یکی از ایشان هستم. چیزیکه هست من همیشه می کوشم که بکسان گیر افتاده و خامی همچون شما کمک کنم و روزی خود را از آنراه درمی آورم».

بازرگان به او سپاس گزارده و مزد خوبی داده بیرون می آید و سفر خود را دنبال می کند. این داستان را از زبان او کسی از خویشان ما شنیده و یاد گرفته بود و من هنگامیکه نارس می بودم بارها اینرا از زبان آن خویشمان می شنیدم که بنیکی در یادمان مانده.

اکنون سخن در آنست که در زنجان که من رفته بودم هنوز این دسته می بودند و هر مجتهدی چند تن از آنان را در پیرامون خود میداشت. چنانکه داستان شیرینی نیز درباره آنها در آنجا شنیدم:

بازرگانی دعوایی می داشته. پسر خود را بدنبال یکی از آنان فرستاده و او رفته و چنین گفته: «امروز با فلان حاجی مرافعه داریم. آقام گفت: تشریف بیاورید و شهادت بدهید». چون کسانی در آنجا می بوده اند، آقای «عدول» می خواهد چنین وانماید که این گواهی که از من می خواهند ساخته و دروغ نیست، بلکه از روی آگاهیست که از پیش داشته ام. اینست چنین پاسخ می دهد: «مگر ملعون طلب شما را نداده؟!». پسر بازرگان می گوید: «نه جناب شیخ، او از ما ادعا می کند». می گوید: «عجب ملعون نیست. طلب شما را نداده ادعا هم میکنند!».

از سخن خود دور نیفتیم. چه جهانشاه خان و چه اسعدالدوله و چه ملایان، عدلیه را افزار کار خود می شناختند. در حالیکه من می خواستم عدلیه بهمه آنان چیره و فرمانروا باشد. این بود میاندیشیدم که چه رفتاری آغاز کنم که آنان را از امیدی که می دارند بیرون آورم و نیروی عدلیه را بآنان نشان دهم. این را می اندیشیدم و نیک

می دانستم که از سوی دولت با آن ناتوانی و گرفتاری که می داشت، کمترین پشتیبانی نخواهد بود و من باید هر چه کنم با نیروی خود کنم.

(۱۱) رفتاری که با گردن ستبران داشتم

جهانشاه خان شیوه اش این می بود که روغن و آرد و دیگر چیزها بنام ارمغان بسران اداره ها فرستد و آنان را زیر دست خود گرداند. من اینرا شنیده بودم. همان روزهای نخست رسیدنم بزنجان، میرزا مشهود نامی که نماینده او در زنجان می بود، بیست من روغن فرستاده خودش نیز آمد. گفت: «امیر فرستاده. شش خروار هم آرد است که می آورند». گفتم: آنها را نیاورند و اینها را هم باز گردانند. خواست سخنی گوید گفتم: جای سخن گفتن نیست.

چند روز پس از آن دیدم باز آمد و نامه ای در آورد که جهانشاه خان بمن نوشته و گله کرده:

«قربانت شوم... بر حسب معمولی خودم که هر کس به خمسه ورود نموده انسانیت و یگانگی با او نموده ام، شش خروار آرد و بیست من روغن جهت حضرتعالی فرستاده بودم، قبول نفرموده اید...»^۱ گفتم به امیر سلام برسانید. این انسانیت را درباره «دارالمساکین» که تازه باز شده است بکند و این روغن و آرد را بانجا فرستد. بدینسان امید او را بنومیدی رسانیدم.



این پیکر در زنجان برداشته شده. نویسنده کتاب را با داوران و کارکنان عدلیه آنجا نشان میدهد

اما اسعدالدوله چون در تهران می بود و سخنانی درباره من شنیده و مرا شناخته بود، در نامه هایش به پیشکار خود ستایش از من می نوشت و پیدا بود که دانسته چه رفتاری پیش گیرد.

آمدیم بر سر ملایان، اینان بزودی از میدان درنرفتند و بکوششهایی نیاز افتاد. روزهای نخست چشم می داشته اند که من بدیدنشان روم و چون نرفتم بزبان آمدند. کسانشان که می آمدند گله اینرا نیز می کردند. گفتم:

^۱ - نامه هنوز در پیش منست.

چشده که آقایان بدیدن من نیاند و من بدیدن آنان بروم؟!، آنان بمن نیازمندند و من بآنان نیازمند نیستم. آنگاه کسیکه بشهری رسید دیگران بدیدن او روند نه آنکه او بدیدن دیگران رود. در نتیجه این گفتگوها یکی از ایشان بنام حاجی میرزا مهدی روزی بدیدن من آمد. روزی هم من بخانه او رفتم. ولی از این هم جز رنجش بدست نیامد. زیرا چون زمستان می بود و من گالوش پیا می داشتم، کفشهای خود را نکندم. بآقا برخورد و گله کرده بود که «آقای رییس عدلیه با ظرف پا^۱ بخانه من آمدند». من به شوخی پاسخ فرستادم: «پس چرا شما با ظرف سر آمدید و ما هیچ ایرادی نگرفتیم؟!».

از آنسو از همان روزهای نخست ملایان بدست درازی در کارهای عدلیه پرداختند. کمتر روزی می گذشت که پیام یکی از ایشان نرسد. هنوز آفتاب در نیامده می دیدم در زده شد و ملایی یا سیدی در آمد و نشست و چنین آغاز سخن کرد: «حضرت حجه الاسلام ... سلام رسانیدند. فرمودند که عرض کنم که فلان کار که در عدلیه است داعی اطلاع دارم. حکم شرعیش فلان است». من در شگفت می شدم که ما چیزی نپرسیده چگونه او پاسخ می دهد. می گفتم: «بآقا سلام برسانید. بگوئید ما در عدلیه از روی قانون حکم می دهیم. بحکم شرعیش نیاز نمی داریم».

حاجی سید محمد مجتهد که بکربلا رفته بود و بازگشت، فردای روز رسیدن کسی را فرستاده پیام داده بود: «من شنیده ام آقای رییس عدلیه آدم خوبیست، فلان کس که به اتهام آدم کشتن محبوس شده قضیه به ثبوت شرعی نرسیده، آقای رییس عدلیه او را آزاد کنند». پاسخ دادم: «بآقا سلام برسانید بگوئید خوبی من که شنیده اند همینست که گوش به این پیامها نمی دهم و کارهای خود را دنبال می کنم».

اینها مایه رنجیدگی می گردید. ولی عدلیه آسوده می بود و کارها با تندی براه می افتاد. دو سه حکمی نیز بزبان نیرومندان داده شد و با تندی روان گردید. یکی را که بدیه رفته و نمی آمد و گردنکشی می نمود، فرستادیم از دیه گرفته آوردند و یکسره بزندان بردند. یکماه نگذشت که تکانی که در کارهای عدلیه پدید آمده بود شناخته گردید و کسان بسیاری می آمدند و سپاس می گزارند. دموکراتها که کینه ورزیده بدیدن من هم نیامده بودند، روزی دیدم حاجی علی اکبر و حاجی عباس که از سردستگان ایشان می بودند، بعدلیه آمدند. چون نشستند خود را شناسانیدند و چنین گفتند: «ما آمده ایم از شما آمرزش بخواهیم. ما از شیخ ... که هواداری می نمودیم برای درستکاری و رشوه نگیری بود که ازو دیده بودیم. اکنون این رفتار شما بیکبار او را از یاد ما برده. این رفتار شما با ملایان و با جهان شاه خان و این پیشرفت تند کارها چیزیست که ما تاکنون ندیده بودیم». از اینگونه سخنان بسیار رانند. سپس گفتند: ملایان بدشمنی پرداخته اند و در پی بهانه ای میگردند که مردم را بشما برآغلانند. ولی بدانید که ما دموکراتها که بازار نیز در دست ماست، پشتیبان شما هستیم.

روزی هم دیدم مردی با چند تن نوکر آمد. گفتند: «آقای امجد نظام است». خودش بسخن در آمد و چنین گفت: «روزهایی که شما آمده بودید می گفتند وزارت عدلیه جوان بیست و دو ساله ای را بریاست عدلیه خمسه فرستاده. این کاری نخواهد توانست. بهمین جهت هم من بدیدن شما نیامدم. سپس موضوعی هم بود که من باور کردم حرف مردم راست بوده و شما کاری انجام نمی توانید داد، و آن اینست که ما با عدلیه همسایه دیوار بدیواریم.

^۱ - در زنجان کفش را «ظرف پا» (ایاق قابی) گویند.

پیش از شما هر روز در اینجا هاپهوی و غوغا میبود. فریادها شنیده می‌شد. ولی از روزی که شما آمدید جز خاموشی و آرامی نمی‌دیدیم. من یقین کردم که عدلیه از کار افتاده. لیکن در این چند روزه ستایشهای بسیار از کارهای عدلیه شنیده‌ام. اینست آدمم از خودتان پرسیم. شما چه راهی پیش گرفته‌اید که هم کار می‌کنید و هم آوازی شنیده نمی‌شود؟». از اینگونه سخنانی می‌گفت و خشنودی می‌نمود.

گفتم: من بیست و دو ساله نیستم و سی و دو ساله ام. کم سالی هم جلو کاردانی و توانایی را نتواند گرفت. اما اینکه کار می‌کنم و آوازی در نمی‌آید، در کارهای عدلیه با آواز چه نیاز است؟!.

در همان روزها داستانی هم رخ داد که من بهتر توانستم نیروی عدلیه را به نیرومندان و ملایان بفهمانم. چگونگی آنکه در زنجان بازرگان بسیار توانگری میبود (گویا حاجی یوسف نام). پسر او شی بزم باده خواری آراسته، ایران نام زن بدکاری را نیز خوانده بود. حاجی احمد نامی در میان بدمستیها با گلوله می‌زند و آن زن را می‌کشد و کشته او را برده به بیابان می‌اندازد که گرگها خورده بودند و جز یکمشت گیسوانش نمی‌ماند.

چون داستان دانسته شد و کیل عمومی بکار پرداخت. حاجی احمد رفته و در خانه حاجی میرزا مهدی مجتهد بست نشسته بود. پس از چند روزی من شنیدم او را بحال خود گزارده بگرفتنش نرفته‌اند. از وکیل عمومی (زاهدالزمان) پرسیدم. گفت: «آری بگرفتنش نرفته‌اند». گفتم: چرا؟! گفت: «رسم اینست کسیکه بخانه علما بست نشست دیگر او را تعقیب نمی‌کنند. بر فرض آنکه من بشهربانی یا حکومت نویسم، اقدام نخواهند کرد». گفتم: در برابر قانون اینها چه سخیست؟! شما بحکمران بنویسید و بگذارید آنها گوش ندهند.

با فشار من نامه ای بحکمران نوشته شد. حکمران پیام فرستاده بود: «صلاح نیست. من به احترام عدلیه خواهش می‌کنم که آقای حاج میرزا مهدی او را فرار دهند». من دیگر سخنی نگفتم. فردا آقا سید جعفر (یکی از داوران دادگاه) را بنزد حاجی میرزا مهدی فرستاده چنین پیام دادم: «این قانون که در دست ماست نتیجه جانبازی هزارها مردان غیرتمند است. در همین زنجان شما عظیم زاده و میرزا علی اکبر و دیگران با صد مردانگی جان باخته‌اند و نتیجه همه آنها این قانون شده. من ناچارم این قانون را روان گردانم. حاجی احمد که آدم کشته و اکنون در خانه شماست بدستور قانون باید دستگیر گردد و بدادگاه فرستاده شود. از آنسو در اسلام تنها کعبه پناهگاه توانستی بود. من نمی‌دانم از کی خانه شما کعبه گردیده. بهرحال من ناچارم حاجی احمد را بدست آورم. یا خودتان بفرستید یا می‌فرستم می‌کشند و می‌آورند».

آقا سید جعفر رفت و بازگشت و در میانه پیامهایی گزارده شد و بهرحال همان روز حاجی احمد بعدلیه فرستاده شد و از آنجا بزندان سپرده گردید. این داستان بیکبار چشم ملایان را ترسانید و نیروی عدلیه را بهمه نشان داد.

(۱۲) داستان نیکی که رخ داد

دو ماه بدینسان گذشت. در اسفندماه روزی دیدم تلگرافی از تهران رسید بدینسان: «آقای سید احمد رییس عدلیه، بواسطه اهمیت محلی در نظر گرفته شده که بریاست عدلیه عراق تبدیل شوید نظریات خود را تلگرافاً اطلاع دهید».

این تلگراف مایه خشنودی بود. زیرا در آلمان در وزارت عدلیه بکسی چنان پاس نداشتندی. در آلمان عدلیه بیش از صد تن قاضی بیکار می‌داشت و اینها هر روز در اطاق انتظار وزیر یا معاون گرد آمدندی و کار خواستندی. وزارت عدلیه راهی جز این نداشتی که فلان قاضی را در فلان شهر بیکار گرداند و یکی از اینها را بجای او فرستد. یک رییس عدلیه ناگهان دیدی که کسی را بجای او فرستاده‌اند و او ناچار بودی که بتهران بیاید و چند ماهی بیکار بماند و با فشار کاری برای خود بگیرد. اینکه از یک رییس عدلیه بپرسند: «می‌خواهیم تو را بجای دیگر فرستیم می‌پذیری یا نه؟» چیزی تازه می‌بود.

دانستم که داستانی هست و وزارت عدلیه خواسته ارجشناسی از من کند. فردای آنروز نامه‌ای ویژه از ممتازالملک که تازه وزیر عدلیه شده بود رسید و دانسته شد داستان این بوده:

در آنسال پنج دوره آزمایش از قضات رفته بود و اینهنگام بسنجش نمره‌ها پرداخته‌اند. من در میان دویست و پنجاه تن قاضی نمره بالاتر را می‌داشتم. ممتازالملک که مرد ساده و رادی می‌بود می‌پرسد: «این کیست و کجاییست و اکنون در کجاست؟». می‌گویند: «تبریز است و اکنون در زنجان می‌باشد». چون خودش هم تبریزی می‌بود، بیشتر خشنود می‌گردد.

از آنسو در آن سالها عراق یکی از کانونهای بازرگانی شده در سلطان آباد بازرگانیهای بزرگی از ایرانی و اروپایی برای خرید و فروش و کالاهای دیگر برپا گردیده بود. بازرگانان اروپایی از بدی و کندی دادگاه آنجا گله بسیار می‌کردند. وزارت عدلیه بر آن می‌شود که عدلیه آنجا را بزرگتر گرداند و یک دادگاه بازرگانی نیز برپا کند. این گفتگو که در میان می‌بوده ممتازالملک می‌گوید باید رییس عدلیه زنجان را بخواهیم و بفرستیم که در آنمیان ارجشناسی نیز از او انجام گیرد. در نامه دوستانه خودش اینها را می‌نوشت.

من خشنودانه تلگراف را پذیرفتم و با تلگراف اندیشه خود را آگاهی دادم. و چون در زنجان تنها می‌بودم باسانی می‌توانستم بسفر پردازم. لیکن زنجانیان که اینرا دانستند، جز ملایان که خشنود گردیدند، دیگران سخت ناخشنود شدند. دموکراتها بخانه من آمدند که ما نخواهیم گذاشت، فردا هم بازار را خواهیم بست، زنجان در این یکی دو ماهست که معنی عدلیه را فهمیده.

گفتم: به بستن بازار چه نیاز است؟! مرا که ناچار نگردانیده‌اند. وزارت عدلیه می‌خواهد بمن ارج گزارد و کاری بالاتر دهد. این درخواست شما بزیان منست و نخواهم پذیرفت. بدینسان بازشان گردانیدم.

ولی فردا شنیدم چه دموکراتها و چه دیگران تلگرافها به اسعدالدوله و نمایندگان زنجان کرده و آگاهی داده‌اند که «خود رییس عدلیه مایل برفتنتست. شما کاری کنید که وزارت عدلیه او را بماندن راضی گرداند». شب بار

دیگر دسته‌ای بخانه من آمدند و گفتگوها رفت. می‌گفتند: «ما اندیشه دیگری درباره شما می‌داریم. انتخابات نزدیک است و باید شما را وکیل خود گردانیم». گفتم: این کاری که من می‌دارم کمتر از نمایندگی در پارلمان نیست. اینکه در یک شهری باشم و مردم را از ستم آسوده گردانم برای من بیشتر لذت دارد تا نمایندگی در پارلمان. این مایه خرسندی و سرفرازی منست که از جاهای دیگر رییس عدلیه‌ها را با زور تلگراف و داد و فریاد بیرون می‌کنند و از زنجان من می‌خواهم بروم و شما نمی‌گذارید. من دو ماه پیش که به اینجا آمدم بیم آن داشتم که نتوانم بمانم و بازگردم و اکنون بیاری خدا وارونه آنرا می‌بینم.

فردای آنروز تلگرافها از اسعدالدوله و آقا شیخ ابراهیم رسید که از من خواستار شده بودند خواهش مردم را پذیرفته در زنجان بمانم. اسعدالدوله که خواهر زاده وزیر عدلیه نیز میبود پیش وزیر رفته چگونگی را گفته بوده. وزیر پاسخ داده چون خواست ما دادن کار بالاتری به اوست باید باز ماندن در زنجان را خودش خواستار گردد. این بود در تلگراف از من خواهش می‌کرد که خودم تلگراف کرده بازماندن را بخواهم. من بخواهش او تلگرافی بوزارتخانه فرستادم.

آقا شیخ ابراهیم نوشته بود: «در این دو ماه چه کرده‌اید که اهالی خمسه اینقدر شما را می‌خواهند؟».

دو روز دیگر نیز تلگراف از وزارت عدلیه رسید که در زنجان بمانید. باز نامه‌ای ویژه از ممتازالملک وزیر عدلیه رسید که خشنودی بسیار از کارهای من نموده از جمله نوشته بود: «اساساً عقیده اینجانب در موضوع مأموریت عراق اجرای نظریه تبدیل به احسن بوده، ولی چون در این چند روزه نوشتجاتی از معاریف و طبقات مختلفه زنجان دایر بتقدیر عملیات جنابعالی و اظهار نگرانی از این تبدیل شغل رسیده لهذا عجلت از اجرای نظریه فوق خودداری نموده...»

این پیشامد پایه عدلیه را هرچه استوارتر گردانید و ملایان بیکبار نومید شدند و خود را بکنار کشیدند. از آنسو همبستگی میانه من و نمایندگان زنجان پدید آمد. آقا شیخ ابراهیم که پیرمردی زنده دل می‌بود و نیک مینوشتی نامه‌های پر مغز و شیرینی بمن می‌فرستاد.

۱۳) مدعی العمومی که به زنجان فرستاده شد

عید سال ۱۳۰۱ فرا رسید. پس از عید شنیده شد مدعی العمومی از تهران فرستاده شده و او بکسانی نوشته که خانه ای اندرونی و بیرونی برایش گسترند. بحکومت نوشته که دو تن قزاق بدر خانه او گمارد. سپس که خودش رسید آگاهی که در تهران چاپ گردانیده همراه آورده بود، در شهر پراکند، در این زمینه: «من مدعی العموم خمسه‌ام و آمده‌ام. هر کسیکه از حکومت یا از رییس محکمه یا از رییس نظمی یا از پیشکار مالیه شکایت دارد بیاید بنزد من».

آنروزی که بعدلیه آمد کارکنان عدلیه را پیش خود خوانده گفته بود: «چرا با آقای کسروی رییس عدلیه می‌گویید. او رییس محکمه است، رییس عدلیه نیست». از این خنکیها بسیار می‌نمود. من چون ملاها را رنجانیده

بودم او می‌رفت و پشت سرشان نماز می‌خواند و در خانه خودش روضه خوانی برپا می‌گردانید. از هر باره با من دشمنی و وارونه کاری نشان می‌داد.

من کمترین پروایی نمودم. کسانی آمدند پیش من و پرسیدند: «حقوق مدعی العموم از شما بیشتر است؟». گفتم: ماهی بیست تومان کمتر است. گفتند: «پس چگونه است که شما در این خانه کوچک به این سادگی زندگی می‌کنید و او آن دستگاه را در چیده؟». پول از کجا خواهد آورد؟!». گفتم: سپس دانسته خواهد شد.

راستی هم چندی نگذشت که دانسته شد این مرد خویشی با میرشکار نام داشته و آن میرشکار از بستگان جهانشاه خان می‌بوده. اینست همانکه رسیده جهانشاه خان آن «انسانیت» را که در نامه خودش بمن نوشته بود درباره‌اش نموده. سپس نیز ماهانه‌ای برایش (و همچنان برای مستنطق که در زیر دست او می‌بود) گزارده.

از آنسو با آن خودفروشیها که درآمده بود و آن دشمنیها که با من می‌نمود چون دید هیچ نتیجه‌ای نداد و نخواهد داد، اینبار از در یگانگی و دوستی درآمد و بمن چنین پیامی با زبان یکی از قاضیان فرستاد: «ما به اینجا برای پیشنهادی نیامده‌ایم که آقای رییس محکمه آن قدس و تقوا نشان می‌دهند. ما باید همدست باشیم و در جایی مثل زنجان از این اعیان و تجار استفاده کنیم». از این پیامش هویدا بود که بسیار کهنه کار و بی‌شرمست. من گفتم: بگوئید او خودش میدانند چه رفتاری کند. ولی بمن درس نیاموزد.

برای آنکه این مدعی العموم نیک شناخته شود و نمونه‌ای از کارهای او و از کارکنان وزارت عدلیه در دست باشد میباید در اینجا داستانی نویسم و کمی هم بکنار روم:

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته شده در ایران در نتیجه کشاکش مشروطه خواهان با دربار و دیگر آشفته‌گیهایی که یکی پس از دیگری پدید آمد، سالها دولت ناتوان می‌بود و در هر گوشه‌ای از کشور گردنکشان خودسرانه فرمان می‌راندند. در خمسه چنانکه گفتم دو گردنکش بزرگ می‌بودند: یکی جهانشاه خان امیر افشار، دیگری اسعدالدوله سردار. ولی اینها تنها نمی‌بودند و در میانه گردنکشان کوچکی نیز می‌بودند که برخی بستگی به امیر افشار و برخی بستگی به اسعدالدوله می‌داشتند.

یکی از گردنکشان کوچک غلامحسین خان نامی می‌بود که برادران دلیر و دسته سوارانی می‌داشت. دیگری عباس پهلوان نامی می‌بود که او نیز سوارانی می‌داشت. این دو تن دشمن هم می‌بوده‌اند. لیکن در اینهنگام در سایه پیدایش سردار سپه دولت نیرویی می‌گرفت. اینان هر دو از در فرمانبرداری درآمده بودند که غلامحسین خان بتهران رفته و خود را از پیرامونیان سردار سپه گردانیده بود و عباس پهلوان بزنجان آمده در شهربانی رییس پلیس سواره گردیده بود.

چند روز به نوروژ مانده عباس از شهربانی اجازه گرفته بدیه خودش رفته بود. ولی آگاهی رسید که شب چهارشنبه آخر سال او را کشته‌اند. در دیه های خمسه و آذربایجان، روستاییان شبهای چهارشنبه آخر به پشت بام یکدیگر روند و از روزه‌ای که پشت بام هر خانه روستایی دارد دستمالی یا زنبیلی فرو آویزند که خانه دار باید چیزی از کشمش و سنجد و بادام و مانند اینها در آن بگزارد که بالا کشیده شود. این شیوه روستاییانست. با عباس نیز

چنین رفتاری کرده بودند که چون آمده بود چیزی در دستمال بگذارد از بالا با گلوله تفنگ بمغزش زده کشته بودند.

این آگاهی که رسید بدگمانی برادران غلامحسین خان می‌رفت و گفته شد که شهربانی ببازجویی و بازپرس برخاسته. چون داستان بایستی در زیر نگهبانی مدعی العموم تازه رسیده باشد، من بیکبار خود را کنار گرفتم و در پی آگاهی نمی‌بودم. لیکن روزی دیدم دو سه زنی بخانه من آمدند و خود را شناسانیدند که زنه‌ای برادران غلامحسین خانند و بدادخواهی آمده‌اند. دانسته شد چون عباس پهلوان کارمند شهربانی می‌بود و از آنسو بستگی بجهانشاه خان می‌داشت، شهربانی بهمدستی مدعی العموم با دشمنان او که برادران غلامحسین خان می‌بودند سختگیری را بیش از اندازه گردانیده‌اند. زیرا گذشته از آنکه همه آنها را گرفته بشهر آورده بزدان انداخته‌اند خانه‌شان هم تاراج کرده‌اند که از جمله پنج اسب ایشان را به اداره حکمرانی آورده‌اند.

من سخت اندوهناک شدم و نامه‌ای بحکمران نوشته چگونگی را پرسیدم. حکمران یا محمدخان میرپنج مردی بی‌سواد و بسیار ساده درون می‌بود. پاسخ داده بود: «تاراجگری یعنی چه؟! آن اسبها در اصطبل اداره حکومتیست که متصل بعدلیه است...». من از پاسخش در شگفت شدم. همان ساعت فرستادم در اصطبل را گشادند و اسبها را بیرون آوردند. رییس شهربانی که داماد حکمران و خود افسری بی‌فرهنگ و آزمندی می‌بود زینه‌ای آنها را نگه داشته نمی‌داد و تپانچه خود را بما نشان میداد. فشار آوردم و آنها را نیز گرفتم و بدارندگانشان سپردم.

در همان روزها دیدم تلگرافی از وزارت عدلیه رسید بدینسان: «آقای رییس عدلیه، از قرار شکایت غلامحسین خان اصائلو در قضیه قتل عباس پهلوان، مدعی العموم و مستنطق تحت نفوذ بعضی متنفذین رفته‌اند و توقیف برادران او مبنی بر اغراض بوده و با بودن رییس عدلیه آزموده مثل جنابعالی چنین تخلفاتی انتظار نمی‌رفت. فوری دوسیه را تحت نظر گیرید. راپورت جامع تنظیم کرده بمرکز فرستید».

این تلگراف در دادگاه رسید و چون باز کردم و خواندم باق‌ای سید جعفر و زاهدالزمان نشان دادم. گفتم: ببینید، وزارت عدلیه مدعی العمومی فرستاد و اکنون خودش چنین تلگرافی را درباره او می‌کند. چنین کسی در عدلیه چرا باشد؟! آنگاه از من بازخواست می‌کند که چرا چنین کاری با بودن من رخ داده. مگر وزارت عدلیه فراموش کرده که رییس عدلیه نمی‌تواند بکارهای مدعی العموم پردازد؟! گفتم: داستان اینست که چون غلامحسینخان از پیرامونیان وزیر جنگ است و از آنجا فشار آورده‌اند، وزارت عدلیه ناچار شده چاره کار را از من بخواهد. در این هنگامهای فشار و سختیست که وزارت عدلیه بیاد «کارکنان آزموده» خود افتد. گفتم: بهرحال این تلگراف دستاویز است که من روزی سزای این مدعی العموم را بدهم.

همان ساعت فرستادم پرونده را آوردند. چون خواندم و ببازجوییهایی برخاستم دانسته شد بیازداشتگان شکنجه نیز کرده‌اند و با زور شکنجه «اقرار» از آنان گرفته‌اند. چگونگی را با دلیلهایش بوزارتخانه نوشته آگاهی دادم.

۱۴) نبردهایی که با ملایان رفت

بهار زنجان با خوشی می گذشت. با آقایان زاهد الزمان و سید جعفر که هر دو عضو دادگاه می بودند بسیار روزها از دادگاه بیرون آمده بتمشای باغهای زنجان که هنگام بهار بسیار دلکش می گردد می رفتیمی. این دو تن رفتار بسیار پاکدلانه با من می داشتند.

در آغاز تابستان داستانی پیش آمد و ما را با ملایان نبردهایی کشانید. چگونگی این بود که در آنسال در عراق عرب جنبشی از ملایان شیعه بزبان دولت انگلیس رخ داده بود و انگلیسیان جنبش را خوابانیده و گروهی از ملایان را از عراق بیرون گردانیده بودند که دسته ای از آنان به ایران آمدند.

این پیشامد دستاویزی شد که ملایان در همه جا پیش افتادند و بازارها بسته گردید و مردم در مسجدها انبوه شده بیدگویی از انگلیس پرداختند و تلگرافها بتهران و دیگر جاها فرستادند. در زنجان نیز همان کار را کردند. ولی در اینجا ملایان همان که در مسجد فراهم نشستند و میدانی یافتند انگلیس را فراموش گردانیده بعدلیه پرداختند. باینمعنی که خواستند دست عدلیه را برتابند و خودشان چیرگی از سر گیرند.

همانروز نخست مجدالاسلام (آقای مجد ضیایی که اکنون در تهرانست) پیامی بمن فرستاده بود که گفتگویی می دارم که باید شما را ببینم. پاسخ فرستادم که من خودم آمده در خانه تان شما را خواهم دید. هنگام عصر رفتم. چون نشستیم دیدم نوشته هایی را جلو من گذاشت. چون برداشتم و خواندم دیدم «اجازه های اجتهاد» است که برادر او حاجی میرزا ابوعبدالله داده شده. پرسیدم اینها برای چیست؟! گفت: «برای آنست که شما بدانید آقای حاجی میرزا ابوعبدالله مجتهد است». گفتم: من او را مردی دانشمند می شناسم و نیازی بدیدن اینها نیست. گفت: «مقصودی دارم. بتصدیق این اجازه نامه ها آقای حاجی میرزا ابوعبدالله مجتهد است. پارسال دعوایی بود بر سر یک خانه. جده خانم نامی مدعی و ابراهیم خان دوافروش مدعی علیه بود. آقای میرزا ابوعبدالله حکم بحقانیت جده خانم دادند. ولی عدلیه آنها اجرا نکرد. امروز که آقایان علما متفقاً در مسجد اجتماع داشتند قرار شد که از این پس در اجرای شریعت تسامح نکنند و احکام شرع را خودشان بموقع اجرا گزارند. این بود که برای تیمن و تبرک همان حکم آقای حاجی میرزا ابوعبدالله را بموقع اجرا نهادند...».

من از این داستان ایشان یکه خوردم و پرسیدم: «چگونه بموقع اجرا نهادند؟». گفت: «یکدسته از طلاب و سادات را مأمور کردند که رفتند و ابراهیم را از خانه بیرون کردند و جده خانم را در آنجا نشانند. قرار شد تا چند روز طلاب و سادات مستحفظ باشند که ابراهیم دوباره متعرض نشود. من که بشما زحمت دادم مقصودم این بود که از قضیه مطلع باشید...».

گفتم: داستان شگفتیست. اگر آقایان علما «اجرای شریعت» خواهند کرد پس عدلیه چه میخواهد؟! اگر من در برابر چنین کاری خاموش بایستم باید یکباره عدلیه را برچیده خود نیز راه تهران را پیش گیرم. اینرا بدانید که خاموش نخواهم ایستاد. ولی پرداختن به این کار در گام نخست بایای مدعی العموم است که اگر او کاری نتوانست

من باید پردازم. اینست شما فرصت میدارید که فردا بفرستید و ابراهیم خان را بیاورید و کار را با «اصلاح» پایان رسانید، و اگر نه بیگمان ما خانه را به او باز خواهیم گردانید.

گفت: «آقا اختیار دارید! عموم علما اتحاد کرده‌اند و تمام شهر در حال هیجان است که هر امری داده شود اجرا می‌کنند».

من دیگر پاسخی نداده برخاستم. چون بعدلیه رسیدم مدعی العموم آمد بنزد من و گفت: «میدانید چشده؟...». گفتم: چشده؟... گفت: «ابراهیم دوافروش آمده می‌گوید امروز نزدیک ظهر یکدسته طلبه و سید ریختند بخانه ما و همه را بیرون کردند و هرچه داشتیم بیرون ریختند. و اکنون خانه در دست ایشان است و می‌گویند حکم علماست».

گفتم: تو که در پشت سر ملاها نماز می‌خواندی برو با خودشان گفتگو کن. گفت: «شما بدیهای مرا به رویم نکشید. پشیمانی خودم برای من بسست. من دیگر آن تقی نیستم...».

گفتم: شما بشهربانی و حکومت بنویسید که خانه را بازگردانند. اگر آنها کاری نکردند ما خودمان توانیم کاری کرد.



نویسنده کتاب

برخاست و رفت. فردا پس از ظهر باز آمد و نامه حکومت را نشان داد که نوشته بود: «چون حکم علمای اعلام کثرتاً امثالهم بوده اقدامی اقتضا ندارد». گفتم: بسیار نیک، شما بفرستید ابراهیم بیاید تا من بگویم. فرستاد و ابراهیم آمد. گفتم: شما بروید و در صلحیه «عرضحال تصرف عدوانی» دهید. گفت: آقا سه ماه می‌کشد. ما اکنون در کوچه مانده‌ایم». گفتم: ما فردا ظهر نشده خانه را بدست شما خواهیم داد. امین صلح شیخ مرتضی نام گیلانی جوانی نیک میبود (که اکنون هم در عدلیه است). فرستادم او آمد. گفتم: «عرضحال این آقا را شفاهی بپذیر و بیدرنگ قرار تحقیق محلی صادر کن. فردا پیش از کارهای دیگر بمحل رفته تحقیق کن و باید چنان باشد که حکم شما یکساعت پیش از ظهر به اداره اجرا رسد و من آگاه باشم».

اینرا شنید و رفت و فردا در همان ساعت حکم به اجرا رسید. عدلیه ده تن مأمور و پیشخدمت می داشت. همه را به اطاق خواندم و دستور دادم که دوتا دوتا پی هم بروید بخانه ابراهیم دوا فروش، آنها که نخست رسیده اند بآن طلبه ها و سیدها بگویند که باید بیرون روید. اگر نرفتند بایستند تا دیگران برسند و آنگاه با مشت و سیلی همه را بیرون کنند و خانه را بدست ابراهیم سپارند، و من خود هم از پشت سر می رسم.

آنها رفتند و پس از کمی من نیز روانه گردیدم. ولی در میانه راه آگاهی رسید که چون کار بمشت و سیلی رسیده طلبه ها و سیدها نایستاده گریخته اند و خانه تهی گردیده بدست ابراهیم داده شده. این را که شنیدم بازگشته بخانه رفتم. چندی نگذشت که آگاهی آوردند که ملایی را سوار اسب گردانیده اند و او در سبزه میدان و بازارها (که نیمه باز شده بود) می گردد و فریاد می زند. «یا صاحب الزمان، دین از دست رفت». ب مردم می گوید: «بیاید بمسجد، با این عدلیه باید جهاد کرد». در همان هنگام آگاهی نیز از بازار رسید که بازاریان پروایی نموده اند و جز کسان کمی بمسجد نرفته اند.

فردای آنروز ملایان اندیشه دیگری کرده بودند: پس از ظهر در خانه نشسته بودم، دیدم رییس کابینه حکومت آمد (حکمران اینزمان مجدالسلطنه می بود) و چون نشست گفت: «آقایان علما نامه ای بحکومت نوشته اند. آقای حکمران فرمودند با آقای رییس عدلیه نشان بده و از من سلام برسان که موقع باریک است. باید با علمای اعلام ماماشات کرد و گر نه محظور پیش می آید».

من می دانستم که مجدالسلطنه هواداری بسیار از ملایان می دارد. نامه را گرفتم و دیدم ملایان بحکمران چنین می نویسند: «این آقای رییس عدلیه با علما و شریعت عداوت مخصوص دارد و همیشه درصدد معارضه و توهین است. این آقای رییس به اوامر وزارت عدلیه نیز مطاوعت نمی کند. دلیل این مطلب آنست که از وزارت عدلیه ابلاغی شده بود که در صورت عدم تراضی طرفین دعاوی بمحضر شرع فرستاده شود و این دستور تا قبل از این آقای رییس اجرا میشد. ولی ایشان لدی الورود جلوگیری کردند». در پایان نوشته بودند: «با این رفتار رییس عدلیه هیئت علمیه خمسه خود را مکلف می داند که این عدلیه را قانونی نشناسد».

نامه را خواندم و پس داده گفتم: «با آقای حکمران سلام برسانید. ما با علما ماماشاتی را که قانون اجازه دهد مضایقه نخواهیم داشت. در موضوع این نامه نیز رونویس آنرا با نامه ای بما بفرستند تا پاسخ نویسیم».

برخواست و رفت و پس از کمی آن نامه را با رونویس آورد. پس پاسخی آماده گردانیده بعدلیه رفتم. با مدعی العموم و دیگران نشستم و آن نامه ها را برایشان خواندم. خواستند درباره پاسخ بسخن پردازند. گفتم: من چیزی آماده گردانیده ام و می خوانم که اگر نپسندیدید آنگاه گفتگو کنیم. پاسخ را چنین نوشته بودم:

«نامه آقایان علما... ملاحظه گردید. اینجانب عداوتی با علما ندارم. تقیدی که به اجرای قانون داشته ام موهم این معنی شده. اما درباره ارجاع دعاوی بمحضر شرع... چگونه معقول است که من ابلاغیه وزارت متبوعه خود را لغو کنم و مورد بازخواست نباشم! پس لابد موجبی داشته. بهر حال چون ترافع یا محاکمه شرعی باید در محضر مجتهد جایز الفتوی باشد اکنون که آقایان در مسجد اجتماع دارند درخواست می شود دو نفر را از میان خودشان که

دارای درجه اجتهاد و جامع الشرایط فتوی می باشند انتخاب و بعدلیه معرفی نمایند که در موارد مقتضی دعاوی بنزد ایشان فرستاده شود...».

گفتم: این پاسخ که برود چون ملایان هیچ کدام دیگری را مجتهد نمی‌شناسند زبانشان بسته خواهد شد. نامه را فرستادیم و چنین هم شد. پاسخی نتوانسته بودند و تنها پیامی بحکمران فرستاده بودند که رییس عدلیه خواسته القاء نفاق میانه علما کند.

لیکن نبرد با اینهم پایان نپذیرفت. فردا باز نقشه دیگری پیش آمد. در اطاق عدلیه نشسته بودم، دیدم هفت یا هشت تن با دستارهای سیاه و سفید و با گردنهای ستر از در درآمدند و سلام دادند و نشستند و یکی از ایشان که سیدی سرخ رو میبود، بسخن پرداخته چنین گفت:

«ما را حضرات علمای اعلام فرستادند. بشما سلام رسانیدند. فرمودند عرض کنیم که برادران غلامحسین خان و جمعی دیگر که به اتهام قتل یا اتهامات دیگر محبوس هستند چون اتهام آنها به ثبوت شرعی نرسیده حضرات علما خواهش کردند که همه‌شان را مستخلص فرمایید و اگر مستخلص نفرمایید حضرات علما از فردا بتکلیف شرعی خود عمل خواهند کرد.»

گفتم: «آقایان سلام برسانید و از من بگوئید این کسان دوسیه‌هاشان بدیوان جنایی رفته که در تهرانست. ما در اینجا اختیاری درباره آنها نداریم. اما اینکه گفته‌اند از فردا بتکلیف شرعی عمل خواهند کرد، مگر آقایان از فردا بحد بلوغ خواهند رسید؟! آقایان از روزی که بالغ شده‌اند باید بتکلیف شرعی خود عمل کنند. لیکن در اینباره ایشانرا هیچ تکلیفی نیست. اگر مقصود آقایان ترسانیدنست بگوئید آقایان چکار توانید کرد؟! با آن رختهای شول و ویل و کفشهای پوست خریزه‌ای چکار از دستتان برآید?!».

اینرا گفتم و روانه شان گردانیدم. همانروز داستان خنده‌آوری هم رخ داد. هنگام عصر من بخانه یکی از آشنایان می‌رفتم. دیدم سر کوچه‌ای فرشی گسترده‌اند و ملایی روی آن نشسته و قرآنی در دست می‌دارد. من گمان کردم قرآنخوانست، یققران از جیبم درآورده به پیشخدمتی که همراهم میبود داده گفتم بآن قرآنخوان بده. گفت: «آقای رییس، قرآنخوان نیست. محرر آقای نایب‌الصدر است». گفتم: پس اینجا چرا نشسته؟! گفت: «مسئله جده خانم است دیگر». گفتم: پس بزن بگردن این مرد که. پیشخدمت همانکه خواست بزند شیخک قرآن را انداخت و پا برهنه دوید و خود را رها نید. من گفتم: فرش و قرآن و کفشهای او را بردارند و ببرند در خانه نایب‌الصدر بدهند.

داستان این می‌بود که چون ما خانه را به ابراهیم دوافروش باز گردانیدیم ملایان چاره دیگری نیافته سه نفر از سید و ملا را فرستاده بودند که در کوچه آن خانه فرش گسترند و قرآن خوانند و پیاپی نام عدلیه را برده لعنت فرستند. اینرا از چند روز پیش می‌کردند و من هم شنیده بودم و بدینسان آن نیز از میان رفت.

ده روز بیشتر که بازارها نیمه بسته و دستگاه مسجد برپا می‌بود ملایان دمی عدلیه را فراموش نمی‌کردند و هر زمان نقشه دیگری پیش می‌آوردند. ولی همه آنها برسوایشان می‌افزود. در آنروزها امیرالامرا رییس استیناف آذربایجان بزنجان آمده میهمان اسعدالدوله میبود. او نیز بیاس میزبان خود هواداری از ملایان می‌نمود. روزی مرا خوانده بودند و او گفت: «من پایان این رفتار را خطرناک می‌بینم. زنجانیها بعلمای خود علاقه بسیار دارند». داستان

ملا قربانعلی و کشته شدن سعدالسلطنه و عظیم زاده را بگواهی می آورد. گفتم: از این داستانها ناآگاه نیستم. نخست ما نباید از بیم جان چشم از بایاهای قانونی پوشیم. دوم همان مردم زنجان بعدلیه بیشتر دلبستگی می دارند تا بملایان.

۱۵) سرگرمیها که در زنجان می داشتم

در زنجان هم ساعتی بیکاری خود را بنوشتن می پرداختم. «آذربایجان فی ثمانیه عشر عاماً» را که در دماوند نوشته بودم اینجا چون روزنامه های کهن را از تبریز خواستم و فرستاده شد بار دیگر از سر گرفتم و بهتر نوشتم و برای چاپ بمهنامه «العرفان» (در صیدا) فرستادم.

از آنسو چون زنجان در جنبش بایگیری یکی از کانونها بوده و ملا محمد علی زنجان زمانی درازی با دولت جنگیده بود در آن باره بجستجوها می پرداختم. مسجد ملا محمد علی که در بسته میبود، روزی با چند تن بدیدن آنجا رفتیم. از ملا محمد علی کتابهایی در دستست که پیش از بایگیریش نوشته و بچاپ نرسیده من نسخه یکی از آنها را بنام «صواعق» بدست آورده خواندم.

درباره ملا محمد علی و جنبش او چیزهایی بدست آوردم که در جای دیگر نوشته ام.^۱ بابیان چون در زنجان و مازندران و دیگر جاها با دولت جنگیده و یکبار هم بکشتن شاه برخاسته بودند، دولت با آنان دشمنی سختی می نموده و تا پیش از زمان مشروطه هر چندگاه یکبار، کسانی بنام بابی، راست یا دروغ، کشته می شده اند. در زنجان نیز از این داستانها بوده.

یکی از آنها داستان میرزا محمد علی نام بوده که گفته می شد بیگناه کشته شده و من بارها شنیدم که کسانی افسوس می خوردند و دلسوزی می کردند. پدر میرزا محمد علی پزشکی از مردم اسپهان می بوده بنام میرزا معصوم که همراه یکی از شاهزادگان قاجاری بزنجان آمده و در آنجا با نیکوکاری می زیسته. گذشته از پزشکی که بکار مردم می خورده در زنجان گرمابه ای و آب انباری و چند خانه ای ساخته که هنوز بنام او خوانده میشود. پسرش سیدمحمدعلی نیز مردی بی آزار و نیکوکار می بوده ولی چون بملایان بیروایی مینموده و فروتنی بآنان نمی کرده بایش می خوانند و در زمان حکمرانی محمد تقی میرزا (در سال ۱۲۸۹) که پیداست مرد نافهمی می بوده با فشار ملایان سرش بریده می شود.

در زنجان چون بترکی سخن گفته می شود اندک جدایی که میانه زبان آنجا با ترکی آذربایجان می باشد مرا واداشت که درباره ترکی به اندیشه و جستجو پردازم. در مازندران چیزی بعربی زیر عنوان «اللغه التركیه فی ایران» نوشته برای «العرفان» فرستاده بودم. در اینجا همان رشته را دنبال کردم و کتابهایی بترکی از «غزلیات فضولی» و دیوانهای امیر علیشیر بدست آوردم. «هیدجی»^۲ نام ملایی می بود که در تهران در مدرسه سید ناصرالدین می زیست. او چون شاعر می بود و شعرهای ترکی بسیار از او در یادها و زبانها میبود آنها را نیز گرد آوردم.

^۱ - کتاب بایگیری که چاپ شده.

^۲ - «هیدج» نام دیهی در نزدیکی اهر است.

از این کوشش و جستجو نتیجه‌هایی بدست آمد که از جمله این بود که ترکی از دیده «کار واژه‌ها» (افعال) بفارسی برتری می‌دارد. زیرا دیده شده در ترکی پانزده گونه «گذشته» (ماضی) و چهار گونه «اکنون» (مضارع) بکار می‌رود. در حالیکه در فارسی در برابر آنها بیش از چهار گونه گذشته و یک گونه اکنون شناخته نمی‌شود. این یکی از چیزهایی می‌بود که مرا از نارسایی زبان فارسی و بیماری آن آگاه گردانید.

در روزهای تابستان یکی از نویسندگان تهران بزنجان آمد و میهمان من بود. این ما را واداشت که بگردشهایی در پیرامون شهر می‌رفتیم و بارها گفتگوهای دانشی میان می‌آمد.

اینمرد را من خودم نامه نوشته میهمان خوانده بودم. ولی چون آمد و چیزهایی پدیدار گردید پشیمان شدم. ولی برویم نیاوردم و از پذیرایی شایا باز نایستادم. داستانهای او را ناگفتن بهتر است و تنها یکی را بنام نمونه یاد می‌کنم.

چنانکه نوشته‌ام من در تهران درباره تاریخ مازندران بجستجو پرداخته یادداشتهایی نوشته بودم. از جمله درباره کتاب ابن اسفندیار این روشن گردانیده بودم که نسخه‌هایی از آن که در دست ماست یا در موزه‌های لندن و پترسبورگ می‌باشد، نادرست است و از چند جا افتاده میدارد و نوشته بودم که باید از خانواده‌های کهن جست و نسخه درست این کتابرا بدست آورد.

پس از نوشتن و چاپ کردن اینها که بزنجان رفتم شبی آقای معتصم الملک رییس ارزاق آنجا بدیدن من آمد و در میان سخن گفت: «من نوشته‌های شما را درباره تاریخ مازندران خواندم. کتاب بزرگی خطی در خانواده ما بنام تاریخ مازندران هست که اکنون در تهران در خانه منست و من گمان می‌کنم همان نسخه درست کتاب ابن اسفندیار باشد.»

اینرا که گفت من چون دل بستگی بسیار به پیدا شدن نسخه درست آن کتاب میداشتم خواهش کردم نامه برادرش بنویسد که آن کتاب را بکسیکه من خواهم فرستاد نشان دهد. گفتم: این برای آنست که اگر همان نسخه درست ابن اسفندیار باشد باید آنرا بچاپ رسانیم. خواهش مرا پذیرفت. من آن نامه را بتهران بنزد این آقای نویسنده فرستاده خواهش کردم که رفته آنرا ببیند که اگر نسخه ابن اسفندیار است بما آگاهی دهد.

چیزیکه بود او بنامه من پاسخی نداد. چند بار دیگر نوشتم نتیجه‌ای نداد. ولی چون بزنجان آمد در میان گفتگو بچنین سخنی پرداخت: یکی از موفقیتها که امسال برای من رخ داد بدست آوردن نسخه صحیح کتاب ابن اسفندیار و پیدا کردن نسخه کتاب مولانا اولیاء الله بود که دادم نسخه هر دو را استنساخ کردند.»

من نیک گوش می‌دادم و چون پرسشهایی کردم دانسته شد آن کتاب معتصم الملک بدانسان که خود او گمان می‌برد نسخه درست تاریخ ابن اسفندیار می‌بوده و نسخه کتاب مولانا اولیاء الله را که آن نیز در تاریخ مازندرانست ولی ما گم شده‌اش می‌پنداشتیم همراه می‌داشته. من چون آن نامه را فرستاده‌ام و این رفته و آن کتاب را دیده، بجای آنکه بما پاسخ نویسد، بدستاویز همان نامه کتاب را از برادر معتصم الملک «امانت» گرفته. ولی برده و داده نسخه از رویش برداشته‌اند. این رفتار دزدیانه است که «موفقیت» می‌نامد و داستانش را بما باز می‌گوید.

چون نخست بار بود که یک چنین رفتار پست از این نویسندگان نامی ایران میدیدم سخت در شگفت شدم و افسوس خوردم ولی پاس میهمانی چیزی نگفته بخاموشی گراییدم.

(۱۶) بازگشت بتهران و سفر قزوین

در آخرهای تابستان چون «مرخصی» گرفته بودم برای کارهای خانواده‌ای بتهران بازگشتم. وزارت عدلیه خشنودی بسیار از کارهای من می‌داشت. ولی من ناخشنودی نموده فرستادن چنان مدعی العمومی را ایراد می‌گرفتم. گفتند: «مگر شما از حال وزارت عدلیه آگاه نیستید. بیشتر قضات از همان قبیلند. او نیز چون خویش مدعی العموم تمیز است وزارت عدلیه ناچار است بیکارش نگرارد». این بود پاسخی که بمن دادند.

در همان روزها از زنجان تلگرافها رسید که مردم انبوه شده می‌خواسته‌اند عدلیه را تاراج کنند. چگونگی این میبوده که یکی از اعیانها که با یکی از دموکراتها دشمنی می‌داشته کسی را واداشته که او را کشته. دموکراتها شوریده‌اند و چون مدعی العموم و مستنطق هواداری آشکار از آن اعیان می‌نموده‌اند آشوبی برخاسته و بیم تاراج عدلیه می‌رفته.

وزارت عدلیه می‌گفت: «این نتیجه نبودن شماس است. باید زودتر باز گردید». پاسخ دادم: این نتیجه فرستادن چنان مدعی العموم است و من باز نخواهم گشت. این گفتگو می‌رفت تا سرانجام گفتند: «باید عدلیه های قزوین و زنجان آزمایش شوند. شما بنام آزمایش آنها بروید و سه یا چهار ماه باشید تا برایتان کار بهتری بیاندیشیم».

بدینسان «ابلاغی» نوشتند و من با خانواده روانه قزوین گردیدیم. چون رسیدیم خانه ای گرفتم و آگهی پراکندم که قضات عدلیه پس از یکماه بازمایش خوانده خواهند شد، باید آماده گردند.

آن یکماه فرصتی بود که گردشهایی در قزوین کنم و جستجوهای بجا آورم و یادداشتهایی پدید آورده‌ام که اکنون هست. قزوین شهر است ویران ولی مسجد و گنبدهای بزرگ فراوان می‌دارد. روزی گنبدی دراز دیدم. پرسیدم گفتند: «قبر حمدالله مستوفی است». بدرونش رفتم دیدم صندوقی چوبیست و زیارتنامه‌ای از یکسوی آویزان می‌باشد. در شگفت شدم که حمدالله مستوفی نیز امامزاده گردیده. روزی دیگر جایی را دیدم. گفتند: «پیغمبریه است. چهار پیغمبر در اینجا بخاک رفته: سلام، سلوم، سهول، القیا».

سران اداره ها مهربانیها می‌نمودند. از جمله طرازالدوله رییس پست روزی مرا با رییس عدلیه و مدعی العموم و دیگران در کالسکه های چاپارخانه نشاند و بچند فرسخی برد. دره‌ای دلگشا می‌بود و چند ساعتی با خوشی گذرانیدیم. آنجا نیز امامزاده‌ای می‌بود، من سنگ گورش را خوانده دیدم یکی از سیدهای زنجانست که در پادشاهی غازانخان «صدر» می‌بوده و با دستور غازانخان کشته شده و داستان در کتابها هست، با یاران گفتگو کردیم که این نیز امامزاده شده. شگفت تر آن بود که شب که بقزوین بازگشته بودیم کسانی بدیدن من آمده بودند، من چون اینرا گفتم آنان پذیرفتند و گفتند: «مسلماً امامزاده است و هر کسی که به او توسل کند مسلماً حاجتش برآورده می‌شود». سپس هریکی داستانی سرودند.

مدعی العموم قزوین میرزا مسعود از خانواده شهید ثالث می‌بود. روزی درباره «قره العین» ازو پرسیدم. گفت: «من نوه شوهر قره العینم. شما روزی برای نهار بخانه ما بیاید تا هرچه پرسید پاسخ دهم». روزی رفتم گفت: «اینجا که نشسته‌ایم اطاق عروسی قره العینست. ما تنها پنجره‌هایش را عوض کرده‌ایم». سپس برخاسته باهم مدرسه‌هایی را که در پهلوی خانه‌شان می‌باشد و هنوز برپاست گردیدیم. درباره قره العین آگاهی کمی می‌داشت و میگفت: «خانواده ما او را ازخود بیرون گردانیده بودند و گفتگوش هم نمی‌رفته».

آگاهی آزمایش که داده بودم برخی از قاضیان می‌کوشیدند و آماده می‌گردیدند. من نیز یاورها دریغ نمی‌گفتم. ولی برخی بهانه‌ها آورده می‌خواستند از آزمایش آمرزیده باشند و گاهی سخنان شگفت‌آوری می‌گفتند. یکی از ایشان که امین صلح و خود مردی پنجاه ساله می‌بود بنزد من آمده چنین می‌گفت: «من تاکنون یک صفحه از قانون را از اول تا باخر نخوانده‌ام. حالا چگونه امتحان بدهم؟!». تصور هم نفرمایید که حکمهای خلاف قانون داده‌ام. خدا شاهد است تاکنون یک حکم خلاف قانون نداده‌ام»، من از این سخن او در شگفت شدم که کسیکه بگفته خود یک صفحه از قانون را از آغاز تا انجام نخوانده از کجا می‌داند که حکمهایی که داده از روی قانون بوده. با خود گفتم: اینمرد از بس در نادانی فرو رفته فهمیده‌ها و هوسهای خود را قانون پنداشته.

دیگری ملا باقر نامی می‌بود که دستار و ریش می‌داشت و در دادگاه شهرستان می‌بود. او نیز بهانه آورده چنین گفت: «من واعظ بودم و در تهران بمنبر می‌رفتم و در جلو چهار هزار و پنج هزار موعظه می‌کردم. ولی نمی‌دانم چه سری دارد که همینکه نام امتحان می‌شنوم خود را می‌بازم و زبانم از کار می‌افتد». چون بهره‌ای از فقه و اصول و زبان عربی نمی‌داشت و قانون هم نمی‌دانست این بهانه را می‌آورد. من این بهانه‌ها را نپذیرفتم ولی آنان بتهران رو گردانیده با برانگیختن میانجی از وزارتخانه پرگ گرفتند که از آزمایش برکنار باشند.

کمیسیون که برپا گردانیده بودیم، جز من و رییس عدلیه و مدعی العموم یکن از ملایان شهری در آن می‌بودند. آزمایش با سامان نیکی انجام گرفت.

از آنجا روانه زنجان شدیم. کارکنان عدلیه از بازگشتن من دلشاد، و ازداستان آزمایش دلتنگ می‌بودند. گفتم بشما یکماه دیگر مهلت می‌دهم که نیک آماده گردید. خود نیز هرگونه یآوری را در راه آمادگی که بخواهید دریغ نخواهم داشت.

پس از یکماه کمیسیون برپا گردید. یکی از کسانی که در آن می‌بودند حاجی آقا حسین رهبری می‌بود (که اکنون در تهرانست). آزمایش با آرامش و آسودگی بسیار پیش رفت و انجام گرفت. تنها کسیکه نخواست و آزمایش نداد مستنطق دغلكار بیدانش می‌بود که چون بیشرمی نیز می‌نمود و بمن پیام میفرستاد که «سیصدتومان آماده کرده‌ام که بتهران بفرستم و خود را از امتحان برکنار گردانم، من می‌خواهم شما این را بگیریید». بسزای این بیشرمی از عدلیه بیرونش گردانیدم.

۱۷) داستانی که با مدعی العموم پیش آمد

این بار که بزنجان آمده بودم مدعی العموم فروتنیها می نمود. باز میگفت: «من آن تقی نیستم». با اینحال از بدیها باز نمی ایستاد. مجدالسلطنه که رفته و حکمران دیگری بجایش آمده بود چون این حکمران بخود فریفته می بود و پروای قانون نمی کرد، من به او سخت گرفتم و پیامهای درشتی دادم. مدعی العموم در نهران با او همدست می بود. شبها نیز دستگاه قمار و باده می چیدند.

با اینحال من پروا نمی نمودم: روزی در دادگاه که محاکمه جزایی می بود و مدعی العموم بایستی بیاید بسیار دیر آمد. من گفتم: «چرا دیر می آید؟!». گفت: «من مگر تابع شمایم؟!». گفتم: تابع محکمه که هستید. خواست باز پاسخ دهد، من برخاستم و بگلویش چسبیدم و مشتی بسرش زده از پنجره پایش انداختم و گفتم: «برو که عدلیه مدعی العموم خاین نمیخواهد». سپس بجای خود بازگشته محاکمه را آغاز کرده پایان رسانیدم، و چون نزدیک غروب بود با آقایان زاهد و سیدجعفر گفتم: با هم برویم و کمی در باغها بگردیم. رفتیم و گردیدیم. سپس گفتم: شب را در خانه من با هم باشیم. پذیرفتند و با هم آمدیم. آنها می خواستند درباره پیشآمد سخنی رانند. ولی می دیدند من نمی خواهم و خاموشی میگزیدند. هنگام شام خوردن پیشخدمت پارک آمد و چنین آگاهی آورد: «مدعی العموم رفته در اداره حکومتی و اکنون در آنجاست. گریه می کند و بحاکم می گوید: تکلیف من چیست?!».

از این سخن آقا سیدجعفر خنده ای کرد و گفت: «من از همان هنگام در ترس و بیم می بودم. می گفتم اکنون او رفته در تلگرافخانه بتهران تلگرافها می کند و بازرسی می خواهد. ترس آن می داشتم که شما را بتهران خواهند خواست و بمحاکمه خواهند کشید. چند بار می خواستم اجازه بگیرم و بروم او را هرکجا هست پیدا کنم و بدلجویی پردازم. پس این بدبخت به اداره حکومتی چرا رفته؟!». زاهد گفت: «من نیز همان ترسها را می داشتم و راستی آنست که شام از گلویم بسختی پایین می رفت».

از اینگونه سخنها می گفتند و می خندیدند. گفتم: من چون این اندیشه های شما را می دانستم نگزاردم بخانه هاتان بروید. راستست که زدن مدعی العموم و بیرون گردانیدن او از دادگاه بسیار بد است و نتیجه های بدی تواند داشت. لیکن کدام مدعی العموم؟! مگر فراموش شده که در داستان کشته شدن عباس پهلوان وزارت عدلیه درباره همین مدعی العموم چه تلگرافی کرده بود. مدعی العموم که وزارت عدلیه تلگراف می کند که تحت نفوذ بعضی متنفذین رفته و بمن دستور می دهد که بکارهای او نگهبانی کنم، چنین مدعی العمومی را می توان زد و از دادگاه بیرون هم توان کرد. اما از «نظر اخلاقی» مگر همین مدعی العموم نیست که با زبان شما بمن پیام فرستاده بود: «ما به اینجا برای پیشمازی نیامده ایم» و مرا در رشوه گرفتن بهمدستی خود خوانده بود؟! چنین کسی را کتک زدن و خوار داشتن بسیار نیکست.

آنشب را گذرانیدیم. بامداد پیشکار مالیه با رییس تلگراف آمدند و چون نشستند چنین گفتند: «حکمران فرستاده بود دنبال ما. رفتیم، گفت رییس عدلیه مدعی العموم را کتک زده و از عدلیه بیرون کرده. من می دانم اگر

بریس عدلیه بگویم چرا این را کتک زدید خواهد گفت: بتو چه؟! من نمی گویم چرا کتک زده خواهش می کنم شما بروید و از من سلام برسائید و خواهش کنید که بیایند و از این دلجویی کرده از اینجا ببرند».

با آنان برخاسته به اداره حکومت رفتیم. بدبخت باز اشک می ریخت. پس از سخنانی که رفت برداشته بعدلیه آوردیم. از آن پس بیکبار خود را زیر دست میشمرد و فروتنی بی اندازه می نمود.

در همان روزها رییس امنیه که مردی ساده و از دسته دموکرات می بود مرا بسلطانیه میهمان خواند. با آنکه زمستان فرا رسیده و سردی آغاز یافته بود پذیرفتم. با معتمد الملک بدرشکه او نشسته رفتیم و شب بشش گرگی برخورداریم که در نزدیکی راه می ایستادند، ولی پیش نیامدند. ما نیز سواره همراه می داشتیم و نترسیدیم. در سلطانیه دانسته شد میهمان خواندن با دستور جهانشاه خان بوده. خود او نیز فردا بسلطانیه آمد. از رفتار من ستایش هایی می نمود و می گفت: «من شنیدم شما این بار موقتی هستید. گفتم تا نرفته اید شما را ببینم».

من خشنود گردیدم که نیکوکاری در نزد گردنکشان بیابان هم ارج دارد. مدعی العموم و نایب الحکومه و دیگران شنیده بودند و برای «زیارت حضرت امیر» بسلطانیه آمدند. من پروایی بآنان ننموده خود بازگشتم و در راه بسختی هایی از برف و کولاک برخوردارم که داستان درازی می دارد.

۱۸) سفر خوزستان

در همان روزها در تهران کابینه افتاد. و اینبار خود سردار سپه؛ وزیر جنگ، سروزیری را پذیرفته کابینه پدید آورده بود. وزیر عدلیه معاضد السلطنه و معاون آقا میرزا علی قمی شده بودند. من از این آگاهی خشنود نگردیدم. زیرا این وزیر و معاون هیچ یکی با من آشنایی نمیداشت و من گمان بردم که در زنجان همچنان باز خواهم ماند. لیکن این گمان وارونه درآمد و در همان روزها دیدم نامه ای ویژه از معاون رسید، بدینسان:



معاضد السلطنه

«...چون دولت حاضره چشم خود را فقط بمصالح حقیقی ملت دوخته و حتی الامکان مصمم است که در عوض کاغذبازی اصلاحات مهمه اساسی بنماید، وزارت عدلیه هم در نظر دارد که در عربستان که از نظر سیاسی

موقعیت مهم دارد و محکمه آن باید از اشخاص وطنپرست ممیز با تقوی حتماً تشکیل شود، چون اینجانب بجنابعالی دارای حسن نظر هستم و مطمئنم که وظیفه وطنپرستی شما را بخیلی از متاعب تشویق می‌نماید، اینست که بطور خصوصی از شما خواهش می‌کنم این محل را اختیار کنید. تفاوت حقوق هم بشما داده می‌شود. خواهش دارم خیلی زود جواب بدهید که تکلیف معلوم شود».

من ندانستم این معاون چه آشنایی با من داشته. بهر حال بی آنکه بکسی بگویم پاسخ دادم: نظر وزارت عدلیه را می‌پذیرم. ولی باید برای پیشرفت کار پیشنهادهایی کنم و اختیاراتی بگیرم. اگر این شرط پذیرفتنیست بحرکت آماده‌ام. این نامه را فرستادم و سه چهار روز نگذشت که چند تلگراف پیاپی رسید که «حرکت کنید».

با همه زمستان و سختی، خانه را بهم زده اتومبیلی گرفته روز یکم دیماه روانه شدیم (همان روزی که پارسال از تهران روانه زنجان شده بودم). فردا که بوزارت عدلیه رفتم وزیر با خوشرویی بسیار پذیرفت. گفت: «با شما مذاکرات بسیار می‌دارم. ولی شبها باید بیایید». چون بیرون آمدم. گفتند: «این وزیر شبها هم می‌آید». شب که رفتم وزیر بسخن پرداخت و چنین گفت: «آقای رییس الوزراء در نظر دارد که در خوزستان نفوذ دولت را برپا گرداند. ولی موانع سیاسی هست که دولت نمی‌خواهد بانجا قشون فرستاده شود. عجالاً تصمیم گرفته شده که بوسیله عدلیه و قانون، دولت اقتداری نشان دهد که رعایا را جلب نظر کند و از نومییدی خلاص گرداند. شما را می‌فرستیم که عدلیه مقتدری در آنجا برپا گردانید و قانون را در همه جا مجری سازید. دولت همه گونه پشتیبانی بشما خواهد کرد». سپس گفت: «من شما را نمی‌شناختم. با کسانی شور کردم. آنها شما را میشناختند و همه شان عقیده دارند که اینکار از دست شما بر می‌آید. کارهای شما را در زنجان با من گفتند. من شنیده‌ام شما عربی و انگلیسی را خوب می‌دانید. اینها نیز در این کار دخالت خواهند داشت».

گفتم: درباره خوزستان و سختی گرمای آنجا بمن سخنان بسیاری گفته‌اند ولی من بآنها پروا نمی‌کنم. با آنکه از مردم سردسیر هستم از رفتن بجای گرمسیر باز نمی‌ایستم. من خود در جستجوی کارهای سختی هستم که انجام دهم ولی اگر خواسته میشود کاری پیش رود باید وزارتخانه پیشنهادهایی که خواهم داشت بپذیرد.

گفت: «شما پیشنهادتان بنویسید و فردا شب بیاورید. من با آقای رییس الوزراء هم گفتگو خواهم کرد».

فردا من پیشنهادهای خود را بدینسان نوشتم:

(۱) بدایت خوزستان با بدایت تهران هم مرتبه گرفته شود و بمن حقوق ریاست تهران «که دو برابر می‌بود» داده شود.

(۲) مدعی العموم را من خودم انتخاب کنم، و هر زمان که مقتضی دیدم برداشته شود با پیشنهاد من فوری بردارند.

(۳) اختیار تشکیلات عدلیه از هر باره در دست من باشد.

(۴) از دولت هر مساعدتی خواستم مضایقه نرود.

شب چون رفتم و نوشته خود را دادم گفت: «اینها را می‌پذیریم. بلکه بشما اختیار خواهیم داد که با رؤسای عشایر ملاقاتها کنید. اختیار خواهیم داد که با کابینه رییس الوزراء مکاتبه مستقیم داشته باشید و درباره اوضاع

خوزستان هر نظری داشته باشید بنویسید. من شما را با آقای صوراسرافیل رییس کابینه ریاست وزراء معرفی کرده‌ام. او خودش هم شما را می‌شناخت. فردا بروید و او را ببینید و او صحبت‌هایی خواهد کرد». فردا بدیدن آقای صور رفتیم. این مرد نیک که مهربانی و فروتنی را از نهاد خود می‌دارد با من مهربانی بسیار نمود. گفتنیها گفته شد. یکی از «تصمیم‌های» دولت این شده بود که نام «عربستان» برافتد و از آن پس، این گوشه ایران جز بنام کهن خود «خوزستان» خوانده نشود. وزارت عدلیه بمن «ابلاغ» کرد که «مارکهای عدلیه را تغییر دهید». من کاغذهایی با مارک خوزستان بچاپ رسانیده بودم. روی یکی از آنها پاسخ دادم.



سردار سپه

کار من پایان پذیرفته بود. ولی باز شبها بدیدن وزیر می‌رفتم و سخنانی از همه جا بمیان می‌آمد. شبی گفت: «شما باید بروید. ولی آقای رییس الوزراء خواسته خودش شما را ببیند. فردا بیاید به هیئت». فردا من به «هیئت» رفتم. معاضدالسلطنه نیامده بود. صوراسرافیل و سلیمان میرزا برخاستند که مرا به اطاق رییس الوزراء ببرند، روی پله‌ها دیدیم پایین می‌آید. همانجا ایستاد و ما را پذیرفت. نخست بار بود که من سردار سپه را می‌دیدم. با آواز آهسته و آرام سخنانی گفت در این زمینه: «دولت شما را می‌فرستد که در خوزستان عدلیه آبرومندی برپا کنید. در آنور شط العرب عدلیه انگلیسهاست. شما باید عدلیه‌ای تأسیس کنید که جوابده آن باشد». از آنجا بازگشتیم. فردا از عدلیه پول و نوشته‌ها که می‌بایست گرفته، بوزیر و دیگران بدرود گفتم. ولی چون زمستان سخت می‌بود اتومبیلی برای سفر پیدا نکردیم. ده روز هرچه کوشیدیم نتیجه نداد و سرانجام ناچار شدیم با

پست برویم. از تهران تا قزوین که با اتومبیل بود سختی کم دیدیم ولی از قزوین تا کرمانشاهان که با گاری می‌بود سختیهایی بیش از اندازه کشیده آنرا را ده روزه پیمودیم.

از کرمانشاه می‌بایست مدعی العموم را همراه برداریم. سه روز در آنجا ماندیم. مایه خشنودی من بود که دوست ما خلیلی در اینجا می‌زیست. به اینجا «تبعید» شده بود. سه روز با هم بخوشی گذرانیدیم.

پس از سه روز با مدعی العموم و خانواده‌اش که بیش از ده تن می‌بودند راه افتادیم و تا بغداد با هم رفتیم. در بغداد من خانواده خود را بآنان سپرده بتهنهایی پیش افتادم. در بصره که شب رسیده بودم بکنسولخانه رفتم. آقای کونسول میرزا حسن خان بدیع الوزاره که از آزادیخواهان کهن ایران می‌بوده و با من در تهران دوستی پیدا کرده بود میزبانی و پذیرایی گرمی کرد. شب بر سر سفره سخن از این پیش آمد که من «لقبی» نداشته‌ام. من بیاد قصیده‌ای افتادم که آقای بدیع درباره لقب گفته بوده و من آنها را ده پانزده سال پیش در حبل‌المتین خوانده بودم. چند بیتی که یادم بود خواندم:

شکر خدا در ایران از همت بزرگان

نعمت شده فراوان القاب بی شماره

آن یک جفنگ حضرت این یک دنبنگ خاقان

آن مهمل‌الصداره، این معطل‌الوزاره

بازمانده قصیده را خود بدیع خواند و بسیار خوش بود.

بامدادان که برخاستیم گفتم: من باید بسوی ایران بگذرم. آقای بدیع گفت: ولی امروز یکشنبه است و کنسولخانه انگلیس بسته است. شما ناچارید بمانید فردا که پاسپورت خود را بویزا رسانید و بروید، و چون دید من ناخشنود شدم گفتم: «بهتر است شما را با خانبهادر آشنا گردانم. اتومبیل دم در است بنشینید و بروید و ایشان را ببینید. شاید پاسپورت را هم ایشان بتوانند بویزا رسانند».

از نام «خانبهادر» من چنان پنداشتم که یک مرد هندی را خواهم دید، و در شگفت شدم که چون از در بدرون رفتم مردی را دیدم با رخت ایرانی و قیافه ایرانی، یک سرهنگ ایرانی را با چند تن دیگر در نزد او دیدم. چون سلام دادم نشستم. خانبهادر با چنان مهربانی حالپرسی کرد که توگفتی سالها با هم دوست می‌بوده‌ایم. من داستان ویزا را گفتم. پاسپورت را گرفت و با تلفن با کونسول انگلیس گفتگو کرد و آنرا برای ویزا فرستاد. سپس پرسید: «بعرستان چرا می‌روید؟!». گفتم: «رئیس عدلیه خوزستانم». سرهنگ را نشان داده گفتم: «پس این آقا هم رئیس قشون خوزستانست. با ایشان آشنا شوید». دانسته شد سرهنگ باقرخان رئیس آندسته کوچکی از سپاهست که در شوشتر می‌باشند. با هم آشنا گردیدیم. گفت: «من با کشتی مخصوص حاجی رئیس آمده‌ام و عصر خواهم بازگشت. شما هم با ما باشید». گفتم: باکی نیست. برخاست رفت که هنگام عصر با هم راه افتیم. پس از رفتن او خانبهادر بسخن پرداخته گفتم: «من امیدوارم با شما دوست خواهیم شد. آقای سرهنگ میانه‌اش با حکمران عربستان بهم خورده. اکنون شما اگر با او بروید شاید حکمران بدش بیاید و با عدلیه بدرفتاری آغاز کند. بهتر است شما

خودتان بروید». من دیدم پند دلسوزانه ایست. بسرهنک تلفن کرده آگاهی دادم که من چون شتاب می‌دارم تا عصر نخواهم ماند، و همان هنگام بخانبهادر و همچنان با آقای بدیع الوزاره در کونسولخانه بدرود گفته راه افتادم.



آقای خانبهادر

۱۹) خوزستان را چگونه دیدم؟!

در محمره (یا خرمشهر) دانستم که شیخ خزعل در آبادان در کشتی خود می‌باشد، در تهران سپرده بودند که او را دیدار کنم. نخست آگاهی فرستادم و سپس موتوری گرفته بکشتی رفتم و در پایین تفنگچیان و کسان شیخ می‌بودند. از پله‌ها که بالا رفتم عربی را سر پا ایستاده دیدم. من پیکر شیخ خزعل را در مهنامه «العمران» که در مصر با پول او پراکنده شدی دیده بودم. این مرد را به او مانده نیافتم. ولی از پیش آمدنش پیدا بود که خزعل میباشد. سلام بهم دادیم و نشستیم. گفتم: «من رئیس عدلیه خوزستانم. خواستم جناب شیخ را بینم و بروم». از تهران پرسشهایی کرد. سپس گفت: «حقوق شما چقدر است؟». بمن گفته بودند که خزعل از سران اداره‌ها که به پیشش روند چنین پرسشی کند و او چون از کمی «حقوق» خود سخن بمیان آورد همانرا دستاویز گرفته ماهانه برایش گزارد و همه سران اداره‌های خوزستان ازو ماهیانه می‌دارند. این پرسش می‌رساند که آن سخن راست بوده. پاسخ دادم: «بمن حقوقی کافی خواهند داد. آنگاه بمن اختیار داده‌اند که هرچه کم داشتم بخواهم». از این سخن نگاه تندی بمن کرد و خاموش ایستاد. من نیز سخنی نمی‌داشتم و برخاستم و «خداحافظ» گفته روانه گردیدم.

از محمره جهازی روانه اهواز می‌بود. من نیز بلیت گرفته در آن نشستم شب که به اهواز رسیدم چون میهمانخانه نمی‌بود و بایستی بخانه خزعل رفت، من پیاده نشده شب را هم در آنجا خوابیدم.



شیخ خزعل

فردا پیاده شده بسراغ اتومبیل رفتم که روانه شوشتر شوم. گفتند: در این چند روزه سیل آمده و کارون لبریز بوده و راهها را گرفته. اینست اتومبیل نمی‌رود. من چون شتاب می‌داشتم با دادن پول بسیاری اتومبیل را برافتن و داشتم. با سختیهای بسیاری راه پیمودیم. در نیم فرسخی شوشتر راه بیکبار بریده شد و ما ناچار بودیم اتومبیل را رها کنیم. اسب سواری از آنجا می‌گذشت. جامه دان و افزارهای مرا بار کرد و ما پیاده راه افتادیم.

آفتاب فرو می‌رفت که ما بشوشتر درآمدم. من چون شهر را دیدم یکه خوردم. زیرا که کوچه ها را دیدم بسیار تنگ و پیچاپیچ و دیوارها بسیار بلند و بدساخت و از هر سو نشانه‌های ناپاکیزگی و ناپاکی پدیدار. با خود گفتم: آیا شوشتر پایتخت خوزستان اینست؟! باز بخود دل داده گفتم: اینها آخرهای شهر است. باشد که خود شهر چنین نباشد. ولی این دلداری نیز بیجا در آمد زیرا چند کوچه‌ای نیچیدیم که بجلو در عدلیه رسیدیم. دانسته شد شهر همانست که می‌بینیم و این بمن بسیار سخت افتاد.

ناظم‌العداله رئیس پیش عدلیه بمیزبانی و پذیرایی برخاست و کارمندان عدلیه که بیشترشان در همان حیاط نشیمن می‌داشتند سرم گرد آمدند و مهربانی بسیار می‌نمودند. من پرسیدم: آیا شهر همینست و همین گونه است که ما دیدیم؟! گفتند: آری همانست.

من چندان دلگیر شدم که شام نتوانستم بخورم. با خود می‌گفتم: در چنین شهری من چگونه توانم زیست؟! آنگاه روان گردانیدن قانون و کاستن از نیروی خزعل و دیگر کارها که بمن سپرده‌اند، انجام آنها از این شهر چگونه تواند بود؟! چرا اهواز بآن خوبی و آبادی حکمران نشین و کانون اداره‌ها نباشد و شهری به این کوچکی و بدی باشد؟! اگر دولت تا این اندازه ناتوانست که نمیتواند کانون اداره ها را به اهواز ببرد پس من چگونه خواهم توانست قانون را تا بآنجا فرمانروا گردانم?!.

هنگامیکه می‌خواستم بخوابم به این آهنگ می‌بودم که بامدادان با همان اتومبیلی که آمده‌ام و بیرون شهر است به اهواز بازگردم و از آنجا بتهران تلگراف کرده خواستار شوم که مرا از این کار آمرزیده دارید، و چه پذیرند و چه نپذیرند بتهران بازگردم. با این اندیشه بتوی رختخواب رفتم. ولی چون خوابم نمی‌برد و همه در اندیشه می‌بودم کم کم از خشم افتاده اینبار با خود چنین گفتم: بیگفتگوست که در این شهر بمن بد خواهد گذشت. ولی مگر آدمی باید همیشه با خوشی باشد؟! آیا نتوانستی بود که من گرفتار گردم و بزندان بیفتم و یکسال در آن جا بمانم؟! اکنون چنین انگارم که چنان گرفتاری بمن رخ داده. آیا اینجا بدتر از زندانست؟! با این اندیشه خود را آرام گردانیدم و بخواب رفتم.

فردا که برخاستم و بار دیگر با ناظم‌العداله و کارمندان بگفتگو پرداخته پرسش و جستجو بیشتر گردانیدم دانسته شد حال خوزستان جز از آنست که در تهران شناخته شده. شهرهای خوزستان همه در دست خزل است. محمره و آبادان و اهواز و فلاحیه و حویزه یکباره سپرده به اوست. فرمانروایی رسمیش در دست او و پسرانش می‌باشد. ایل‌های عرب همه سپرده به اوست که به هر کدام شیخی را از هواداران خود گمارده. تنها سه شهر از فرمانروایی او برکنار است که شوشتر و دزفول و رامهرمز باشد. ولی در شوشتر و دزفول نیز کارکنان بسیاری او را می‌باشد و آشوبگران و آدمکشان همه جیره خواران اویند که هر زمان که او خواست شهر را بهم توانند زد.

تا چند سال پیش حکمرانان که از تهران می‌آمده‌اند ناچار می‌بوده‌اند بشوشتر خزیده در این شهر کوچک و ویران روز گزارند و کمترین تکانی بزبان خزل بخود ندهند، بلکه خود را بزیر پناه شیخ بکشند، و گرنه آشوبگران فرصت نداده بیرونشان می‌کرده‌اند. چنانکه چند سال پیش ظهیرالملک که می‌خواست نیرویی از خود نماید، به انگیزش خزل آشوبگران شوریده‌اند و گرد خانه او را گرفته‌اند و امیرخان نامی پسر قلیخان با گلوله زده پیشخدمت او را کشته که پرونده‌اش در زیر دست باز پرس عدلیه می‌بود. ظهیرالملک ناچار شده با تلگراف از شیخ زینهار خواهد و شیخ یکدسته سوار فرستاده که او را بیرون آورده روانه تهرانش گردانیده‌اند. سیدعبدالله که پیش از ناظم‌العداله رییس عدلیه می‌بود دانسته نبود چه نافرمانی بخزل کرده بود که روز روشن با تیر کاظم داود که از آدمکشان خزل می‌بود کشته شده.

پس از برخاستن سردار سپه که نیرویی دولت را پدید آمده تازه حال خوزستان اینست که اداره‌های تلگراف و تلفن و پست که زبانی بفرمانروایی شیخ ندارند بلکه افزار کارهای او می‌باشند، و همچنان اداره‌های مالیه و گمرک که برخوردار می‌دارند، کانون اینها ناصری (اهواز) است. ولی حکمرانی و عدلیه و ژاندارم و شهربانی باید در شوشتر باشند و با این خواری روز بگذرانند. یکدسته دویست و پنجاه تن سپاهی که از اسپهان آمده‌اند اینها نیز در دز سلاستند. سران اداره‌ها چه در ناصری و چه در شوشتر و چه در دیگر شهرها جیره خواران و ماهانه بگیران شیخ می‌بودند و هیچ یکی در اندیشه دولت و آبروی دولت نمی‌بود. خوزستان کان «لیره» شمرده می‌شد و هرکسی می‌کوشید که لیره بیشتر گرد آورد و بیشتر با خود برد.

خزل در خوزستان دستگاه پادشاهی درچیده. کشتیها می‌دارد، توپها می‌دارد، از ایل‌های عرب و لر سپاه میدارد. فرمانروایان کویت و بحرین و دیگر جاها او را فرمانروایی جداسر می‌شناسند و با وی پیمانها بسته‌اند.

همانروزها که دسته سپاه تازه رسیده و ناچار گفتگوهایی میانه خزل و دولت بمیان آمده بوده پادآواز آن روزنامه‌های بغداد افتاده بود که گفتارها مینوشتند و بسپاه فرستادن دولت ایران بخوزستان ایراد می‌گرفتند. در یکی از آنها دیدم آشکاره می‌نوشت: «ان عربستان اماره مستقله عربیه امیرها معز السلطنه الشیخ خزعلخان...».

از آنسو انگلیسها که نفت خوزستان در دست ایشانست در چند جا بنیادگزاریه می‌دارند. مسجد سلیمان یک شهر انگلیسی است. بندر قیر اگر شهر نباشد نیمه شهر است. اینها را انگلیسیها خودشان پدید آورده‌اند. آبادان نیز شهر انگلیسی گردیده. رویهمرفته اختیار خوزستان در نهران در دست انگلیس است و در آشکار در دست خزعلخان. در رامهرمز و بیرونهای شوشتر و مسجد سلیمان نیز بختیاریه دست می‌دارند. در آنجا که نیروی خزل کم است نیروی آنان در کار می‌باشد.

آمدیم بر سر مردم: آنچه بومیان خوزستانند که بیشترشان در شوشتر و دزفول و دیه های آنها نشیمن می‌دارند، اینان با آنکه نژاد و زبانشان ایرانیست خود را از ایرانیان جدا می‌گیرند و آنان را «عجم» می‌نامند و چندان می‌رمند که زنهایشان چون کسی را از کارمندان دولت در کوچه ببینند روهایشان بدیوار گردانیده چندان می‌ایستند که او بیاید و بگذرد. این متلکی شده که خوزستانیها چون بگورستانی رسند چنین گویند: «لا عربون و لا عجمون بل مردگان خودمان فاتحه»، در میانشان کسان بافهمی که حبل‌المتین و دیگر روزنامه‌ها را خوانده و خواستار ایرانیگری می‌باشند هستند، ولی کمند.

عربها که بخش بیشتر مردم خوزستان آنها‌یند، اگرچه از ستم خزل بستوه آمده‌اند و افتادن او را از خدا می‌خواهند، ولی کمترین دل‌بستگی به ایران و ایرانیگری نمی‌دارند و خود را از توده عرب که از سوی عراق پیوسته به ایشانند جدا نمی‌گیرند.

آری هستند گروهی از اسپهانیان و دیگران که بخوزستان کوچیده‌اند و در ناصری و دیگر جاها بداد و ستم و دیگر کارها می‌پردازند و اینها خواهای دولتند و همیشه چشم براه می‌باشند. ولی از این گروه کم چه تواند بود؟! اینها بود آگاهیهایی که از پرسشها و جستجوهای خود بدست آوردم. رویهمرفته دیدم در خوزستان دولت ایران از همه ناتوانتر است. این بود خود را در برابر کار دشواری دیدم. با اینحال نومیدی بخود راه نداده با خود گفتم: من تا آنجا که توانم خواهم کرد. بگفته عربها: «ما لا یدرک کله لا یترک کله».

۲۰) چگونه بکار پرداختم

در عدلیه که گفتگو آزمایش شده بود چند تن از داوران که آماده نمی‌بودند می‌خواستند اند همراه ناظم‌العداله آهنگ تهران کنند. من چون شنیدم گفتم: این نابجاست. من بشما سه ماه مهلت می‌دهم که خود را آماده گردانید. خودم هم از کمک بشما باز نخواهم ایستاد. چون حاجی آقا علی فاضل در میان ایشان مردی با دانش و فهم میبود چنین نهادیم که شبها در عدلیه نشست درسی باشد و او به اینان گفتگو از فقه و عربی کند.

چون مدعی العموم با خانواده‌ها خواستندی رسید بجستجوی خانه افتادیم و خوشنود شدم که خانه‌ای که فاضل گرفته بود بما وا گذاشت. این خانه در کنار دره «گرگر» افتاده ایوانی بسوی رود می‌داشت و این مایه آسودگی من می‌شد که در آن ایوان بنشینم و دور از غوغای مردم بتمشای رود و بیابان پردازم. ماهها این ایوان نشیمنگاه من می‌بود.

در شوشتر خانواده های بزرگی هستند و با ما مهربانی بسیار می‌نمودند. یکی از آنها خانواده جزایریست که مردان بافهم و مهربان بسیار می‌داشت. آقا سید نورالدین با همه ملایی، نواندیش می‌بود و ما بارها با هم نشسته گفتگوها می‌کردیم. اینجا بوارونه زنجان ملاها با عدلیه پشتیبانی می‌نمودند. دیگری خانواده علوی می‌بود. شادروان حاج سید مهدی علوی که هندوستان را هم دیده بوده با ما مهربانی بسیار می‌کرد و مهمانیها می‌داد.

کم‌کم تکانی در کارهای عدلیه پدید آمد. از مسجد سلیمان دادخواهیهای بسیار می‌آمد. از ناصری نیز کارهایی می‌رسید. یک کار که می‌بایست، آن بود که عدلیه از یکسو نیروی خود را نشان دهد و از یکسو با مردم رفتار بسیار دادگرانه رود. روزی هنگام عصر که عدلیه در حیاط برپا شده بود من دیدم امین صلح حاجی آقا علی که در گوشه‌ای بکار می‌پرداخت آواز بلند است و بکسی با پرخاش چنین می‌گوید: «آن روزها که دیده بودی گذشت. حالا پدر آدم را در می‌آورند». نگاه کرده دیدم عربی با مردی جوان در روبرویش نشسته‌اند و این سخنها بآن جوانست. برخاسته و رفتم و در پهلویش نشستم و گفتم: اینها را در دوسیه خواهید نوشت؟! گفت: «اینها که نوشتنی نیست». گفتم: پس چرا می‌گویید؟! گفت: «آقا کاظم داود است، کشنده حاجی سید عبدالله است». گفتم: هر که باشد. سپس داستان را پرسیدم. گفت: «این عرب می‌گوید روزهای شلوغی من گاوی بشهر برای فروش آورده بودم، این از دستم گرفت. من از این می‌پرسم بکلی انکار می‌کند». گفتم: اینکه داستانش روشنست. آیا عرب گواهی می‌دارد؟ گفت: «نه». گفتم: «پس الیمین علی من انکر». بفرست در پیش یکی از ملاها سوگند خورد. اینها را که می‌گفتم روی آنمرد جوان می‌شگفت. من چون نام کاظم داود را شنیده داستان کشته شدن سید عبدالله رییس عدلیه را دانسته بودم، نیک نگریستم دیدم جوانیست تناور و بسیار خوشنمود، چهره سفید و گرد و چشمهای سیاه درشت می‌دارد، و چون برخاست سری فرود آورد و راه افتاد. پس از آن بهمه کارمندان سپردم که با مردم دژ رفتاری نکنند.

در زنجان که می‌بودم «قهوه سورت» را بعربی ترجمه کرده برای چاپ شدن بصیدا فرستاده بودم. این دفترچه را که بفرانسه برناردن دوسن پیر نوشته و در یک زمینه نغز و شگفت می‌باشد، تولستوی فیلسوف بنام روسستان بروسی برگردانیده و از آن به اسپرانتو برگردانیده بودند. من از اسپرانتو بعربی ترجمه کردم. چون نسخه‌های چاپ شده در اینجا رسید و پراکنده شد خزعل و پسرانش از عربی دانستن من خوشنود شده و پیامهایی فرستادند ولی چون در پی آن نوشته دیگری رسید مایه گله مندی و رنجیدگی گردید. چگونگی آن بود که چون روزنامه های بغداد خوزستان را یک «امیر نشینی عربی» می‌ستوند و خزعل را فرمانروای جداسر آنجا می‌شماردند، من گفتاری بعربی در پاسخ آنها پرداخته نوشته بودم که خوزستان بخشی از خاک ایرانست و شیخ خزعل گمارده‌ای از دولت ایران می‌باشد. لقب معزالسلطنه یا سردار اقدس را به او دولت ایران داده. بیرقی که بروی کشتیهای او پرچم می‌گشاید بیرق رسمی

ایرانست. این گفتار که در «العرفان» چاپ شده بود و بخوزستان بازگشت، بخزعل و پسرانش برخورد و از همانجا دشمنی سرچشمه گرفت.

معاضدالسلطنه بسخن خود کار میبست و بنامه های من پاسخهای بجا می فرستاد. چنانکه گفتم بحکومت و رییس قشون دستور آمده بود که بمن پشتیبانی و یآوری دریغ نگویند. مدعی العموم که همراه آورده بودیم بسیار پاکدامن می بود و با اینحال آزارهایی بمن می رسانید. زیرا چون بنجف رفته و درس خوانده بود خود را مجتهد می شمرد، و با آنکه عمامه نمیداشت می کوشید که مجتهد بودن خود را بمردم بفهماند. در نشستها با من به چخش می پرداخت و همه آرزویش آن می بود که خود را با دانشتر بنماید. در کارها درمانده می بود و با آنحال به هر چیزی ایراد می گرفت. مثلاً روزی به اداره قشون نامه ای می بایست نویسیم. من چیزی نوشتم و به او نشان داده گفتم: ببینید اگر خوبست بفرستیم. او نامه را گرفت و کمی خواند و با بودن کسان بسیاری چنین گفت: «بسیار بد نوشته اید»، من خامه و دوات و کاغذ را بجلویش گزارده گفتم: «خودتان یکی دیگر بنویسید». خامه و کاغذ را برداشت و یک ربع بیشتر کوشید و آنگاه سر برداشته چنین گفت: «اینکه نوشته شده چه عیب دارد که من دیگری نویسم». گفتم: «اگر عیبی ندارد همان را بفرستید».

روزی با کارمندان عدلیه نشستی می داشتیم. پرستوکی به اطاق درآمد و سخنی از آن بمیان افتاد، و چون گفته شد: «این مرغ سوره الحمد می خواند»، من گفتم: اینها افسانه است. مدعی العموم نماز می خواند و همان که بپایان رساند، چخش و پرخاش آغاز کرد که چرا ما گفته ایم الحمد خواندن پرستوک افسانه است. این رفتار او بسیار ناستوده میبود. و چون خود نیز ماندن را نمی خواست تلگراف بوزارت عدلیه کرده برداشتن او را خواستار گردیدم.

(۲۱) سفری که بدزفول و شوش کردیم

چون اسفند ماه پایان می رسید و روزهای نوروز نزدیک میشد، امین صلح دزفول (شادروان عباس عسکری که چند سال پیش جوانمرگ شد) ما را میهمان خواند. من چون در آرزوی دیدن شوش میبودم پذیرفتم. یکرروز پیش از عید از شوستر راه افتادیم. من بودم با آقای عبدالله دیده بان رییس فرهنگ (که اکنون در تهرانست) و چند تن از کارمندان عدلیه. کارون (یا بهتر بگویم شطیط) را با کلک گذشتیم. اگر خوانندگان معنی کلک را نمی دانند چند خیکیست که باد کرده بهم بندند و تختههایی روی آنها اندازند و بدینسان کشتی پدید آورند که با پارو راهش برند. گاهی نیز این کشتی پر باد وارونه گردیده مسافران را توی آب ریزد. ولی ما آسوده گذشتیم و اسبهایی که از دزفول فرستاده شده در آنسوی آب آماده می بود سوار شده روانه گردیدیم.

نوروز خوزستان بسیار تماشاییست. دشت و کوه همه سبز و خرم و هر چند گام دسته «شقایق» رنگارنگ. تو گویی بروی مخمل سبز، گلکهای سرخ و زرد و سبز دوخته اند. من نام «شقایق» را شنیده ولی ندیده بودم. نخست بار بود که در اینجا دیدم. خوشی هوا و سبزی و خرمی زمین ما را دلشاد، ویرانی و بدبختی کشور و کوچکی و خواری آبادیهای سر راه اندوهناک می گردانید.

شب را در دیهی بسر برده فردا ناهار به شاه آباد رسیدیم. من چون شنیده و خوانده بودم که اینجا همان «جندی شاپور» است که ما نامش را بارها در تاریخ می‌خوانیم چند ساعتی درنگ کرده بدیدن آبادی و پیرامونهایش پرداختیم و برخی یادداشتها کردیم.

بهمراهان می‌گفتم: روزی اینجا شهری بنام می‌بوده و بیمارستانی می‌داشته که می‌توان گفت دانشکده پزشکی می‌بوده، زیرا پزشکان دانشمند بیرون می‌داده. منصور خلیفه بغداد هنگامیکه در جستجوی دانشکده پزشکی برای خود و دربارش میبود فرستاد بختیشوع را از اینجا برد. در این شهر بود که یعقوب لیث آنمرد دلیر تاریخی پس از شکست خوردن از سپاه خلیفه نشیمن گرفت و برای آنکه دوباره آماده جنگ گردد به بسیج‌هایی پرداخت. ولی مرگش فرارسید و در اینجا بخاک رفت که گورش تا دیر هنگام پدیدار می‌بوده است. این امامزاده که گنبدش از دور پیداست کسی چه داند که همان گور یعقوب نیست. بیشتر امامزاده‌ها در ایران همین حال را میدارد که گور یکی از پادشاهان و درویشان و ملایان است که گنبدی میداشته و امامزاده گردیده.

شب را بدزفول رسیدیم. امین صلح پذیرایی بسیار شاینده کرد. یک روز یا دو روز مانده روانه شوش گردیدیم.

شوش که از صدها سال باز ویرانه شده و از میان رفته بود، از زمانی که دانشمندان فرانسه‌ای در آنجا بکاوش پرداخته‌اند اندک آبادی از نو پدید آمده. خود فرانسه ایها دزی بنیاد گزارده‌اند. آنگاه در سوی غربی ویرانه‌ها آبادی کوچکی پیدا شده که شش کاروانسرا و چند خانه و یک راسته بازار (با ۵۴ دکان) می‌باشد. این آبادی کوچک در کنار رود «چاهور» نهاده و گور و بارگاه دانیال (که همانا در زمانهای ویرانی شهر همچنان برپا می‌ایستاده) در میان این آبادی افتاده.

برای ما در کنار چاهور چادری افراشتند. چند روزی با خوشی بسیار بسر بردیم. فرانسه ایها پاییز و زمستان را در اینجا کار کرده و تابستان را بفرانسه باز می‌گشتند. اکنون نیز در اینجا نمی‌بودند و من افسوس بسیار خوردم. با اینحال بارها بر سر ویرانه‌ها رفتیم و دیدنیهای بسیار دیدیم و دانستیهای بسیار دانستیم و من یادداشت‌هایی کردم. یکروز هم بکنار کرخه که مرز ایران و عراق میبود رفتیم.

گور دانیال داستان درازی داشته که اینجا فرصت گفتن نیست. خوزستانیان به پیغمبران بنی اسرائیل دلبستگی بسیار می‌داشته‌اند و گورهای بسیاری بنام آنها در خوزستان می‌شنیدیم، این گور دانیال از همه آنها بنامتر می‌بوده. شب آدینه آواز بسیاری از حیاط آنجا شنیده می‌شد. من با آقای دیده‌بان بتماشا رفتیم. دیدیم گروهی عرب، از زن و مرد، گرد هم نشسته‌اند و می‌گویند و می‌خندند. ولی چون ما را دیدند رمیدند و خاموش ایستادند. من با عربی گفتم: از ما نرمید، ما را میهمان خود شناسید. آمدیم زمانی میان شما خوش باشیم. در میانشان یکی می‌بوده که عربی مرا فهمید و پاسخ پرداخت. پرسشهایی کردیم. دانسته شد از «بنی طرف» می‌باشند و زیارت آمده‌اند. می‌گفت: «نام من شیخ ملا طالب است. درس خوانده‌ام». عربها شعرهایی با زبان عامی خود (دارجی) خواندند که ما کم فهمیدیم. ملا طالب گفت: «من خود شعرهایی با زبان کتاب گفته‌ام، بهتر است برایتان بخوانم»، این را گفت و شعرهایی خواند:

مار نحت سحرا غصن النسیم صبا(؟) الا و هام فوادی نحوکم و صبا

و لا بدا البرق مجتازا بذی سلم الا تذکرت ذاک المبسم الشنبا

قصیده‌ای دراز بود که خواند و ما با خوشی گوش دادیم. درباره بنی طرف چیزهایی پرسیدم که همه را پاسخ داد. پس از یکی دو ساعت برخاسته بدرود گفتیم و راه افتادیم.

گفته می‌شد: سید احمد آل تفاح در آن نزدیکی می‌نشیند. این سید احمد از دشمنان شیخ خزعل بشمار می‌رفت و ازو گزندهایی دیده بود. من داستان‌ش را شنیده دیدنش را می‌خواستم. پیامی برایش فرستادیم. فردا اسبهای فرستاد و ما را میهمان خواند. رفتیم و روزی را با او بسر بردیم. مرد بافهم و غیرتمندی دیده می‌شد. در میان گفتگو سخن از دولت ایران، و اینکه خوزستان را بحال خود نخواهد گذاشت می‌رفت و سید احمد خشنودی می‌نمود. در اینجا خود را در میان زندگانی ساده عربی می‌دیدیم. چیزی که بمن بسیار خوش می‌آمد آواز زندهای عرب می‌بود که چون دست آس می‌کشیدند، با گردش آن آواز می‌خواندند و چنان سرگرم میشدند که تو گویی خود را فراموش ساخته‌اند.

بدینسان چند روزی در آن پیرامونها گذرانیده بدزفول بازگشتیم. دزفول در ناپاکیزگی از شوشتر بدتر می‌بود. ولی مهربانی مردم و پذیراییهای امین صلح چیزهای دیگر را از دیده ما دور میداشت. یکروز هم در اینجا بگردش رفتیم. در بیرون شهر زنان و مردان و دختران و پسران با رختهای گوناگون انبوه گردیده با شادمانیها روز می‌گذرانیدند. ما را بباغی بردند که بیش از همه درختهای نارنج و لیمو می‌داشت، و چون آنها گل کرده بودند از سراسر باغ بوی خوش برمیخاست و مایه دلخوشی بسیار می‌بود.

برای ما نیز فرشها گسترده دستگاه چایی و شیرینی چیده بودند. هنگامیکه رسیدیم داستانی رخ داد که چون شوخی آمیز است می‌آورم. نزدیک به همانجا دسته ای از جوانان دستگاهی گسترده چند تن مطرب نیز همراه آورده بودند که می‌زدند و می‌خواندند و سرگرم خوشی می‌بودند. ما چون رسیدیم فراشان عدلیه با خشم و پرخاش بسوی آنها دویدند. بگمانشان که ما بدمان خواهد آمد و یا ببزرگی ما خواهد برخوردار. من آوازشان داده پرسیدم: می‌خواهید چه کنید؟ گفتند: «می‌خواهیم اینها را دور برانیم». گفتیم: «حالا نه. سپس اگر دیدیم بد می‌خوانند و بد می‌زنند آنوقت دورشان می‌رانیم». بدینسان جلوشان گرفتم. آنروز یکی از خوشترین روزهای ما بود.

چون از دزفول بازگشتیم من آگاهیهایی را که درباره خوزستان در آن چندگاه یافته بودم گرد آورده نامه درازی گردانیدم و با فهمیده و اندیشیده خودم بکابینه نخست وزیری فرستادم.

(۲۲) آزارهایی که از خزاها می‌دیدم

پس از نیمه فروردین سبزیهای خوزستان (یا بزبان خودشان: توله‌ها) خشکیدن گرفت. گرما روزبروز سختی می‌یافت. در اردیبهشت که در تهران و تبریز مردم بهترین هوا را می‌داشتند ما در شوشتر در توی گرمای سوزان می‌بودیم. کم کم بسیاری از بچگان و بزرگان لنگی بکمر بسته لخت می‌گردیدند. تو گفتی در گرمابه می‌باشند.

من از گرما رنج بسیار نمی‌داشتم. اگر بگویم که بیش از خود خوزستانیان تاب می‌آوردم دروغ نگفته‌ام. آنچه بمن رنج بسیار می‌داد و بی‌تابم می‌گردانید دیدن خزندگان و «حشرات» فراوان می‌بود. از آغاز بهار کژدم و مار و رتیل و مارمولک و سوسک و مور با فراوانی بسیار بیرون آمده با ما همسایه بلکه همخانه گردیده بودند. کیک و پشه و مگس از پری و انبوهی، خواب شب و آسایش روز را از دست ما می‌گرفتند. چلباسه‌های درشت (مارمولک) در حیاط و پشت بام و ایوان راه می‌رفتند و یک گونه از آنها که کوچک و سرخ رنگ است و شوشتریان «لهله» می‌نامند جاهاشان درون اتاقهاست که بسقف دیوار چسبیده روز و شب را در آنجا بسر می‌برند. شبها پروانه‌های رنگارنگ و ملخ‌های بسیار فراوان پدید می‌آمدند. کژدم چندان فراوان می‌بود که شبها که با فانوس از عدلیه یا از میهمانی باز می‌گشتمی در کوچه‌ها نیز بآنها برخوردیمی که از سوی بسویی می‌روند. «جراره» که کژدم کشنده است و من آنرا ویژه اهواز شنیده بودم گفته می‌شد در اینجا هم هست.

شب‌پره در شوشتر داستانی می‌داشت. در این شهر که هرخانه‌ای سردابی «یا بگفته خودشان: شوادنی» دارد سقفهای آنها پر از شب‌پره‌هاست که با یکپای، خود را آویزان گردانند و همچنان ایستند. ولی چون آفتاب فرو رفت هماندم بیرون آیند و در هوا رده بندند و پشت سر هم از روی رود روانه گردند و پس از دو سه ساعت همچنان که رفته‌اند باز گردند و هریکی بجای خود روند.

خانه من که در کنار رود «گرگر» می‌بود هر زمان هنگام شام رفتن آنها را می‌دیدیم که همچون فوج سرباز ستونی دراز پدید آورده‌اند می‌گذرند و باشد که بیش از نیمساعت همچنان می‌گذشتی.

من باید از کمیهای خود شمارم که تاب دیدن «حشرات» را نمی‌دارم، با آنکه جانورشناسی را دوست می‌دارم و تاکنون کتابهای بسیار در آن زمینه بدست آورده خوانده‌ام و دیده‌ام، هیچگاه نتوانسته‌ام به بخش «حشرات» پردازم. کژدم یا مار را که از دور بینم سخت آزرده گردم و حالی پیدا کنم که نمی‌دانم چه نامی بآن دهم.

همان شب پره که دانشمندان درباره آن سخنان بسیار رانده‌اند و چه بسا رازهایی که از جستجو و کاوش درباره آنها پدید آید، من از دیدنش سخت بیزارم. در کتابها نیز که پیکرش را میبینم آزرده می‌شوم.

با چنین حالی در شوشتر بتوی «حشرات» افتاده بودم و این مرا بسیار می‌آزرد. آنچه بیش از دیگرها بیتابم می‌گردانید همان «لهله»‌ها بود. این جانور همانا بآدمیان مهر می‌ورزد و یا خود را همباز آنان می‌شناسد، و اینست جایگاهش درون اتاقهاست که بدیوار یا بسقف چسبیده همچنان می‌ایستد و با چشمهای خود مردم خانه را می‌پاید. من از دیدن این جانور، بلکه از یاد آوردن آن، چندان آزرده می‌گردیدم که بستودن نیاید. روزهای نخست که زمستان می‌بود و ما می‌بایست نهار و شام را در اتاق بخوریم، من از یاد آنکه یکی یا چند تا از آنها در اتاقست خوراک نمی‌توانستم خورد، کتابی را بدست می‌گرفتم و یا بنوشتم می‌پرداختم که از یاد آن دور باشم و بتوانم چند لقمه‌ای بخورم.

گاهی می‌خواستیم آنها را از اتاق بیرون کنیم. با چوب بدر و دیوار زده بیرونشان می‌کردیم. ولی کمی نمی‌گذشت که می‌دیدم باز آمده‌اند. آنگاه همان نبرد مرا چندان آزرده می‌ساخت که نمی‌توانم ستود. روزی یکی

پایین افتاد و دو تکه شد و چون هر تکه‌اش می‌جست و می‌افتاد، من از دیدن آن بیتاب گردیده بزمین افتادم و تا یک ساعت دیگر بحال خود باز نگشتم.

در بهار که اطاق را رها کردیم من کمی آسوده شدم. ولی این بار در شوادن با شب پره‌ها همسایه می‌بودیم و آزار آنها را می‌کشیدم. از اینرو ناچار می‌بودم بشوادن دیرتر از دیگران روم و زودتر از آنان بیرون آیم. همانکه دو سه ساعت از نیمروز می‌گذشتی سایه‌ای به ایوان می‌افتادی، بیرون آمده فرش گسترده در آنجا می‌نشستم و بکتاب خواندن و چیز نوشتن می‌پرداختم.

کمچیزان و بینویان شوشتر که شوادن در خانه نمی‌دارند و همچین جوانان، تابستان را در کنار رود زیسته با شنا کردن و خود را شستن روز گذرانند. از آن ایوان تماشای اینها سرگرمی دیگری برای من می‌شد. در خرداد شبها که هوا صاف نبودی سوسک می‌باریدی. سوسکهای خردی از هوا بسر و روی آدم می‌ریختی و بتنش فرو رفتی و با گزیدن آزار می‌رسانیدی. این رنج دیگری برای من شده بود. زیرا گذشته از گزیدن دیدنش حالم را بهم می‌زدی.

بارها می‌گفتم جای دانشمندان جانورشناسی تهیست که در اینجا باشند و درباره این «حشرات» به «اتد» پردازند. این سوسکها از کجا می‌آید؟ تخمش در کجاست؟ آرزو می‌کردم که دانشی در آن باره بدست آورم. گویا در تیرماه می‌بود که گفته می‌شد باد گرم خواهد وزید. شبی دیدیم آوازهایی از همسایگان برخاست و کسانی هم در کوییده درون آمدند که بشوادن ما پناهند. دانسته شد باد گرم آغاز کرده. بشوادن نرفته همچنان در ایوان خوابیدم. ولی دو سه ساعت بیشتر نگذشته بود که من بسوزش بازو از خواب جهیدم. چنین پنداشتم که تخت چوبین آتش گرفته، ولی نیک نگریسته دیدم آتش نگرفته. بلکه از بس گرمست دستم که بروی آن افتاده پنداشته‌ام آتش است. دو یا سه شب با این حال بسر بردیم و من تاب آوردم.

۲۳) سر گرمی‌هایی که در شوشتر می‌داشتم

در خوزستان هم برای ساعت‌های بیکاری سرگرمی پدید آورده بودم. یکی از آنها جستجو از نیمزبانهای خوزستان می‌بود. در اینجا دانستم بومیان کهن خوزستان نیمزبانی می‌دارند که باید همچون نیمزبان مازندرانی یاد گرفت. آنگاه این نیمزبان در میان شوشتر و دزفول از هم جدا می‌گردد و شوشتری جز دزفولی می‌باشد. همچنان عربهای خوزستان که زبانشان عربیست فارسی اینجا را که یاد گرفته‌اند بشیوه جدایی سخن می‌رانند.

من خواستم از اینها آگاهی‌هایی بدست آورم. مردی بنام ملا حسن پیدا کردم... این مرد کارش روضه خوانی در روز نهم ربیع الاولی می‌بود. آن رفتار زشتی که ایرانیان درباره آنروز می‌داشتند و بنام مرگ خلیفه دوم دژخوبیها از خود نمودندی هنوز در شوشتر باز می‌ماند. از دیگر جاها جنبش مشروطه برانداخته ولی از اینجا برینداخته بوده. ملا حسن با آن کار ناپاک و آن رخت و ریخت بسیار ناپاکیزه، خود شاعری می‌بود. شعرهای فراوان

در نیمزبانهای شوشتری و دزفولی و لری می‌داشت. می‌گفت: «استادی می‌داشتم ملا صالح که او نیز شاعر می‌بود و بزبانهای لری و دزفولی و شوشتری شعر گفتی».

چنین نهادیم که روزهای آدینه بخانه من بیاید. روز نخست که آمده بود پرسشهایی درباره زبان کرده دیدم مردی بیسواد است و پرسشهای من پاسخ نمی‌تواند داد. بهتر دانستم از شعرهایش بخواند و من بنویسم و پرسشهایم را در آرمیان کنم. شعرهایی می‌خواند و مرا خوش می‌افتاد که نام استادش را پاسدارانه می‌برد و شعرهایی که از او می‌بود بنام او می‌خواند و هرچه از او یاد گرفته بود می‌گفت.

چون از نیمزبان مازندرانی نمونه‌هایی از شعر در این کتاب آورده‌ام از نیمزبان خوزستان هم می‌آورم. این چند شعر بزبان شوشتریست:

مندوم بدموی تو از بس که دوسوم
از بس که دوسوم بدموی توهرسوم

بی‌دهفه بوسن همه چی دشمن جونوم
او سون که بدوسی بقد تو ز نهسوم

(درماندم از بس که پی تو دویدم. از بس که پی تو دویدم فرسودم. یکدفعه همه چیز دشمن جانم شدند. از آن هنگامی که بدوستی بتو پیوستم.)

اینها از شعرهای ملا صالح است. شعرهای پایین بزبان دزفولیست:

دوشو واتیام خولیفه شراق پریسید
از سینه سل و مغلگلوبوف دیریسید

بالشته اچن گلمک و گند یک زمش بید
لیف ریفه بیس پان واهف جا تیرگسید

(دیشب از چشمهایم خواب همچون شراق «مرغیست» پرید. از سینه ساییدن و غلطیدن رختخواب از هم درید. بالشت را چندان آرنج و پاشنه زده بودم همچون ریفه «ماهی سفره» پهن شد و از هفت جا ترکید.)

اینها را می‌گفتند از ملا صالح است. ولی ملا حسن می‌گفت از او نیست و گوینده‌اش دانسته نمی‌باشد. شعرهای پایین بزبان لری «بختیاری» و از خود ملا حسن است:

امشو همه شو و وورتی دلداری نشستم
فنجون اووی و ورساد ز جا داد و دستوم

رنگیس ای بینام چی گل اناسؤرتمش تال
یک کمچه وورینیدام ازش تش زوخستوم

(امشب همه شب در بر دلداری نشستم، فنجان آبی برایستاد ز جا و داد بدستم. رنگش می‌بینم همچون گل انار سرخست و طعمش تلخ. یک قاشق بسر کشیدم از آن آتش زد به استخوانم.)

می‌باید در اینجا بگویم که این زبانها و نیمزبانها که در ایرانست باید از میان برود. در یک توده تا می‌توان باید جداییها را کم گردانید. ولی نمونه‌هایی که از این نیمزبانها در کتابها بماند دانشمندان زبانشناسی خواهند توانست سود از آنها جویند.

جدایی این نیمزبانها با فارسی تنها در آن نیست که واژه‌ها شکسته شده، و مثلاً «برایستاد» «وورساد» و «می‌بینم» «ای بینام» گردیده. در این نیمزبانها گاهی واژه‌هایی هست که بیگانه است و درخور جستجو می‌باشد. مثلاً در همان شعرها «تیه» بمعنی چشم و «بوف» بمعنی «رختخواب» و «گلمک» بمعنی آرنج و «گندیک» بمعنی پاشنه بیگانه می‌نماید و مانند‌های آنها بسیار است.

آنچه درباره این واژه های بیگانه گمان می رود آنست که چون آریان (یا نژاد آری) از جای دیگری به این کشور آمده‌اند و پیش از آمدن ایشان در هریکی از استانها مردمی دیگر مینشسته‌اند، اینان که با آریان درآمیخته‌اند و از میان رفته‌اند، یادگارهای از خود باز گزارده‌اند و این واژه های بیگانه از یادگارهای آنهاست.

گاهی نیز در نیمزبانها واژه هایی هست که ریشه آری می دارد. ولی چون در زبان نوشته‌ها فراموش شده و از میان رفته بیگانه می‌نماید. از اینها نیز ما سودجویی توانیم داشت. زیرا نوشته‌های باستان که روی سنگها مانده در خواندن و فهمیدن آنها این واژه‌ها یاوری بما توانند داشت.

نیز اکنون که با راستن و درست گردانیدن زبان می‌کوشیم بسیاری از این واژه ها را از نیمزبانها برداشته رواج توانیم داد و خود را از نیازمندی و مستمندی بیرون توانیم آورد. بهر این چیزها بوده که من رشته پرداختن به نیمزبانها را رها نمی‌کردم.

یک سرگرمی دیگر پرداختن بتاریخ خوزستان می‌بود. خوزستان تاریخ بسیار درازی میدارد. تاریخ آنجا چند هزار سال پیشتر از تاریخ خود ایران آغاز می‌کند. ولی من بتاریخ زمانهای اخیر آن پرداخته بودم.

در این باره جستجو می‌کردم که عربها از کی بآنجا درآمده‌اند؟ خوزستان که در آغاز اسلام یکی از گوشه‌های بسیار آباد ایران شمرده می‌شده از کی رو بویرانی نهاده؟. چشده که شهرهای آباد و بنام آن از شوش و اهواز و جندی شاپور و مانند اینها از میان رفته‌اند؟. بند تاریخی اهواز کی شکسته؟. شادروان شوشتر کی رخنه پذیرفته؟. خزعل و خاندانش از کی پیدا شده‌اند؟.

اینها را که می‌جستم ناچار بداستان سید محمد مشعش و دعوی مهدیگری او برخورددم و چون دیدم کسی از اروپاییان و دیگران در آن باره کتابی نوشته بخود بایا شماردم که آنچه از جستجوهای خود بدست آوردم کتابی گردانم.

چیزی که در همانروزها رخ داد این بود که مهنامه «العرفان» آمد و دیدم یکی از پزشکان عرب گفتاری درباره تاریخ پزشکی رانده و در آن گفتار که یاد بیمارستان تاریخی جندی شاپور را کرده آن شهر را در خراسان نشان داده. من گفتاری زیر عنوان «بخراسان ام بخوزستان» نوشته بآن مهنامه فرستادم. لیکن سپس دیدم در بسیاری از کتابها همان لغزش رخ داده. جندی شاپور را با نیشاپور در هم آمیخته بلغزش افتاده‌اند. از جمله قاضی نورالله که خود خوزستانی، و شوشتر زادگاه او در هشت فرسخی جندی شاپور میبوده، دچار آن لغزش گردیده و در مجالس المومنین آخرین روزهای یعقوب لیث را که در جندی شاپور میبوده در خراسان نشان میدهد.

۲۴) کشاکشی که با خزعل پیش آمد

در این میان کارهای عدلیه پیشرفت خود را می‌داشت. برای آزمایش که سه ماه مهلت داده بودیم چون پایان پذیرفت سه ماه دیگر مهلت دادم که نیکتر آماده گردند.

در اینمیان کاری پیش آمد که ما بتوانیم با شیخ خزعل برخورد پیدا کنیم. در شوشتر حاجی اسماعیل زرگر نام کسی می‌بود. اینمرد خود را سردسته آزادیخواهان شوشتر می‌شمرد و روزهای نخست که من رسیده بودم بارها می‌آمد و خود را می‌نمود. شبی هم مرا بخانه خود میهمان خواند. سپس دانسته شد کاری در عدلیه می‌دارد و این خودنمایها بهر آن می‌باشد. چگونگی آنکه دعوایی با کسی می‌داشته که «محکوم» گردیده خانه‌ای را تهی گرداند. ولی چون خانه در ناصریست عدلیه نتوانسته مأمور فرستد و «حکم» روان گرداند. من چون این را دانستم بیدرنگ مأموری روانه ناصری گردانیده نامه‌ای نیز بسردار اجل پسر شیخ خزعل که حکمران ناصری می‌بود نوشتم. سردار اجل بمأمور راه نداده بازگردانیده بود. من دوباره او را فرستادم و باز نامه‌ای نوشتم و واداشتم حکمران و رییس قشون هم نامه‌هایی نوشتند. اینبار مأمور را نگه داشته باز نگردانیده. من رشته را رها نکرده نامه‌ای بخود خزعل فرستاده قانون را برخ او کشیدم.

این کشاکشها در میان می‌بود که حکمران تازه‌ای برای خوزستان آمد. ثقه الملک نامی از تهران فرستاده شده بود. این از روزیکه رسید رفتاری آغاز کرد که پیدا بود خود را بخزعل فروخته و می‌خواهد از نیروی عدلیه بکاهد. من از روزی که رسیدم بمأموران عدلیه تفنگ خریدم و برخی اسب هم می‌داشتند. ثقه الملک اینرا دستاویزی ساخته بود. من پاسخ دادم اگر ایرادی از این باره هست باید اداره قشونی گیرد. به اداره حکمرانی چه همبستگی می‌دارد؟! او در نامه‌های خود بعدلیه ارج نمی‌گذاشت. ما نیز همان رفتار را کردیم. معاونی می‌داشت که می‌بایست او را دزدی شمرد و دستگیرش گردانید. از همان روز رسیدن از مردم پولها می‌گرفت.

این کشاکش بجایی رسید که روزی در دز سلاسل در اداره قشونی، نشستی برپا گردید. ثقه الملک می‌گفت: «من بتهران تلگراف خواهم کرد که عدلیه را از اینجا بردارند». گفتم: «هر تلگرافی دلتان می‌خواهد بکنید من باک نمی‌دارم. ولی بترسید از آنکه معاونتان را که پولها از مردم می‌گیرد پاره که کشیده دنبال کنیم و پایش بخودتان برسد». بدینسان رنجش و دشمنی بیشتر گردید.

نزدیک به همان روزها خزعل بزمزمه‌هایی پرداخت و پیدا بود که بنافرمانی خواهد برخاست. شوندا این کار در نهران پیشرفت سپاهیان دولت در لرستان می‌بود. خزعل می‌دید راه خوزستان گشاده میشود و روزی خواهد رسید که سپاهیان به اینجا هم درآیند و بتلاش افتاده بسیجی میدید. لیکن در بیرون رفتار مالیه و عدلیه را بهانه نشان می‌داد. داستان مالیه این می‌بود که چون مالیات ایلهای عرب سپرده بخزعل بوده و او از سالها چیزی بدولت نپرداخته بود، میلسپو این زمان سخت گرفته از پول می‌خواست. همچنان گفتگوی زمینهای خالصه را که در دست او بود می‌کرد. خزعل اینرا بهانه گرفته و همچنان رفتار عدلیه را عنوان ساخته سرکشی‌هایی می‌نمود و کارهایی می‌کرد. از سوی دولت سرهنگ باقرخان با ثقه الملک دستور یافتند که بناصری بروند و با او بگفتگو پردازند.

پس از رفتن ایشان من گرفتار دندان درد سختی گردیدم. پس از رفتن خون از بینیم که داستان آنرا نوشته‌ام بسیاری از دندانهایم خورد شدن آغازیده و بارها مرا دچار شکنجه و درد خود می‌گردانیدند. اینهنگام نیز یکهفته سخت گرفتارم گردانید. چون در شوشتر، پزشک بماند داروخانه و دارو هم نمی‌بود، ناچار شدم بناصری روم. با خود گفتم: در آنمیان از رفتار خزعل و گفتگوی فرستادگان دولت با او آگاه خواهم بود. بویژه که بخشی از

گفتگوها درباره عدلیه است. اتومبیلی گرفته و میرزا عباس خان باز پرس عدلیه (آقای شاهیده که اکنون رییس ثبت اسپهانست) را همراه گردانیده راه افتادیم. در ناصری دیدیم تفنگچیانی در کوچه‌ها پدیدارند و ما چون رسیدیم جلو اتومبیل را گرفتند و چون پیشخدمت عدلیه در جلو اتومبیل ده تیری بکمر می‌داشت خواستند ده تیرش را بگیرند و او که نمی‌داد من دیدم کار بتپانچه بازی خواهد کشید، خودم ده تیر را گرفته دادم. دانسته نشد که شناخته این رفتار را کردند یا نشناخته، چیزیکه بود عصر همانروز ده تیر را آورده پس دادند.

فردای آنروز سراغ سرهنگ باقرخان و ثقه‌الملک و شیخ خزعل را در خانه عبدالسید (پیشکار شیخ) گرفته بآنجا رفتم. شیخ چون مرا دید بگفتگو از عدلیه پرداخت و گله‌ها کرد که چرا عدلیه بکارهای ناصری دست می‌یازد. آن دو تن خاموش می‌بودند. ولی شیخ پاپی سخن می‌گفت و گله می‌کرد، یکی از سخنانش این بود: «من شصت و دو سال زندگی کرده‌ام و بیش از چهل سال زنده نخواهم ماند ولی اگر دولت این املاک را از دست من بگیرد فرزندان من بگدایی افتند».

چند بار روی خود بمن گردانید و سخنانی گفت. یکبار گفت: «شما که سیدید، شما می‌گویید من عربم!» سپس باواز بلندتری خواند: «الاعراب اشد کفرا و نفاقا». من به این سخنش پاسخ داده گفتم: «عرب جز اعراب است. اعراب بیابان نشینان را گویند که شماید». این سخن به او تلخ افتاده ولی بروی خود نیاورد.

چون نشست پایان رسید و خواستیم برخیزیم، نهاده شد که فردا شب در کشتی میهمان شیخ باشیم، فردا عصر من چون در کنار رود ایستاده رسیدن موتوری را می‌پایدم و دیدم موتوری که بیرق شوروی را می‌داشت بکنار نزدیک شد و دو تن از درون آن بیرون آمده رو بسوی من آوردند. چون رسیدند دانسته شد یکی موسیو باتمانوف کونسول شوروی و آن دیگر ترجمان اوست. ترجمان گفت: «ژنرال کونسول درود می‌گوید. می‌گوید می‌خواهم با آقای رییس عدلیه دوست شوم». من سپاس گزارده گفتم فردا خودم بدیدنشان خواهم آمد. ولی ژنرال کونسول مرا از کجا میشناخت؟ گفت: «نامتان را که شنیده بود و اکنون هم که از دور شما را دیدیم گفت: این باید رییس عدلیه باشد، و خوشنودیم که گمانمان راست درآمده». با خشنودی بهم بدرود گفتیم و او موتور خود را به اختیار ما سپرده راه افتاد.

آنشب را در کشتی گذرانیده و خوابیدیم. فردا عصر هم بدیدن کونسول شوروی رفتیم. جوانی بسیار مهربان و گرم رفتار می‌بود. میگفت:

«در میان سران اداره‌ها تنها کسی که ما میهن دوست شناخته‌ایم شماید». چون در آنمیان من دچار تب نیز شده بودم بیازگشتن شتاب کرده و همانروز اتومبیلی گرفته برای آنکه نیازی به اجازه گرفتن از شیخ نباشد پیش از سپیده دم راه افتادیم و با آنکه در راه اتومبیل شکست و سختی پیش آمد، پیش از ظهر خود را بشوشر رسانیدیم.

۲۵) نافرمانی خزعل و سختی کار ما

پس از بازگشت از اهواز چند روزی نگذشت که سرهنگ باقرخان نیز بازگردید. فرستاده بود پی من. رفتم. دانسته شد میانهاش با خزعل سخت بهم خورده. (سپس دانسته شد خزعل به او و سردار سپه دشنام داده). برخی سخنانی می گفت که می باید بگویم اندیشه‌های خام می بود. می گفت: «عده را که در دزفولست خواسته‌ام که بیاید و بناصری رفته خزعل را دستگیر خواهیم کرد». از من خواستار بود که «بیانیه» بزبان عربی برای پراکندن در میان عربها بنویسم. من چون می دانستم که بی پرگ خواستن از تهران بچنان کاری نتواند برخاست، از تهران نیز پرگ ندهند، بسختی نپرداختم. ولی «بیانیه» ای نوشته شد.

دو سه روز دیگر دانسته شد که از تهران دستور آمده که سرهنگ باقرخان بیدرنگ روانه تهران شود و یاور رضا قلیخان رییس ژاندارم بجای او رییس قشون باشد. دانسته شد دولت می خواهد تا تواند با خزعل دلجویانه راه رود و این برداشتن و گزاردن بخواهش او بوده.

بهرحال سرهنگ باقرخان خواستار شده بود، به دز رفتیم. رییس شهربانی و دیگر سران اداره‌ها میبودند. سخن از رفتن خود راند که همان ساعت راه خواهد افتاد و با بودن برخی از افسران چنین گفت: «دولت خواسته است و من می‌روم. ولی بشما می گویم یگانه کس که در اینجا مورد اعتماد دولت است آقای رییس عدلیه است. شما باید در کارهای خودتان دستور از ایشان بخواهید». سپس رو برییس شهربانی گردانیده گفت: «شما باید هر شب بخانه آقای رییس عدلیه رفته راپورت خود را بدهید و دستور بگیریید».

اینها را گفت و با همه دست داد و سوار اتومبیل شده راه افتاد. از این سخنان او و از آگاهیهای دیگری که میرسید پیدا میبود که ما آینده ناآسوده‌ای را در پیش می‌داریم که باید بیوسان آن باشیم.

یکهفته نگذشت شیخ خزعل نافرمانی خود را بی‌پرده گردانیده بگرد آوردن سپاه پرداخت. ثقه الملک که همچنان در ناصری میبود و یاور رضا قلیخان که او نیز رفت، هر دو بخزعل پیوسته از دولت رو گردانیدند. من چون داستان نافرمانی خزعل و کارهای او را در تاریخ پانصد ساله خوزستان نوشته‌ام در اینجا از آن بخش چشم پوشیده تنها سرگذشت خود را خواهم نوشت.

شیخ خزعل و همدستان او که گذشته از ثقه الملک و رضا قلیخان بسیاری از خانهای بختیاری می‌بودند، چنین وا می‌نمودند که بدولت یا بدارالشوری نافرمانی نمی‌دارند. بلکه نافرمانیشان به سردار سپه است که بقانون اساسی گردن نمی‌گزارد و شاه را از کشور دور گردانیده. اینان می‌خواهند او را از میان دور گردانند و قانون اساسی و مجلس را آزاد سازند. اینها را عنوان نموده بدسته خود نام «کمیته قیام سعادت» گزارده بودند و بدارالشوری تلگراف میفرستادند. از اینرو سران اداره‌ها در ناصری و محمره و آبادان که بیشتر بلکه همه آنان ماهانه گیر از خزعل می‌بودند، با آن کمیته همراهی می‌نمودند.

لیکن ما در شوستر خود را بکنار کشیده همچنان هواداری از دولت و سردار سپه می‌نمودیم. سران اداره‌ها جز رییس تلگراف همه بمن پیروی می‌نمودند. دویست و پنجاه سپاهی که در اینجا می‌بودند رضا قلیخان

فرمانده تازه ایشان می‌خواست اینان را هم بناصری کشاند و در میان سپاهیان خزعل جا دهد. ولی اینان مردانگی نشان داده همانکه فهمیدند رضا قلیخان از دولت رو گردانیده دیگر او را فرمانده خود نشناختند و نیمه نهانی سلطان حسین آقا نامی را که جوانی بافهم و غیرت می‌بود بفرماندهی خود برگزیدند. دو سه بار هم من به دز رفته با آنان گفتگو کردم و از رفتارشان خشنودی نمودم.

چون می‌بایست پول برای عدلیه و اداره قشونی از ناصری فرستاده شود و اینهنگام نمی‌فرستادند، چه ما و چه سپاهیان و چه دیگر اداره‌ها بتنگدستی افتادیم و چون رضا قلیخان هنوز با ما رشته را نبریده پیامهایی می‌فرستاد من تلگراف درباره پول به او کردم. پاسخ داد که فرستاده خواهد شد و سپس سلطان حسین آقا را بناصری خواست. ما از رفتن او بزیانی گمان نبردیم. ولی چون رفت در ناصری دستگیرش گردانیده بزندان فیلیه فرستادند.

از این پیشامد ما نیز رشته را بریدیم. یکروز عصر به دز رفتم و با سپاهیان گفتگو کرده سید احمد خان نامی را که دکتر قشون می‌بود بفرماندهی برگزیدند. چون خزعل آقایان شوشتر را بناصری خواسته و پیدا می‌بود که چون بازگردند شهر را خواهند شورانید، چنین نهادیم که هرچه غله و خواربار توانیم به دز کشانیم. رییس دارایی و دیگر سران اداره‌ها را بانجا خواسته چنین نهادیم که هرچه غله در انبار مالیه است به دز کشند.

دارایی از ترس بازخواست میلپو خرسندی نمی‌داد. من نوشته‌ای دادم و پاسخدهی را بگردن خود گرفتم. خود من و دیگر کارمندان عدلیه سخت بی‌پول میبودیم، با اینحال کار سپاهیان را جلوتر دانسته هرچه پول در صندوق دارایی میبود گرفته بانان دادیم. بدینسان کار آنان را استوار گردانیده خود بشهر بازگشتیم. بهتر می‌بود که من و دیگر کارمندان دولتی نیز به دز رفته در آنجا در ایمنی باشیم. ولی بودن خانواده‌ها جلو

را گرفت. بهرحال من بآن خرسندی ندادم و بهتر دانستم که در شهر بمانیم و اداره‌ها را نبسته تا توانیم پا فشاریم. آقاها که بناصری رفته بودند پس از چند روزی با پول و تفنگ و فشنگ و دستورها که از خزعل و ثقه الملک گرفته بودند بازگشتند. این آقاها داستان درازی داشته‌اند که در تاریخ خوزستان نوشته‌ام. پیش از درآمدن انگلیسیان بخوزستان شهر شوشتر در دست آنان می‌بوده. شهری بآن کوچکی و ویرانی هجده کوی می‌دارد که در هر کویی آقایی فرمان می‌رانده و تفنگچیان و پیرامونیان نگه می‌داشته و دیوان خانه می‌داشته و بارها کوی با کوی بجنگ برخاسته خونها می‌ریخته‌اند. انگلیسها یکی دو تن از ایشان را بدار زده و یکی را بهندوستان فرستاده تا توانسته بودند آنان را از میان بردارند. روزهاییکه من رفتم هریک از ایشان بگوشه‌ای خزیده و یا بکاری برخاسته بود. ولی اینهنگام دوباره بمیان افتادند. همانکه از ناصری بازگشتند هریکی در کوی خود دستگاه درچیدند و تفنگچیها را آراستند و دیوانخانه‌ها را باز کردند.

بدینسان نیروی اداره‌ها بیکبار از میان رفت و ایمنی برای ماها نماند. هر روزی بیم میرفت که بریزند و اداره‌ها را تاراج کنند و بما آسیب رسانند. شنیدنی آن بود که هنگام بازگشت اینان ثقه الملک برایشان گفتار رانده و از من نام برده گفته بود: «شما بروید، منم خواهم آمد و می‌دانم با آن رییس عدلیه چه خواهم کرد».

عدلیه باز می‌بود و ما هم می‌رفتیم. ولی کاری نمی‌بود و بیکار نشسته باز می‌گشتیم.

رییس شهربانی گاهی شب بخانه من آمدی و دانسته‌های خود را آگهی دادی. یکشبی گفت: «من چیزی اندیشیده‌ام». گفتم: «چه اندیشه‌ای؟». گفت: «ما هم برویم بناصری با شیخ خزعل و دیگران باشیم». گفتم: «فردا پاسخ دولت را چه خواهیم داد؟! آنگاه ما که با خزعل تاکنون دشمنی نموده‌ایم مگر ما را خواهد پذیرفت؟!». گفت: «پاسخ دولت را که میشود داد. بخزعل هم می‌گوییم خوابی دیدیم که حق بسوی شماست، آمدیم بشما پیوندیم». من نکوهش بسیار کردم. گفتم: اگر در فشار هستی برو به دز و با سپاهیان میاش. چنین وانمود که سخن مرا پذیرفته ولی فردا شنیدم که شبانه آهنگ ناصری کرده است. شب دیگر اوباش با خود پاسبانها ریختند و اداره شهربانی را تاراج کردند.

در همانروزها توشمالی از بختیاران که خزعل بفرمانروایی شوشتر فرستاده با دسته‌ای از تفنگچیان بختیاری رسید و اینان از سوی دیگر بخودنمایی و میداننداری برخاستند.

یکی از آقایان که ما در کوی او می‌نشستیم با من داستانی می‌داشت. بدینسان که چون خزعل اینان را بناصری خواسته بود، آن آقا بنزد من آمد و بگفتگو پرداخت و گفت: «من دلم نمی‌خواهد بروم. ولی اگر نروم دیگری را بجای من خواهند گذاشت. من چنین اندیشیده‌ام که بروم و پول و تفنگ بگیرم. ولی بکسی آزار نخواهم رسانید و با دولت جنگ نخواهم کرد، شما را هم نگهداری خواهم کرد. با اینحال آمده‌ام از شما اجازه بگیرم». من نوشته‌ای هم بدستش دادم و گفتم بروید. رفت و پس از بازگشت هم بما مهربانی می‌نمود. ولی دانسته شد مرد توانایی نیست که اگر شبی یا روزی بخانه ما تاخته شود بتواند تاخت را بازگرداند، بلکه چنین کاری نخواهد یارست.

در همانروزها رفتاری نیز از کاظم داود دیده شد. چنانکه نوشتم این جوان «آدمکش» خزعل می‌بود و ماهی صد تومان ازو پول می‌گرفتی. اینهنگام نیز یکی از آقایان می‌بود و در کوی خود فرمانروایی می‌داشت. ما روزی نشسته بودیم و میهمانی هم می‌داشتیم. دیدیم پسری از در رسید و سینی که بروی آن ماهی بزرگی میبود بروی زمین گذاشت، و گفت: «مرا کاظم خان فرستاد. سلام رساند و گفت: این ماهی را من خودم از شط شکار کرده‌ام. آقای رییس عدلیه نوش جان فرمایند. من مهربانی‌های ایشان را فراموش نکرده‌ام. آنروز مرا از بدزبانیهای حاجی آقا علی رها گردانید. افسوس آقای رییس عدلیه در محله من نیستند که خدمتگزاری کنم. یکی هم اجازه فرمایند من به حاجی آقا علی تنبیه کنم». گفتم: «بکاظمخان سلام رسانید و بگویید این مهربانی ایشان فراموش نشدنیست. منمهم هنگامیکه دولت فاتح شد تلافی مضایقه نخواهم کرد. درباره حاجی آقا علی نیز کاظمخان چشمپوشی کنند». اینرا گفتم و رفت. پس از زمانی بازگشت که کاظمخان سلام رسانید و گفت: «چشم، بحاجی آقا علی هم کاری ندارم».

۲۶) سفری که بمسجد سلیمان رفتم

حال ما روزبروز بدتر میشد. زیرا از یکسو سپاهیان از سوی فارس پیش آمده و با سپاه خزعل و بختیارها جنگ آغاز یافته و پادآواز آن تا بشوشتر می‌رسید و کینه‌ها را فزونتر می‌گردانید. از یکسو سپاهیان دز سلاسل که

گاهی با سیاب می‌آمدند و می‌رفتند روزی زد و خورد در میانه رخ داد و یکی از تفنگچیان شهری کشته گردید که از آن هنگام تفنگچیان گرد دز را فرا گرفته سختگیری بیشتر گردانیدند. با ما نیز رفتارشان بدتر شد.

شبی بمن آگاهی رسید که بخانه ما خواهند ریخت که بمن گزند رسانند. اگرچه سخنی استوار نمی‌بود و من ارجی نگزاردم، ولی دیگران بیم بسیار نشان می‌دادند و من ناچار شدم دستاری سفید پیچیده بسر گزاردم و فانوس انگلیسی بدست گرفته آهنگ خانه شادروان علوی کردم. تفنگچیان که در راه بآنان برخورددم مرا شناخته یکی از روضه‌خوانهایم پنداشتند و اینست بازپرسی برنخاستند. آئشب را در خانه علوی خوابیده بامدادان بازگشتم. ما می‌اندیشیدیم اگر جنگ با دز درگیرد و کسانی از آشوبگران کشته شود بیگمان کینه آنها را از ما خواهند جست. گذشته از آنکه هر روزی بیم تاراج عدلیه و اداره‌ها می‌رفت. بدتر از همه اندیشه حال زنان می‌بود که همراه می‌داشتیم. داوران عدلیه هر روز بخانه من آمدندی و در شوادن «زیرزمینی» فراهم نشسته سخنها راندیمی. سران اداره‌های پست و مالیه و دیگران نیز آمدندی و از من چاره خواستندی.

من گفتم: تنها چاره‌ای که به اندیشه می‌رسد آنست که خود را از خوزستان بیرون اندازیم، ولی از کدام راه؟!... راه ناصری و بصره که در دست خزعلست. راه دزفول و لرستان بسته است و لشگری که فرستاده شده هنوز نتوانسته لرها را از جلو بردارد. تنها راه مسجد سلیمان و بختیارست که شاید بتوان از آنجا بیرون رفت. در نتیجه این گفتگو چنین نهاده شد که من خود بمسجد سلیمان رفته در آن باره جستجو کنم.

من آرزومند می‌بودم که بمسجد سلیمان سفری کنم و آنجا را بینم. در روزهای نخست که من بشوشتر رسیده بودم، حکمران مسجد سلیمان منصور نام بختیاری می‌بود. چون با مأموران عدلیه بدرفتاری می‌نمود من فشار آوردم تا او را برداشتند. ناصرخان نامی که بجای او آمد خوشرفتاری نشان می‌داد. نامه‌ای هم بمن نوشته خواهش کرده بود که بمسجد سلیمان روم و چند روزی میهمان او باشم.

بهرحال اتومبیلی گرفته با میرزا حسین همشیره زاده حاجی شیخ محمد کاظم مجتهد که خواستار همراهی با من بود روانه گردیدیم. نزدیک نیمروز بمسجد سلیمان رسیده خانه حکمران را پرسیدیم و یکسره بآنجا رفتیم. ما را بسالونی راه نمودند که بختیاریان گرداگردش نشسته بودند. بما نیز جایی دادند. ولی منصورخان زبان باز نکرد و یک جمله سخن نگفت. کمی گذشت و ناهار آوردند که همه با هم خوردیم. پیدا بود که اندیشه پذیرایی از ما نمی‌دارند. چون با دولت نا فرمانی نموده‌اند چشم دیدن ما را نمی‌دارند.

در آنمیان آقا نصرالله مأمور عدلیه که همراهش برده بودیم از بیرون آمد و آهسته بگوش من گفت: «می‌خواهند شما را توقیف کنند. ناصرخان در بیرون با کسانی گفتگو می‌کنند».

من دانستم که آمدن ما کار خامی بوده و بهتر دانستم پیش از آنکه کاری کنند و پرده دریده شود جلو گیرم. با آقا نصرالله گفتم: زود برو بنزد رییس شرکت نفت. بگو رئیس عدلیه بمسجد سلیمان آمده و آرزومند است مؤسسات شما را بگردد و ببیند. این را بگو و پاسخ بگیر.

او رفت و از رفتار ناصرخان که دور ایستاده رویش هم از ما گردانیده بود و از حال دیگران پیدا می‌بود که گرفتار ایشانیم و بزودی زنجیرها خواهند آورد که بدست و گردن ما بزنند. نیمساعتی نگذشت که دیدیم اتومبیل

رسید و در جلو سالون ایستاد و جوانی از آن بیرون آمده سلام داد و چنین گفت: «بنده محمد علی اصفهانی معاون رئیس کل شرکت نفت هستم. رئیس کل نفت سلام فرستاد، گله کرد که چرا آقای رئیس عدلیه بمنزل ایشان وارد نشده‌اند. و مرا با این اتومبیل فرستاد که هر چند روزی که در اینجا هستید در اختیارتان باشیم».

از این آمدن و از این سخن، ناصرخان و دیگران تکان خوردند و از همان دم رفتارشان بهتر گردانیدند. من برخاستم و به میرزا محمدعلیخان گفتم: «از نوازش رئیس کل نفت خوشنودیم. چون ناصرخان نامه نوشته و مرا میهمان خوانده بود بهتر میبود که بخانه ایشان بیاییم، و چون فردا بامداد راه خواهیم افتاد از دیدار رئیس کل نفت بی بهره خواهیم گردید. ولی کنون را با شما هستیم که بدیدن اداره‌ها رویم».

اینرا گفتم و با آقا حسین و دیگران در اتومبیل نشستیم و راه افتادیم. از چگونگی اداره‌های انگلیس در مسجد سلیمان در اینجا جای سخن نیست. همین اندازه میگویم که آنروز تا چند ساعت در گردش می‌بودیم. شب که بازگشتیم دیدیم شام جداگانه برای ما بسیج کرده‌اند. رختخواب ما را نیز بروی ایوانی انداختند. رفتارشان بیکباره دیگر شده بود. با اینحال شب را بی‌مناک خوابیدیم. میرزا حسین می‌گفت: «اگر نیمه شب ما را بکشند و فردا ناآگاهی نمایند، که در پی بازخواست خواهد بود؟».

آنشب را گذرانیده بامداد سوار اتومبیل شده بازگشتیم. آنچه دانسته شد از اینراه نیز ما را رهایی نیست.

۲۷) رازی نهان که بیرون افتاد

بدینسان روزهایی گذشت. چون در فشار می‌بودیم بارها به سکالش مینشستیم و گفتگو می‌کردیم. شبی اتومبیلی از ناصری رسیده بود. من گفتم: فردا پیش از دمیدن آفتاب با همان اتومبیل روانه ناصری خواهم شد که یکسر شیخ را ببینم و با او چنین گویم: «راستست که ما دشمن شمایم ولی با شما در جنگ نمی‌باشیم. ما جنگنده نیستیم. یا بما ایمنی دهید و پول دهید که زندگی بسر بریم و چشم براه پیشآمدها دوزیم و یا راه دهید ما بتهران بازگردیم». گفتم: گمان نمی‌کنم یکی از این دو درخواست را نپذیرد. اگر هم مرا بازدارند و بزندان فرستند باری بشما راه بیرون رفتن خواهند داد، با این گفتگو نشست را بپایان رسانیدیم و من بهمراهان دستورهایی دادم که دیگر بدیدن آنان نیاز نباشد.

با این آهنگ شام خوردیم و برختخواب رفتیم. نیمه شب در زده شد، دیدم میرزا عباسخان بازپرس عدلیه (آقای شاهیده کنونی) یادداشتی بامداد نوشته فرستاده که «خواهشمندم از عزیمت بناصری منصرف باشید که توطئه‌ای در میانست. تفصیل را صبح خواهم گفت».

بامداد روز میرزا عباسخان آمد و نشست و چنین آغاز سخن کرد: «دیشب که از نزد شما بیرون رفتم در راه برخوردیم با میرخان پسر قلیخان که با تفنگچه‌های خود از گشت می‌آمد. میدانید که او چون پیشخدمت ظهیرالملک را کشته بود در عدلیه پرونده‌ای می‌داشت و به اداره بازپرسی می‌آمد و می‌رفت. من چون مهربانی می‌نمودم دوستی پیدا کرده. این بود حال پرسی کردیم. من خواهش کرده او را بخانه بردم. فرستاده شراب آوردند و دستگاهی

درچیده شد. چون سرش خوش شد در میان سخنان مستانه گفت: «خواهش می‌کنم شما با رئیس عدلیه راه نروید». پرسیدم: چرا؟ گفت: نصیحتیست که در عالم دوستی کردم جهتش را نپرسید. چون کمی گذشت و سرش گرمتر گردید. من دوباره پرسیدم: موضوع چیست؟ گفت: من که در ناصری بودم سردار اجل پسر شیخ تکلیف کرد که رئیس عدلیه را بکشم من نپذیرفتم. برای آنکار دو غلام خود را فرستاد که منتظر بهم خوردن شهرند که کار خود را انجام دهند. در بند قیر به علی سگوند و در دزفول بشیخ موسی هم دستور داده شده که شاید رئیس عدلیه بخواهد سفری کند. اینها را که امیرخان گفت من خشنود گردیدم که پیش از سفر شما بناصری از چگونگی آگاه شدیم. همانساعت آن یادداشت را نوشته بشما فرستادم. اکنون شما باید بیکبار از اندیشه سفر باز افتید. در اینجا هم باز خود را بپایید».

پس از این آگاهی کار ما دشوار گردید. چه دانسته شد کینه ژرفی در دل خزعل و پسرش پدید آمده. از آنسو جنگها که در رامهرمز و هندیجان می‌رفت و روزبروز سخت تر می‌شد، آشوبگران شوشتر را بتکان می‌آورد. بسیج افزار می‌کردند که اینان هم به دز تازند و آنجا را بگیرند. تفنگچیان تازه از بختیاری می‌رسید. شبی به اداره ژاندارم ریخته بودند. رییس ژاندارم گریخته خود را به دز رسانید اداره‌اش تاراج یافت. زنش را ما آورده با خانواده خود نگه داشتیم.

چنانکه نوشته‌ام در شوشتر خانواده های با آرم و نیکنام - ازملایان و بازرگانان - بسیار میبودند و آنان در این هنگام دلسوزی و مهربانی با ما دریغ نمی‌گفتند. از جمله حاجی سید مهدی علوی و آقا سید حسین امام و میرزا حسین (همراه سفر مسجد سلیمان) بنزد ما می‌آمدند و ما را از اندیشه و رفتار آشوبگران آگاه می‌گردانیدند. روزی یکی از آنان داستانی گفت که چون نمونه‌ای از دژرفتاری اوباش و آشوبگران است در اینجا می‌آورم: سیدی از همان خاندان امام بامداد با آواز زده شدن در، از خواب بیدار می‌شود. رخت بتن کرده و دم در آمده و آنرا باز می‌کند. ناگاه چند کس تفنگ بدوش بر سر او ریخته یکی دستهایش می‌گیرد، و دیگری دست به جیبهایش برده به تهی گردانیدن می‌پردازد، و دیگری به جیبهای بغلی دست می‌یازد، و چهارمی با مشت بسر و رویش میزند. در این میانه او لابه می‌نموده و پیای می‌پرسیده که آخر من چه کرده‌ام؟ و کسی پاسخ نمی‌داده. چون کار خود را پایان می‌رسانند یکی در پاسخش می‌گوید: «پیر سوخته، خان تونه مخو». دانسته می‌شود که خان یا حاکم شوشتر او را خواسته است.

در آغازهای آذر ماه (۱۳۰۳) که سه ماه کمابیش از آغاز گرفتاریهای ما می‌گذشت، شبی رییس دارایی با رییس پست و چند تن از داوران عدلیه باز بنزد من آمدند. رییس دارایی (میرزا حسین خان که گویا اکنون در تهرانت) بسخن پرداخته گفت: «دیشب در خانه علیمحمدخان (حکمران شوشتر) بزم باده گساری می‌بوده. بختیاریان چون مست شده‌اند سخن از جنگ هندیجان و از کشته شدگان آنجا بمیان آمده. گفته‌اند: ما باید بخون آنها این مأمورین دولت را بکشیم. یکی گفته: من برادرم کشته شده بخون او رییس عدلیه را خواهم کشت. دیگری گفته: من رییس مالیه را گرفته وارونه به خر خواهم نشاندم. بدینسان ماها را در میان خود قسمت کرده‌اند. از سوی

دیگر من آگاهم که اینان از خزععل فشنگ و افزار خواسته‌اند و همانکه رسید به دز خواهند تاخت و در چنان روزی ماها در زیر پا لگدمال خواهیم بود و باید از امروز چاره‌ای کرد».

دیگران نیز بسخانی پرداختند و راست می‌گفتند که بیم بیشتر را از رهگذر من می‌داشتند. گفتم: شما چه چاره‌ای می‌اندیشید؟ یکی گفت: «برویم در حسینیه حاجی شیخ جعفر بست نشینیم». از این سخن من بدم آمد. گفتم: یکی در همان حسینیه بست نشسته بود و ما فرستادیم و کشیدیم و آوردیم. اکنون چگونه خودمان بآن پناه بریم؟! آنگاه فردا که دولت فیروز خواهد شد ما به او چه پاسخ دهیم؟! در روز سختی کاری نباید کرد که سپس مایه پشیمانی گردد.

پس از سخن بسیار گفتم: چون کوی حاجی شیخ جعفر بی یکسوست و در آنجا کسی از آقاها نیست، شما بروید و در آنجا دو خانه پیدا کنید. یکی برای مردان و دیگری برای زنان، که همانکه جنگ را در پدید آمدن دیدیم برویم بآنجا و پهلوی هم باشیم، و ما چون تفنگهایی در دست مأمورین می‌داریم آنها را نیز گرفته خود را نگه می‌داریم که اگر نیازی افتاد بیکبار دست بسته نباشیم. تا جنگست با هم گذرانیم تا چه پیش آید. اینرا پذیرفتند، فردا رفتند و دو خانه‌ای دیدند، و چون می‌گفتند: «هرچه زودتر بآنجا رویم». گفتم: هنوز جنگ پدیدار نشده و ما نباید خود را تا به این اندازه بترسانیم. بدینسان آرامشان گردانیدم.

در همین روزها مدعی العموم تازه برای ما رسید. آقای افتخارالاشراف (برادر ناظم الممالک) که از تهران فرستاده بودند رسید، و من چون نیکرفتاری و مهربانی این برادران را میشناختم خشود گردیدم، او نیز در گرفتاریها با ما همراه گردید.

۲۸) جنگی که رخ داد

روز دوشنبه دهم آذر هنگام شام، من بدیدن یکی از بازرگانان رفته بودم. در بیرون آمدن، نمی‌دانم کدام یک از آقا سید حسین امام یا میرزا حسین همراه آمد و در راه گفت: «از ناصری فرمان رسیده که بقلعه حمله کنند. امشب گرد قلعه را خواهند گرفت که فردا بجنگ پردازند».

آن شب را من کمتر خوابیدم و چون اندیشیدم دیدم راهی در پیش روی ما نیست و ما باید بیوسان پیشآمدها باشیم و به هر پیشامدی در هنگام رخ دادن چاره‌ای (اگر توانیم) بکنیم. برای هر ساعتی نقشه جداگانه بکشیم.

بامداد برخاسته بعدلیه رفتم. مدعی العموم و دیگران همه می‌بودند. چگونگی را گفتم. پرسیدند: «چه باید کرد؟». گفتم: اگر جنگ برخاست باید نقشه‌ای برای نگهداری خود بکشیم. در این سخن می‌بودیم که دیدم میرزاحسین از در رسید و مرا بکنار کشیده گفت: «مرا آیت الله (حاجی شیخ محمدکاظم نوه حاجی شیخ جعفر) فرستاد. می‌فرمایند اشرار، قلعه را احاطه کرده‌اند و الان جنگ خواهد شد. ولی من وظیفه دولتخواهی خود را فراموش نکرده‌ام، جارچی خواهم فرستاد که در بازار جار کشند که محاربه با دولت حرام است. آقای رییس عدلیه گواه باشند که من بوظیفه خود عمل کردم».

در همان هنگام که این سخن میرفت آواز شلیک تفنگ برخاست و پشت سر آن تاکتاک شصت تیر شنیده گردید. دانستیم که جنگ آغاز شده. کارمندان عدلیه بهم درآمدند و رنگها از روها پرید. من کاریکه کردم پیامی بخانه فرستادم که از ما نگران نباشید و اگر ترسی پیش آمد خانه را رها کرده خود را بخانه یکی از همسایگان رسانید. سپس رو بمدعی العموم گردانیده گفتم: بزودی مژده‌ای بما خواهد رسید و این جنگ با فیروزی دولت پایان خواهد پذیرفت. پیام حاجی شیخ محمد کاظم را بر ایشان آگاهی داده گفتم: «حاجی شیخ محمد کاظم مردی دنیادار است. اگر پیشرفت دولتیان را نفهمیده بودی به این پیام برنخاستی. همانا خبری رسیده که ما نمی‌دانیم».

کوتاه سخن: جنگ با سختی می‌رفت و آواز تفنگ و شصت تیر شنیده می‌شد. ما نشسته گفتگو می‌کردیم. من می‌کوشیدم که بیم و ترس کم باشد. برخی داستانها می‌گفتم. شوخی‌ها می‌کردم. از ده تن تفنگچیان عدلیه تنها یکی آمده آنهم تفنگ خود را گزارده بیرون رفته بود. من گاهی آنرا بدست گرفته بشوخی می‌گفتم: اگر بما بتازند من با همین جنگ خواهم کرد.

در آنمیان ناگهان تاکتاک شصت تیر از نزدیکتر شنیده شد. من گفتم این نشان فیروزی است. زیرا شصت تیر را دولتیان می‌دارند، و این نزدیکی تاکتاک او می‌رساند که پیشرفت از سوی ایشانست. اینرا گفته بپا برخاستم. چند دقیقه‌ای نگذشت که غوغای بلندی از کوچه شنیده شد. کسانی پنداشتند که اوباش برای تاراج عدلیه می‌آیند و از ترس بهم برآمدند. لیکن در همان هنگام آواز مأمور عدلیه از بیرون در شنیده شد که داد میزد: «آقای رییس بیاید. تفنگچیان شکست خورده‌اند، فرار می‌کنند». اینرا که شنیدیم همه بسوی در دویدیم. چون باز کردیم دیدیم تفنگچیان دسته بدسته می‌گریزند. دانسته شد یکدسته از سپاهیان با شصت تیر از دز بیرون آمده از سوی دیگری پشت سر تفنگچیان را گرفته‌اند، و همانکه شصت تیر گشاده شده تفنگچیان سنگرها را رها کرده رو بگریز آورده‌اند. ما بیکار نایستاده چون در همان هنگام تفنگچیان عدلیه میرسیدند جلو آشوبگران را بسته تفنگشان را از دستشان گرفتیم. بیدرنگ میرزا عباس خان را برای سامان دادن بشهر و جلوگیری از آشوب برگزیده تفنگچیان عدلیه را همراه او گردانیدیم. اداره حکمرانی پر از فرش و سماور و دیگر افزار و کاجال می‌بود که بختیارها با زور از خانه‌ها گرفته بودند. میرزا عباس خان نخست بسراغ آنجا رفته برای جلوگیری از تاراج، درها را قفل کرد.

دانسته شد شب گذشته لشگری که از لرستان آهنگ خوزستان کرده بود بدزفول رسیده و آن شهر را گرفته، و در همان هنگام تلگرافی بنام من فرستاده رسیدن خود را آگاهی داده‌اند. ولی تلگرافچی که خود از نافرمانان میبود تلگراف را بمن نرسانده بنزد آقاها برده. آنان که چگونگی را دانسته‌اند با آنکه آماده جنگ شده و پیرامون دز را گرفته بودند، همان شبانه دو سه تن از سران ایشان ببهانه دیدن شیخ بناصری گریخته‌اند، و امروز که جنگ شده کم کم تفنگچیان گریختن آنها را دانسته سست گردیده‌اند و سرانجام با یک تاختی از سوی دز سنگرها را رها کرده گریخته‌اند، حاجی شیخ محمد کاظم از تلگراف آگاه میبود که آن پیام را بمن فرستاده.

بهرحال جای خشنودی بود که جنگی که آغاز شده بود به این آسانی پایان پذیرفت و بیمهایی که ما را می‌بود همه از میان رفت. ما که روز را با آن ترس آغاز کرده بودیم، نیمه روز تازه می‌گذشت که رشته کارهای شهر را بدست خود گرفتیم.

شنیدنی بود که در همان ساعت تلگرافی رسید که چون باز کردم دیدم از میرزا احمد خان عمارلوست. می‌نویسد: «به سمت حکمران خوزستان همراه اردوی فاتح بدزفول رسیده‌ایم. تا ورود اینجانب جنابعالی حکومت را کفالت کنید و انتظامات را برقرار گردانید...». من خندیدم و گفتم شهری که سه ماه در آن رنجها برده اندوه‌ها خورده‌ایم و اکنون بدینسان در دست ماست، او میخواهد با یک تلگراف بما واگزارد. آنرا دور انداختم و پاسخی ندادم.

عصر آنروز به دز رفته بسپاهیان سپاس گزاردیم و آفرینها گفتیم. چنین نهادیم که شهر همچنان در دست میرزا عباس خان باشد. فردا هم دسته‌ای از لشکر دزفول رسیدند. با مدعی العموم و دیگران بدیدنشان رفتیم. فرمانده شان سرهنگ محمد علیخان بلوچ مردی ساده میبود. نخست درشتیها می‌داشت. سپس که مرا شناخته و داستانهای گذشته را دانسته بود فروتنی می‌نمود و در هر کاری اندیشه مرا میخواست. بنام درآمدن این سپاه نخست جشنی در دز گرفته شد و شهر چراغان گردید. سپس جشن با شکوه‌تری در اداره عدلیه گرفتیم که آنشب گفتاری من درباره خوزستان و خزعل راندم و این گفتار در حبل‌المتین بچاپ رسید.

۲۹) چگونه سردار سپه بخوزستان درآمد

در آن سه ماه در شوشتر بما نامه و روزنامه و تلگراف نرسیده، از پیشامدهای ناصری و دیگر جاها بیکبار ناآگاه مانده بودیم. اینهنگام بجستجو درآمدیم و دانسته شد خزعل تلگراف زینهارخواهی به سردار سپه نموده و او که در بندر دیلم وزیدان میبوده آهنگ ناصری کرده که فردا پانزدهم آذر بناصری خواهد رسید. فردا مدعی العموم با من در اتومبیلی نشسته آهنگ ناصری کردیم. در بند قیر کار ناسنجیده‌ای از ما سر زد. و آن اینکه دیدیم تفنگچیان علی سگوند در آنجا بودند و چون مدعی العموم یکی از آنها را نشان داده گفت: «چند روز پیش که من بشوشتر می‌آمدم این چون دانست من کیستم بدولت دشنامها داد». من گفتم: مأمور عدلیه آن تفنگچی را گرفت و آورد و در جلو همراهانش شلاقهایی بسر و رویش زد.

ما از ناآگاهی چنین میپنداشتیم که سپاهیان ایران بناصری هم درآمده‌اند و در شگفت می‌بودیم که ایندسته تفنگچی خزعل در اینجا مانده‌اند. این بود در شگفت شدیم که چون بناصری رسیدیم دیدیم همه جا پر از تفنگچیان خزعلست و از سپاهیان ایران نشانی نیست. رییس الوزراء را پرسیدیم. دانسته شد خودش با چند تن از وزیران تنها با یک اسکورت رسیده و در عمارتی جا گرفته. خزعل که روز پیش باآبادان رفته بود امروز بازگشته.

ما خود را در برابر چیستانی دیدیم. این چه رازیست؟! اینمرد چگونه تنها بمیان دشمن آمده؟! آنچه ما را بیشتر گیج گردانید این بود که دانستیم همان هنگام در رامهرمز و دیگر جاها جنگ می‌رود. زیرا امیر مجاهد بخزعل تلگراف کرده نیرو خواسته بود و آن تلگراف را آوردند و بدست سردار اسعد وزیر پست و تلگراف که همراه میبود دادند. دانستیم که داستان ساده نیست و رازهایی در کار است. میرزا عبدالحسین دهدشتی از آزادیخواهان خوزستان می‌بود و در چند ماه گزند از خزعل و پسرش دیده چوبها خورده بود. رسیدن ما را که شنیده بود، آمد و پس از

سخنانی گفت: «آمده ام شما را ببرم بخانه خودمان، شما شب را باید در خانه ما باشید». گفتم: چرا؟ گفت: «این مرد خامی کرده و تنها خود را بمیان دشمن انداخته. امشب او را گرفته نابودش می کنند. خانه ما پهلوی کنسولخانه روس است و از میانه دری هم باز است. می خواهم شما آنجا باشید که اگر خواستید، بکنسولخانه پناهنده شویم». گفتم: اینها اندیشه های خامیست. این مرد جان خود را کمتر از ما دوست نمیدارد. اگر بیمی بودی نیامدی. شما هم بیمناک نباشید. رازی در میانست و بیمی نیست.

سه روز سردار سپه در ناصری بود و جنگ بیکبار پایان پذیرفت. روز هفدهم آذر شیخ عبدالکریم پسر شیخ را نیز همراه گردانیده آهنگک شوشتر کردند. ما نیز پس از یک ساعت روانه شدیم. در شوشتر از سه روز پیش سپاهی گمارده و کارگران راه انداخته با بیل و کلنگ و پارو و جارو کوجه ها را کمی پاک گردانیده بودند. شهر را آذین بسته چراغانی کردند.

رییس الوزرا دو روز در شوشتر ماند و من چون شنیدم سپاهیان خودنماییها کرده در راپورت خود یادی از رنجها و کارهای ما نکرده اند، نزدیک نرفتم. بمیهمانی که خوانده بودند نپذیرفتم. پس از دو روز او رفت و ما نیز بکارهای خود پرداختیم. عدلیه بار دیگر توانا گردید.

پس از این پیشامد کانون خوزستان ناصری میبود و عدلیه هم بناصری بایستی رود. ولی من چیزی در اینباره بوزارت عدلیه ننوشتم و بحال خود گزارشتم. بویژه که اسبی خریده بودم و بیشتر روزها سوار می شدم و در بیرون شهر بگردش و اسب تازی می رفتم. چون شنیده بودم در ناصری اسب سواری دشوار است آرزو می کردم باری تا فروردینماه را در شوشتر بحال خود گزارند و از این گردش و اسب سواری بی بهره نگردانند. لیکن یکماه و چهل روز نگذشت که تلگراف رسید «عدلیه را بناصری انتقال دهید».

ناچار شدیم در اندیشه رفتن باشیم. من مدعی العموم را با میرزا عباسخان فرستاده گفتم که بروید و خانه ای بگیرید و زمینه را آماده گردانید تا ما نیز بیاییم. آنها رفتند و ما نیز به بسیج رفتن پرداختیم. با افسوس بسیار اسب عربی قشنگ خود را فروختم و از اسب سواری دل کندم.

سه روز دیگر میرزا عباسخان بازگشت و آگاهی آورد که سرتیب فضل الله خان که حکمران نظامی و فرمانده قشون می بود خرسندی نداده و گفته بهتر است خود رییس عدلیه بناصری بیاید و با هم گفتگو کنیم. مدعی العموم مانده است که منم بروم.

گفتم: چه او خرسندی بدهد و چه ندهد ما بناصری خواهیم رفت. همه با هم رویم و اگر گفتگویی هم بود من خواهم کرد. این بود اداره و خانه ها را تکان دادیم و راه افتادیم.

۳۰) عدلیه را در ناصری بنیاد نهادیم

در ناصری دانسته شد این افسران که رسیده اند با شتاب بسیار به پر کردن جیبهای خود می کوشند. سرتیب فضل الله خان حکمران نظامی و دستیار او میرزا احمد عمارلو خودشان محکمه ای بنیاد گزارده اند که رویهمرفته

روزی هزار تومان (۱۰۰،۰۰۰ ریال امروز) درآمد می‌دارد. زیرا صدها کسانی که از خزعزل و پسرانش شکایت داشته‌اند بآن محکمه رو آورده‌اند و آنان بشیوه فراشخانه‌های کهن از یکسو دهیک و از یکسو نیم دهیک می‌گیرند. در محمره و آبادان نیز همان رفتار است.

ما دانستیم که بآسانی بعدلیه راه نخواهند داد و باید پافشاری شود. بدیدن سرتیپ که رفتم چنین آغاز سخن کرد: «چون خوزستان تازه فتح شده الان مرکز سیاست است. ما باید با عشایر از روی سیاست رفتار کنیم ولی عدلیه چون یک اداره قانونیست مجبور است ملاحظه هیچ چیز نکند و قانون را اجرا گرداند. به این جهت من افتتاح عدلیه را در ناصری صلاح نمیدانم. بدولت پیشنهاد کرده‌ام که عدلیه در شوشتر باشد». من خنده‌ام گرفت که بدلیخواه خود چه پرده‌ای می‌کشد و چه رنگی می‌دهد. تو گویی بچه را فریب می‌دهد. گفتم: «سیاست همینست که در اینجا که رعایای انگلیس و عراق فراوانند، یک عدلیه قانونی باشد که بکارها از روی قانون و عدالت رسیدگی کند و حکم دهد. هیچکس بعدلیه ایراد نخواهد گرفت. ولی بمحکمه‌های غیر قانونی مسلماً ایراد خواهند گرفت. درباره عشایر هم جای نگرانی نیست. ما عشایر اینجا را بهتر از شما می‌شناسیم. پیش از آمدن شما با آنها سروکار داشته‌ایم، با اینحال ما حاضریم بمیان عشایر مأمور نفرستیم و هرچه کار در میان عشایر باشد با دست اداره حکمرانی انجام دهیم». گفت: «بهرحال من بتهران پیشنهادهایی کرده‌ام. شما صبر کنید تا پاسخ آنها برسد». گفتم: ما بپاس خواهش شما ده روز عدلیه را باز نمیکنیم و دست نگه می‌داریم، ولی بدانید گشاده نشدن عدلیه یا بازگشتن آن بشوشتر نشدنیست. اینرا گفتم و برخاستم.

ما ده روز گذرانیده بخانه گرفتن و اینگونه کارها پرداختیم. برای عدلیه هم جای آبرومندی اجاره کردیم. پس از ده روز آگاهی‌هایی بزبانهای عربی و فارسی نوشتیم که گشایش عدلیه را با آگاهی مردم رسانیم و جشنی برای آن گرفتیم. در جشن دیده شد که حکمران و رئیس شهربانی و برخی سران اداره ها نیامدند. نسخه‌های آگاهی که برای چسبانیده شدن بدیوارها بشهربانی فرستاده شده بود، آنها را هم نچسبانیدند.

دانسته شد حکمران نظامی بدشمنی و کارشکنی برخاسته. ولی ما پروا ننموده بکار خود پرداختیم. مردم شادمانی نشان می‌دادند و از همان روزها دادخواهان بفرآوانی آمدند. باتمانوف کنسول روس پیام فرستاده بود: «می‌خواهم به افتخار افتتاح عدلیه میهمانی در کنسولخانه بدهم»، و من و مدعی العموم و داوران را میهمان خوانده بود.

گفته میشد: «نرویم، زیرا با آن همچشمی و دشمنی که میانه روس و انگلیس است و یکدیگر را می‌پایند، این میهمانی رفتن مایه بدگمانی کارکنان انگلیس خواهد بود و چون در خوزستان انگلیسیها بسیار نیرومندند و کنسول روس یکتن بیش نیست، ما از این میهمانی زیان خواهیم برد». من گفتم: عدلیه اداره سیاسی نیست. عدلیه یک بنیاد همه جهانیست. اگر یک نماینده بیگانه بعدلیه ارج می‌گزارد و سهشهای دوستانه نشان می‌دهد، چه شاینده است که آنرا نپذیریم؟! آنگاه موسیو باتمانوف جوانی نیک خوی و ارجمند است و من از دوستی او لذت میبرم. اگر شما هم نیایید من خود خواهم رفت.

بدینسان شبی در میهمانی رفیق باتمانوف با خوشی گذرانیدیم. جای افسوس بود که من روسی را فراموش کرده جز چند جمله‌ای در یادم نمانده بود. بهرحال سخنانی شیرین رفت. پشمک در میان می‌بود. گفته می‌شد: (عربها آنرا شعر البنات می‌نامند). من گفتم: «آن بهتر بودی اگر شعرالعجایز خواندندی». سیگارهای کلفتی در میان می‌بود. باتمانوف گفت: «در روسیه اینها را سیگار راسپوتین می‌گویند». در اینجا سخن از راسپوتین و کارهایش رفت. من نامی از تولستوی بردم. دانسته شد کمونیستها به او کم ارج می‌گزارند. یکشبی با خوشیها گذشت.

باز در همانروزها خانبهادر که به اهواز آمده بود بدیدن عدلیه آمد و شبی هم میهمانی باشکوهی برای ما در خانه آقای مبصر (یکی از دوستان خانبهادر) داده شد. اینمرد ارجمند که با یک دیدن، دوستی میانه ما پدید آمده بود، این یکشب نیز با بودن او خوشیهای بسیار گذشت. چون تازه از سفر اروپا بازگشته بود از دیده‌ها و شنیده‌های خود بازگفت. چون در اندیشه چاپ گردانیدن کتاب «هفتاد و دو ملت» میرزا آقاخان می‌بود از «کافه سورات» و از ترجمه‌های گوناگون آن سخنانی رفت.

دو هفته یا بیشتر بدینسان گذشت. روزی دیدیم تلگرافی از تهران از وزارت عدلیه رسید: «آقای رییس عدلیه، عدلیه را بشوشر بازگردانید». دانسته شد کوشش حکمران نظامی ب نتیجه خود رسیده. من با تلگراف پاسخ دادم در این زمینه: «عدلیه باید در مرکز ولایت باشد، بازگردانیدن آن بشوشر خلاف قانونست. من مکلف به اجرای دستور وزارتخانه نیستم». تلگراف دیگری بخود وزیر (سمیعی) نوشتم در این زمینه: «مخالفت حکومت نظامی با عدلیه مبتنی بغرضهای شخصی است».

گروهی از مردم که تلگراف عدلیه را شنیده بودند بنزد من آمده ناخشنودی خود را از کار وزارت عدلیه آشکار آوردند. گفتند: «ما می‌خواهیم تلگرافها بتهران فرستیم». گفتم: ما نیاز نمیدانیم. ولی من جلو شما را هم نمی‌گیرم. اینها سه تلگراف درازی نوشته و پول آنها را دهدشتی رئیس آزادیخواهان داده بود. دانسته شد که با دستور سرتیپ فضل الله خان هیچیک را مخابره نکرده‌اند، دهدشتی آمد که تلگرافی نوشته‌ایم و من می‌خواهم ببصره رفته بتلگرافخانه آنجا دهم، گفتم: مگر پول مفت پیدا کرده‌اید؟! چه نیاز به این تلگرافهاست؟! بدینسان جلوش را گرفتم.

(۳۱) کشاکش و دشمنی که با افسران پیش آمد

روزهایی که ما بناصری رسیدیم، رفتار آزمندانه افسران با مردم و فشارهایی که بآنان می‌رسانیدند مرا سخت می‌آزرد. می‌دیدیم همه کوششهایی که سردار سپه کرده و زیانها و آسیبهایی که ما دیده‌ایم، اکنون نتیجه‌اش آنست که گروهی از افسران آزمند با آزادی و آسودگی مردم را لخت می‌کنند و باک از هیچ چیز نمی‌دارند. مردم نیز که آمدن مرا شنیده بودند تو گویی پناهگاهی پیدا کرده‌اند. بارها بنزد من آمده چاره می‌طلبیدند، بلکه برخی دست از دامن من بر نمی‌داشتند.

مثلاً بنی طرف یکی از ایل‌های بزرگ و نیرومند خوزستان که در سایه دشمنی با خزعل هواخواه دولت می‌بودند و در جنگ‌های خزعل نیز نافرمانی به او نمودند و زیان بسیار به او رسانیدند، حکمران نظامی بجای دلجویی و مهربانی، به انگیزش پسران شیخ باآزار آنان برخاسته بود، باینمعنی که بازمانده مالیات آنها را که بشیخ خزعل بدهکار شمرده می‌شدند، میخواست که بگیرد و بخزعل پردازد. عوفی شیخ آن ایل را با برادرزاده‌ش خزعل نام، بناصری خواسته زیر فشار گزارده بود، آن حکمران نظامی که دم از سیاست می‌زد این رفتار او با ایل‌های خوزستان می‌بود.

عوفی روزیکه رسیده بود یک کره اسب سیاه رنگ عربی را بنام ارمغان برای من فرستاد. اسب بسیار قشنگی می‌بود. من نپذیرفته پاسخ دادم که ما در ناصری جا برای نگه‌داری اسب نمی‌داریم. پس از چند روز خود عوفی و برادرزاده‌اش همراه دهدشتی بخانه من آمدند.

عوفی گفت: «خزعل که مالیات ما را از دولت پذیرفته بود، یازده برابر پرداختی بدولت را از ما می‌گرفت. مردم چون نمی‌توانستند چنین مالیات سنگین را پردازند، هر ساله بدهکار میماندند. اکنون حکومت نظامی فشار آورده آنها را از ما می‌خواهد در جای خود، که چهار هزار تومان هم برای خود و معاونش می‌طلبد، ما چون کس دیگری نمی‌شناسیم بشما پناه آورده‌ایم. می‌خواهیم اینجا بست نشینیم».

گفتم: «شما توانید میهمان من باشید. لیکن اگر من در کار شما دخالت کنم، حکمران دشمنی بیشتر خواهد کرد و شاید که شما را نافرمان قلمداد کند و آزارهای بیشتر رساند. خودتان یکسره بدولت نامه نویسد و داد خواهید». با این گفتگو برخاستند و رفتند.

اینگونه داستانها مرا آزرده می‌داشت. شبی گفتار درازی نوشتم در این زمینه: «گشادن خوزستان تنها آن نبوده که سپاهیان از کوه‌های لرستان و بختیاری گذشته به این سرزمین سرازیر گردند. اینها بتنهایی سودی نتواند داشت. گشادن خوزستان آنست که مردم این سرزمین را از عرب و ایرانی بدادگری دولت و مهربانی آن امیدمند گردانند و دل‌های آنان را بدست آورده به ایرانیگری دل بسته سازند». سپس کمی از بدرفتاریهای افسران را نوشتم و با دستینه «خداداد» که دروغ هم نمی‌بود بپایان رسانیدم. چون میرزا شمس الدین پسر عموی مدیر حبل‌المتین یکی از داوران عدلیه می‌بود. این گفتار را او بکلکته فرستاد که بچاپ رسد. چون آن شماره روزنامه بخوزستان رسید تکانی در مردم پدید آورد. آن شماره دست بدست می‌گردید.

سپس چون در تهران گفتگو از شاه شدن سردار سپه می‌رفت، گفتار دیگری هم در آن باره نوشتم در این زمینه: «سردار سپه با رفتاریکه تاکنون کرده پیداست که بمشروطه و مجلس ارجی نمی‌گزارد و پیداست که اگر بشاهی رسد این ارج نگزاردن بیشتر خواهد بود. اینست باید اندیشه آینده را کرد». اینرا نیز حبل‌المتین چاپ کرد. این شماره در خوزستان دست بدست می‌گردید.

اینها هنگامی بود که از تهران تلگراف بازگردانیدن عدلیه بشوشر رسیده و من آن پاسخها را داده بودم. حکمران نظامی که از آن باره دل آزرده می‌بود، از باره این گفتارها دل آزرده‌تر گردید. زیرا دانسته بودند که آنها را من نوشته‌ام.

روزی چون بعدلیه رفتم گفته شد میرزا شمس الدین نیامده، به اداره حکمرانی رفته، در همان هنگام دیدم پیشخدمت حکومت آمد و چنین گفت: «آقای سرتیپ خواهش کردند که شما با آقای مدعی العموم به اداره حکمرانی بیایید، مذاکره‌ای هست». با مدعی العموم برخاستیم و چون رسیدیم عمارلو معاون حکمرانی ما را به اطاق خود برد و سپس برخاسته به اطاق سرتیپ رفت و در بازگشت نخست شعری از فردوسی خواند که من یک مصرعش بیادم مانده: «پیام سخت آوردم ز شاه» سپس گفت: «آقای سرتیپ می‌فرماید چون می‌دانم آقای رئیس عدلیه آدم عصبانیست نمی‌خواهم با ایشان روبرو شوم، شما حرفهای مرا برسانید. ایشان چون به اهواز آمدند من خواهش کردم عدلیه را باز نکنند نپذیرفت. تلگراف از وزارت عدلیه فرستادند که اداره را بشوشر بازگرداند نپذیرفت. به اینها بس نکرد مقاله‌ای بحبل‌المتین نوشت و بمن و دیگران توهین کرد. در این آخری هم بحضرت اشرف تاخته و توهین کرده. از تهران اجازه داده‌اند که درباره ایشان هر رفتار سختی بخواهم مضایقه نکنم. ولی من به ایشان احترام می‌گزارم. باید تا دو ساعت دیگر از اهواز خارج شوند».

عمارلو با آن چهره‌گیرا و آواز درشت خود اینها را جمله جمله به ما می‌شمرد. من خواستم داستان را کوچک نشان دهم و بشوخی پرداخته گفتم: «شما از کجا دانستید آن گفتارها را من نوشته‌ام؟. آنها که امضایش «خداداد» است». گفت: «از پستخانه پرسیدیم که میرزا شمس الدین دو پاکت بزرگ سفارشی بنام حبل‌المتین فرستاده. آنگاه ما در اهواز خداداد نام کسی را شناختیم. تنها یک نفر هست که آنهم پیشخدمت اداره حکومتیست». گفتم: «شاید همان باشد زیرا از کارهای اداره حکومتی نیک آگاه بوده».

سپس گفتم: «با آقای سرتیپ بگویند گله‌های شما بیجاست. خواهش شما را من نتوانستم پذیرفت. من ناچار می‌بودم که عدلیه را بکشایم. اما تلگراف وزارت عدلیه، آقای سرتیپ چرا نمیداند که «قوه قضایی» مستقل است؟! چرا نمی‌داند که یک قاضی زبردست وزیر عدلیه نیست؟! دستور وزارت عدلیه مخالف قانون بود. من نپذیرفتم و آنها نیز مرا گناهکار نشمردند، آمدیم و بر سر آنکه مرا از اهواز بیرون می‌کنند، خواستشان چیست؟. اگر می‌خواهند من عدلیه را برداشته بشوشر بازگردم این نخواهد بود. اگر می‌خواهند من خودم بیرون روم بسیار خوب، من نپذیرفتم ولی نه بشوشر بلکه بصره که از آنجا بتهران تلگراف کنم و دستور خواهم. آنهم دو ساعته نشود. تا فردا بامداد بسیج سفر کرده راه افتم».

عمارلو این پیام را برد. چون بازگشت گفت: «آقای سرتیپ می‌گوید الان هم آقای رئیس عدلیه عصبانیست و هم من عصبانی هستم. خواهش می‌کنم بروند و پس از دو روز دیگر باز بیایند که با هم نشینیم و قراری گزاریم». پس از این پیام خود عمارلو بسختی دلجویانه پرداخت. این کسی می‌بود که در زمان جنگهای مشروطه از سوی آخوند خراسانی از نجف بتبریز آمده و من او را با دستار و عبا دیده بودم.

این داستان که گذشت باز تلگرافی از وزارت عدلیه رسید. باز دستور داده بودند که عدلیه را بشوشر بازگردانید. دانسته شد حکمران نظامی دوباره بتهران فشار آورده. من می‌خواستم باز همان پاسخ را دهم. مدعی العموم و دیگران بترس افتاده گفتند: «اینبار شاید حکمران نظامی مأمور گزارد و زور آزمایی کند. بهتر است خودمان بشوشر بازگردیم». بدرفتاریهایی نیز از شهربانی و از افسران درباره کارمندان عدلیه آغاز یافته بود.

گفتم: «شما خودتان دانید. من نخواهم رفت، و در عدلیه که در شوشتر باشد کار نخواهم کرد». آنان مبل و دفتر و افزار بازگردانیده همه رفتند. من نیز بتهران تلگراف کرده مرخصی خواستم، و چون می‌دانستم پاسخ دیر خواهد رسید بآن شدم که با خانواده سفری بعراق کرده و در شهرهایش بگردم.

۳۲) سفری که بشهرهای عراق کردم

نوروز سال ۱۳۰۴ که فرا رسیده بود در اهواز گذرانیدیم. روز سوم فروردین اتومبیلی گرفته راه افتادیم. در محرمه ناهار را میهمان آقای حاجی میرزا مهدیخان مقدم که کارگزار میبود گردیده پس از گرفتن گذرنامه آهنک بصره کردیم.

در اینجا بار دیگر بدیدن دوست خود آقای خانبهادر رفتیم. مرا چون دید از دستم گرفته سر میز ماشین نویسی برده گفتاری را نشان داد که نوشته و با ماشین پاکنویس میکند که بحبل‌المتین فرستد. گفتار درباره کشاکشهای ما با حکمران نظامی می‌بود. دانسته شد آواز آن کشاکشها ببصره افتاده و خانبهادر در این گفتار چگونگی را باز می‌نماید و پشتیبانی از ما نشان می‌دهد.

نشستیم و در پیرامون پیشامد سخنانی رانیدیم. ناهار را نیز میهمان ایشان بودیم. فردا براه آهن نشسته روانه گردیدیم. در هر یکی از کربلا و نجف چند روزی مانده آن دستگاہ بت پرستی را تماشا کردیم. در نجف شبانه چند تنی از ملایان و دیگران بدیدن من آمدند. دانسته شد آوازه کارهای نیک عدلیه خوزستان و بدرفتاریهای افسران به اینجا نیز رسیده، و این ملایان که دل بستگی بکارهای ایران می‌دارند چون رسیدن مرا بنجف شنیده‌اند خواسته‌اند بدیدنم آیند و دل بستگی خود را باز نمایند. می‌گفتند: «آقای رییس الوزراء اینجا که آمد ما بدیدنش رفتیم و سخنانی گفتیم. اکنون هم می‌خواهیم تلگرافی از زبان خود درباره شما و حکمران نظامی به او بفرستیم». گفتم: چنین تلگرافی بمن زیان خواهد داشت و نکنید.

یکی از ایشان آقای علی شرقی می‌بود که سپس دانستم شاعر بنامیست. می‌گفت: «نوشته‌های شما را در العرفان خوانده‌ام و شما را از آنجا می‌شناسم».

روزی هم بدیدن کوفه رفتیم، این شهر کهن که ویرانه شده از میان رفته بوده دوباره رو بآبادی گزارده و در کنار رود فرات آبادی نوی پدید آمده. چند ساعتی در آن آبادی و در باغهای اینسو و آنسوی فرات با خوشی بسر بردیم.

از نجف و کربلا بی‌غداد رفته بار دیگر چند روزی در آن شهر کهن بسر بردیم. در اینجا یک چیز بمن گران می‌افتاد، و آن کینه‌ای بود که از عراقیان درباره ایرانیان می‌دیدم.

در کاظمین که روزی بدیدن گنبد و بارگاه آنجا رفتیم زیارتنامه خوانان و «خدمه» در پول خواستن و پستی نمودن اندازه نمی‌شناختند. چند سال گذشته و از ایران «زوار» نیامده و اینان دچار گرسنگی می‌بودند. کسی را که

می یافتند باسانی رها نمی کردند. یکی از آنان بجلو ما آمد و می خواست زیارت بخواند و من گفتم: نمی خواهم. چندان برآشفتم که رو بدیگران گردانید و باواز بلند گفت: «این بایست ها!».

چون می خواستم همه زیارتگاهها را ببینم از بغداد آهنگ سامرا کردیم. در آنجا داستان پول خواستن زیارتنامه خوانها درست رویه گدایی می داشت. مردان بزرگ و جوانان گردن ستر، با عمامه های سبز و عبا و قبای آبرومند جلو هرکس را می گرفتند و پول می خواستند و تا نمی گرفتند رها نمی کردند. برخی تا یک روپیه خرسندی می نمودند.

یکداستان دیگر که مایه شرمندگی ما گردید دیدن آن سرداب و چاه بود که بنام آنکه امام دوازدهم در آنجا ناپیدا شده زیارتش می رفتند. ما نیز رفتیم و آن رفتار خنک و پست را دیدیم.

سامرا باروی قشنگی با چهار دروازه می دارد. گرد بارو را از بیرون نیز گردیدیم. در سوی شرقی پشته های بسیاری پدیدار است که تا چشم کار می کند چیز دیگری دیده نمی شود. پیداست که جایگاه شهر کهن است. مناره تاریخی معتصم هنوز برپاست و من بالای آن نیز رفتم و بلندی آنرا تا ۶۰ یا ۷۰ ذرع اندازه گرفتم.

از سامرا ببغداد بازگشته از آنجا با راه آهن آهنگ بصره کردیم. نمی دانم در رفتن یا در بازگشتن بود که بتمشای شهر کهن «اور» که چند تن از دانشمندان آمریکا در آنجا بکاوش می پرداختند رفتیم و چیزهای بسیاری را که از زیر خاک درآورده بودند تماشا کردیم.

در بصره بار دیگر خانبهدار را دیده و به او بدرود گفته از آنجا بمحمره و از محمره بناصری بازگشتیم. پس از بیست روز گردش و تماشا روز آدینه بیست و یکم فروردین بناصری رسیدیم.

۳۳) کشاکش که با افسران دوباره پیش آمد

پاسخی بتلگراف من از تهران نرسیده بود. از اینسو ماندن در ناصری دشوار می نمود. من که با بودن عدلیه و کارکنان آن ایمنی بجان خود نداشته بودم و اکنون در تنهایی چگونه توانستمی داشت، ناچار می بودم که بشوشتر رفته ولی بکارهای عدلیه نپردازم. با این آهنگ روانه شدیم.

در شوشتر کارکنان عدلیه شادی بسیار نمودند. ولی دانسته شد بدرفتاری افسران در اینجا کمتر از ناصری نیست. آنچه می توانند بمردم ستم می کنند و با عدلیه دشمنی سختی می نمایند. سلطان حبیب نامی که حکمران نظامی بود مردک، خود محکمه برپا گردانیده و آگهی در شهر پراکنده بود که «امور حقوقی را اهالی با اسناد صحیح به اداره حکومتی رجوع کنند».

من چون می خواستم بکارهای اداره نپردازم پروا ننمودم. خانه ای گرفته بچیز نوشتن و کتاب خواندن پرداختم. در بصره روزنامه «الاقوات العراقیه» (یا تیمز آف میزوپوتامیا) که بعربی و انگلیسی چاپ می شد، برسیدن من ارج گزارده و ستایش نوشته و آنگاه مدیر بخش عربی بدیدنم آمده خواستار شده بود که آگاهیهای درباره «اسپرائتو» به او دهم و من نوید داده بودم که خود گفتارهایی در آن زمینه نوشته بفرستم. این هنگام بنوشتن آنها پرداخته خود

دفتری بنام «حقایق عن اسپرانتو» پدید آوردم. همچنان یادداشتهایی که درباره خوزستان در آن چندگاه پدید آورده بودم بدرست گردانیدن آنها پرداختم.

هوا گرم گردیده و ما در این خانه نو، شوادنی نیک نداشته با دشواری می‌زیستیم. من پروا ننموده از کارها باز نمی‌ماندم. لیکن در آنمیان دانسته شد افسران از بازگشت من بخوزستان بتلاش افتاده‌اند و کوششهایی در پس پرده می‌رود. روزی سلطان حبیب نامه‌ای فرستاد در این زمینه: «چون در اداره حکمرانی نشست برپا خواهد شد و همه سران اداره هستند شما نیز بیاید». من پروایی ننمودم و پاسخی ندادم. فردا نامه‌ای دیگر نوشت و پیاپی نظامیانی بدر خانه فرستاد و پاسخ خواست.

من برخاستم و بعدلیه رفته پاسخی به او فرستادم. در این زمینه: «چون تو بقانون احترام نگراده‌ای، من تو را حکمران قانونی نمی‌شناسم». و در پایان نوشتم: «چنانچه حکومت نظامی به این رفتار خشونت آمیز خود ادامه دهد، در عدلیه را بسته و بیرق را پایین آورده با عموم کارکنان از اینجا رهسپار خواهم بود». و با زبان پیامهای سخت تری برایش فرستادم.

این نامه که رفت پس از چندی دانسته شد آن را بناصری فرستاده و راپورت داده که «رییس عدلیه بقشون بی احترامی نموده و بیرق اداره را خوابانیده». از ناصر می‌رزا احمد خان عمارلو با افسری برای بازجویی آمده و بی آنکه مرا ببیند و سخنی پرسند راپورت درازی بدلیخواه نوشته‌اند. سرتیپ فضل الله همان را دستاویز گرفته و بتهران تلگراف فرستاده که «رییس عدلیه اهالی و عشایر را بر علیه قشون تحریک می‌کند».

در تهران سردار سپه بوزیر عدلیه دستور داده که مرا بازخوانند و در آن میان داستانی رخ داده که دولت را از سوی من هرچه بیمناکتر گردانیده. چگونگی این بود که وزارت عدلیه تلگرافی بتاريخ هفتم ثور (اردیبهشت) فرستاده بدینسان:

«آقای میرزا سید احمد رییس عدلیه، وصول تلگراف بمرکز حرکت نموده و به امور مداخله نکنید».

این تلگراف بناصری رسیده و چون من در آنجا نمی‌بودم بمن نرسانیده‌اند. وزارت عدلیه چنین پنداشته که من سرکشی کردم و نافرمانی نمودم، و چون سردار سپه هر روز فشار می‌آورده بار دیگر در شانزدهم آن ماه تلگرافی با زبان نرمتر فرستاده‌اند بدینسان:

«آقای آقا سید احمد رییس عدلیه، برای شما مأموریت دیگری در نظر گرفته شده بمرکز حرکت نمایید».

این تلگراف در هجدهم اردیبهشت بمن رسید و چون خود خواهای سفر می‌بودم، بآمادگی پرداختم و روز بیست و دوم، پس از بدرود گفتن بکارکنان عدلیه و بدوستان شوشتری سوار اتومبیل گردیده راه افتادیم.

شب را در ناصر میهمان آقای حاجی سید محمد حسین علوی بودیم و در آنجا از داستان گرفتاری شیخ خزعل آگاه گردیدیم. اینمرد که پس از درآمدن سپاهیان بخوزستان آزاد می‌زیست و سرگذشت آینده خودش و فرزندانش دانسته نمی‌بود، در همان روزها با دستور تهران دستگیرش گردانیده و بروی استری نشاندند از راه لرستان روانه تهرانش ساخته بودند.

فردا از ناصری آهنگ محمره کرده، با آنکه راه لرستان باز شده و دولت دستور داده بود که کسی جز از آن راه سفر نکند، آقای کارگزار (حاجی میرزا مهدیخان) مرا که با خانواده می‌بودم آزاد گزارده از دادن گذرنامه باز نایستاد.

۳۴) بازگشت به تهران

همانروز بصره رسیدیم. خانبهادر که دانسته بود، نگذاشت در میهمانخانه مانیم. می‌گفت: «دانسته نیست بار دیگر بصره بیاید یا نه. باید چند روزی بمانید و با هم بگذرانیم». سه شب میهمان ایشان می‌بودیم که می‌باید بگویم از خوشترین روزهای زندگانی من بوده. سه تن از نویسندگان مصری که یکی از آنان نسیب افندی المشعلانی می‌بود و من گفتارهایی از او در مهنامه «الهلل» خوانده می‌شناختمش، برای پدید آوردن دسته «فریرماسون» بصره آمده بودند، دوشبی با آنان گذرانیدیم. کسان دیگری از نویسندگان و دانشمندان عراق نیز می‌بودند. مرا بسیار خوش می‌افتاد که گفتگو با عربی شیوا می‌رفت. یکروزی نیز نهار را با چند تنی از داوران عربی و انگلیسی بصره خوردیم. سر نهار بشیوه اروپاییان سخنان شوخی آمیز می‌رفت. چون همه داور می‌بودیم خودداری نمودیم از آنکه هرچه شعر و داستان در هجو داوران، عبری یا بفارسی یا به انگلیسی می‌دانستیم بمیان آوریم. من این شعر را خواندم:

لو انصف الناس استراح القاضي و بات کل عن اخیه راضی

(اگر مردم دادگری نمودندی داور آسوده بودی و هرکس از برادر خود خشنود گردیدی).

گفتم: من این شعر را دیگر گردانیده گفته‌ام:

لو انصف القاضي استراح الناس و لم یوسوس بینهم وسواس

(اگر داور دادگری کردی مردم آسوده بودندی و هیچ وسواسی در میانشان بوسوسه نپرداختی).

گفته شد: «این بهتر است، زیرا دادگری از داور بیوسیدن سزنده‌تر است تا از مردم بیوسیدن». گفته شد: «وسواس با الف و لام است: الوسواس» گفتم: من آنرا «نام ویژه» (یا علم) نیآورده‌ام بمعنی همگی آورده‌ام (هر وسوسه کننده).

از اینگونه سخنان بسیار می‌رفت، و هرچه گفته می‌شد به انگلیسی ترجمه می‌یافت. چون گفتارهایی که درباره «اسپرائتو» نوشته و به «الاقوات» فرستاده بودم همانروزها بچاپ می‌رسید، در بیشتر نشستها پرسشها از باره آن می‌رفتی و گفتگوها بمیان آمدی.

روزی با خانبهادر دو تنی نشسته بودیم. گفت: می‌خواهم سخنی هم بگویم: گمان می‌کنم ندانسته‌اید که آنچه مرا چندین دل بسته شما گردانیده و این دوستی را در میانه پدید آورده چه بوده؟! شاید گمان کرده‌اید چون نویسنده‌اید و من نیز نویسنده می‌باشم خواسته‌ام با هم دوست باشیم. این هست. ولی آنچه مرا تا به این اندازه دل بسته شما گردانیده آنست که سران اداره‌ها و نمایندگان دولت که در خوزستان می‌بودند، شیخ خزعل ماهانه‌ای به هریک از آنان می‌پرداخت. و چون من پیشکار شیخ می‌بودم و از این رشته کارهای او آگاهی درست می‌داشتم تنها کسیکه

نامش را در آن دفتر ندیدم شما بودید، و این داستان است که شوند دل بستگی من بشما بوده. چون اکنون از هم دور می گردیم خواستم این را بگویم و سهشهای خود را پوشیده ندارم».

گفتم: «خدا را سپاس که پانزده ماه کمابیش که من در خوزستان می بودم، با آن پیشامدهای بیم آور گزندگی بتن ندیدم و با آن زمینه که برای پول گرفتن و اینگونه ناپاکی ها آماده می بود من پاک بیرون آمدم. این هم از نیکی شماست که بنیکی ارج می گزارید. از نیکی شماست که با بستگی بشیخ از دوستی با من باز نایستادید».

پس از سه روز بخانبهادر و دیگران بدرود گفته با راه آهن از بصره روانه گردیدیم. در بغداد نیز یکروز مانده از آنجا بخانقین، و از خانقین با اتومبیل خود را بتهران رسانیدیم.

چون خانه گرفتیم و کمی آسودیم من بوزارت عدلیه رفتم. ادیب السلطنه (آقای حسین سمیعی) وزیر عدلیه بود و همانکه مرا دید گفت: «خوب شد آمدید. هر روز حضرت اشرف تأکید می فرمود که شما را بخواهیم، داستان چه بود؟». من چون بسخن پرداخته بخشی از داستان را باز نمودم، در شگفت شده گفتم: «آنها چیزهای دیگر نوشته اند. وزارت جنگ می خواهد شما را بمحاكمه كشد». گفتم: محاکمه زیانی نخواهد داشت و من خواهم توانست رفتار زشت سرتیب فضل الله خان و دیگران را نیک روشن گردانم. گفت: «ولی من باید تفصیل را به حضرت اشرف بگویم». گفتگو در اینجا پایان پذیرفت.

پس از چندی، روزی شادروان ناصر ندامانی که با سلیمان میرزا و صوراسرافیل همحزب میبودند و آقای صور داستان رفتن مرا بخوزستان و کارهایم را در آنجا به او گفته بوده مرا در خیابان دید و پس از حالپرسی و مهربانی گفت: «چند روز پیش که نزد حضرت اشرف بودیم نام شما بمیان آمد. ما گفتیم او درباره خوزستان زحمت بسیار کشیده بود و قدردانی نشد. اخیراً هم با سرتیب فضل الله خان بهم زده اند و او را بتهران خواسته اند. حضرت اشرف گفت: بلی او کارهای خوبی کرد. ولی بایستی با نظامیها هم راه برود. سپس فرمود: او را بیاورند من خودم دلجویی کنم. حالا شما یکروز بیایید با من برویم نزد حضرت اشرف».

گفتم: من خشنود گردیدم که کسانی همچون شما از کارهای من در خوزستان آگاهید. دیدن آقای رئیس الوزراء را هم خواهیم. اگرچه فرصت گفتگو از خوزستان و کارهای آنجا نخواهد بود.

چون محرم فرا رسید و سردار سپه در وزارت جنگ روضه خوانی می کرد، چنین نهادیم که بآنجا رویم و او را در آنجا ببینیم. فردا با هم رفتیم. سردار سپه با برخی از افسران و وزیران روی سکویی نشسته بودند. ما را پذیرفتند. سردار سپه از من حالپرسی کرد و دیگر سخنی نرفت و نتیجه آن بود که داستان محاکمه خواستن وزارت جنگ از میان رفت.

۳۵) بیکاری و سختی

پس از پیشامدهای خوزستان من بر آن بودم که دیگر بشهرستانها نروم. وزارت عدلیه نیز همان اندیشه را می داشت و چون در تهران جای باز نمی بود بیکار مانده بودم. پس از سمیعی، نصرت الدوله و فاطمی و وثوق الدوله

بوزارت عدلیه رسیدند. و هریکی از ایشان در نوبت خود ارجحناسی بمن می نمود. ولی کاری نمی توانست داد. نصرت الدوله روزی مرا خواسته بود. رفتم. گفتم: «از خوزستان شکایتهای بسیاری رسیده. می گویند رییس عدلیه که بجای شما رفته علنی پول می گیرد. بعضی اعضا را نیز نوشته که پول می گیرند. مگر این اعضا در زمان شما نبودند؟». گفتم: چرا، می بودند. گفتم: «پس چرا آنوقت شکایت نمیشد؟». گفتم: با بودن من که نتوانستندی رشوه گیرند و یا ناراستی کنند. گفتم: «در این کاغذها درخواست کرده اند که باز شما را بفرستیم. ما که نمی توانیم شما را بفرستیم». گفتم: خود من هم نتوانم رفت.

بدینسان بیکار میبودم. «حقوق انتظار خدمت» که می بایست بدهند آنهم بجلوگیری برخوردار بود. میلسپو که «قانون استخدام» را گذرانید، دستور داده بود به هر کس «تعرفه خدمت» داده شود، و تا آن داده نشود «حقوق انتظار» نپردازند، و سررشته این کار در وزارت مالیه بدست چند تنی می بود که بدرد خودنمایی گرفتار می بودند و تا کسی بارها بنزدشان نرفتی و نیامدی کارش بجایی نرسیدی. صد هزارها «تعرفه» که می بود کمتر یکی پذیرفته نشد و کمتر یکی بدشواریها برنخورد و زودتر از یک سال پایان یافت.

«تعرفه» من ماهها می خواست که بروم و بیایم و پایان پذیرد. از اینرو «حقوق انتظار» نمی توانستم گرفت و باز بتنگدستی و سختی افتاده بودیم. این داستان چون نمونه آلودگی توده است می نویسم:

در سال ۱۳۰۲ که بخوزستان می رفتیم در کرمانشاهان بعضی برخوردم. چون دانست که رییس عدلیه خوزستان می باشم بمن فهمانید که از کارکنان نهانی خزعل است و آنگاه دلسوزانه برانمایی پرداخت و گفت: «اگر میخواهید در آنجا با عزت و احترام زندگی کنید نسبت بشیخ صمیمیت نشان دهید. فلان افندی در بصره که اخیراً وکیل پارلمان عراق شده از محارم اسرار شیخ است. من شما را به او معرفی می کنم. او را ببینید و علاقه خود را بشیخ به او اظهار دارید. چند روز پیش هم یاور رضا قلیخان هم بخوزستان می رفت. من او را بفلان افندی معرفی کردم». سپس بفلسفه بافیهای درازی پرداخت در زمینه آنکه آدم باید در اندیشه زندگانی باشد و هوشیار بوده بداند که از هر کس چسودی توان جست.

من هیچ پاسخی ندادم و سخنان او فراموش گردیده بود تا در این روزگار تنگدستی در تهران، روزی که به اندیشه گرو گزاردن و وام گرفتن آهنگ یکی از بنگاه های کارگشایی کرده و می خواستم از آن بدرون روم ناگهان کسی در برابرم ایستاد و سلامی داد. چون نگریستم همان مرد عرب می بود. حال یکدیگر پرسیدیم و او با من تا درون بنگاه آمد. چون دارنده بنگاه که یک جهود میبود سختی از خود می نمود و من وام گرفتن نتوانستم و بیرون آمدم، در میان راه آقای عرب فرصت بدست آورده بسخن پرداخت: «آخر جان من، چرا بنصیحت من گوش ندادی؟! اگر گوش داده بودی اکنون در تهران خانه ملکی داشتی، پول در بانک داشتی...» سخنان بسیاری گفت که من نیز همه را با خاموشی گذرانیدم.

در چنان هنگام تنگدستی یکچیز بکار ما خورد، و آن اینکه در خوزستان که می بایست بمن «حقوق رتبه شش» (ریاست بدایت تهران) را دهند، وزارت عدلیه دستور آنرا فرستاده بود. مالیه پذیرفت. حقوق رتبه چهار را پرداخته و ما در شوشتر دررفت بسیار کم داشته با آن ساخته بودیم، اکنون بازمانده آنرا طلبیدم و با فشار وزارت

عدلیه بخشی از آنرا (نزدیک به نهصد تومان) گرفتم که چند ماه ما را راه توانستی برد. این یک گشایشی برای ما بود.

۳۶) روزهای بیکاری را با چه می گذرانیدم

در همان هنگامها بیشتر ساعت‌های خود را با خواندن و نوشتن بسر می‌بردم. یادداشتهایی که از خوزستان همراه آورده بودم، در تهران فرصت داشتم که بکتابخانه‌ها روم و دانسته‌های خود را درستر گردانم و کتابها پدید آورم. نخست چیزی که نوشتم و بچاپ رسانیدم دفتر «آذری یا زبان باستان آذربایجان» بود. داستانش آنکه چون در عثمانی مشروطه شد و دسته «ژن ترک» رشته کارهای آن کشور را بدست گرفتند، آنان سیاست خود را به «پان ترکیزم» نهاده بر آن کوشیدند که هرچه ترکست بسر خود گرد آورند و یک توده بزرگ با فرمانروایی نیرومند بنیاد گزارند، و از جمله چشمشان را با آذربایجان و دیگر بخشهای ایران که بترکی سخن گفته می‌شود برگردانیدند، چون در آن باره گفتارها می‌نوشتند، روزنامه‌های ایران بزبان آمدند و چند رشته کشاکشهایی در میانه رخ داد. آنها می‌نوشتند آذربایجانیان ترکند و اینان پاسخ می‌دادند که نیستند. نه آنان دلیلی می‌آوردند و نه اینان، گاهی نیز سخنان تلخی بهم‌دیگر می‌زدند.

هنگامیکه من از آذربایجان بتهران آمدم باز چنین کشاکشی در میان می‌بود و روزنامه ایران و دیگر روزنامه‌ها گفتارهایی می‌نوشتند. از آن هنگام در اندیشه من بود که بجستجوهای تاریخی پردازم و زمینه را از راه دانش روشن گردانم. بویژه که آذربایجانی می‌بودم و خود می‌خواستم تبار آذربایجانیان را بشناسم.

این کتاب با همه کوچکی چون زمینه ارجداری را دنبال می‌کرد و نخست بار بود که در ایران کتابی بشیوه دانشمندانه بیرون می‌آمد، آوازه بزرگی پیدا کرد و همبستگی من با انجمنهای دانشی از همانجا آغاز گردید.

چون چاپ کتاب در چاپخانه شوروی می‌بود، نخست دانشمندان روسی خواهان آن گردیدند و سفارت شوروی ده نسخه از آن خرید. مسیو چایگین شرقشناس روسی که در تهران می‌بود، خواستار دیدار من گردید. سپس دوست ما آقای محمد احمد «تقریظی» آن را در بخش انگلیسی «تایمز» عراق بچاپ رسانید و نسخه‌های کتاب را که به انجمنهای دانشی لندن فرستاده بود، سر دینسن راس رییس دانشکده زبانهای شرقی، کوتاه شده آنرا به انگلیسی ترجمه کرد. با پیشنهاد آقای محمد احمد و سر دینسن راس مرا به اندامی در انجمن آسیایی همایونی و در انجمن جغرافیایی آسیایی برگزیدند. همچنان به دو انجمنی در آمریکا برگزیده شدم. پس از همه آکادمی آمریکا مرا از اندامان خود گردانید. اینها بدست‌آویز آن کتاب و خود نتیجه مهربانی دوست دانشمند ما خانبهادر (یا محمد احمد) بود.

باز در همان هنگام تاریخ پانصد ساله خوزستان را نوشته بپایان رسانیدم، و چون دکتر افشار که می‌باید او را نیز از دوستان دانشمند خود شمارم مهنامه «آینده» را بنیاد گزارده از من نیز گفتار خواسته بود، کوتاهشده آنرا در چند گفتار در آن مهنامه بچاپ رسانیدم.

در میان جستجو از زبان آذری بیک داستان شگفت برخورده بودم. و آن اینکه صفویان سید نبوده‌اند و تبار «سیادت» درباره آنها راست نیست. چون در دفتر (آذری) در حاشیه‌ای این را نوشتم، پس از پراکنده شدن آندفتر میرزا محمد خان قزوینی از پاریس و کسان بسیاری از تهران بخرده‌گیریها پرداختند. بلکه کسانی از راه دشمنی پیش آمدند. از اینرو کوتاهشده دانسته‌های خود را در آن باره هم گفتارهایی کرده به «آینده» دادم که چون چاپ شد آوازه‌اش تا به اروپا رسید و برخی هابهوی‌ها پدید آورد. ولی کمی نگذشت که همه آنرا پذیرفتند.

بدینسان روزهای بیکاری خود را با خواندن و نوشتن می‌گذرانیدم. اینها در زمینه تاریخ میبود. جستجوهای نیز درباره زبان می‌داشتم. گذشته از نیمزبانهای مازندرانی و شوشتری و دزفولی که پرداخته بودم، جستجو از آذری که خود نیمزبان دیگری می‌بوده مرا بزمینه زبانشناسی هرچه نزدیکتر گردانیده بود. جستجو از نیمزبانها را در تهران نیز دنبال می‌کردم.

یکداستان شیرینتر آن بود که آقای ملک نژاد که این زمان در تهران می‌بود و هر روز همدیگر را می‌دیدیم در این باره بتکان سختی افتاده کمکهای سودمندی بمن می‌کرد. چون همسرش دماوندیست واژه‌های دماوندی را گرد آورده برای من می‌آورد. سفری به خوار رفت و در آنجا زبانهای سرخه‌ای و الیکایی را دنبال کرد و یادداشتهای سودمندی را پدید آورد و فرستاد. شنیده بود در سمنان جوانی بنام محمد باقر نیری هست که نصابی با شعر درباره نیمزبان سمنانی ساخته. با او بنامه نویسیها پرداخت و یادداشتهای از زبان و از شعرهای سمنانی، و همچنین از نصاب آقای نیری بدست آورد. آشنایی من با آقای نیری (که اکنون یکی از ارجمندترین یاران ماست) از همینجا آغاز شده.



آقای نیری

از این دنبال کردن و جستجو، من گذشته از آنکه با آگاهیهای ژرفی درباره زبان فارسی رسیدم و نتیجه‌های تاریخی و دانشی بسیار بدست آوردم، این نتیجه هم پیدا شد که دانستیم در ایران، گذشته از نیمزبانهای مازندرانی و گیلکی و تالش و کردی و خوزستانی و سمنانی که شناخته است، نیمزبانهای ناشناخته دیگر بسیار است. مثلاً سرخه که دیهی در خوارست، ما در آنجا نیمزبانی پیدا کردیم. جهودان همدان که زبان نژادی خود را فراموش کرده و از

دست داده، یک نیمزبان ویژه می‌دارند. جوانی از خود آنان که در تهران درس می‌خواند چون جستجوی مرا از نیمزبانها شنیده بود بنزد من آمد و چند بار با هم نشستیم و من یادداشتها از آن نیمزبان کردم. دانسته شد این جهودان که همانا از فرزندان آندسته جهودانند که در کلده دستگیر می‌بوده‌اند و از زمان هخامنشیان به ایران آمده جا گزیده‌اند، از همان زمانها زبان جهودی را از دست داده و زبان ایرانی یاد گرفته‌اند. ولی آنزبان را به همان حال دو هزار سال پیش نگه داشته‌اند که اکنون نیمزبانی شمرده می‌شود. چون در این کتاب از نیمزبانهای مازندرانی و شوشتری نمونه‌هایی یاد کرده‌ام از سمنانی نیز نمونه می‌آورم. نعیمانامی در این زبان شعرهایی گفته و این دو بیت ازوست:

آنروز که کاروان جون بارکرن
در راه عدم قافله ایوار کرن
اشتر لاغرون و موبار پره
ترسن که سر صراطی وادار کرن

(آنروز که کاروان جان بار کنند، در راه نیستی قافله ایوار کنند. من شتر لاغری هستم و بار من بسیار است. می‌ترسم که سر صراط باز دارند).

این بیت نیز ازوست:

اسر بریده گرگون موگل پی پشترایشه
پرپر مکرون خین میاشون اسریره

(من ماکیان سر بریده‌ام از نزد من پستر رو پرپر می‌کنم و خون می‌پاشم از سرم).

چنانکه در این شعرها نیز دیده می‌شود در سمنانی بجای «من» «ا» آورده می‌شود (همزه زبر دار) و این یادگار «ازم» اوستایی و «ادم» هخامنشی است که بازمانده.

یک چیز دانستی آن که در این نیمزبان (همچون انگلیسی و برخی زبانهای دیگر) در «ضمیر» جدایی میانه زن و مرد گزارده می‌شود بدینسان:

ژین : او (در زن)
ژو : او (در مرد)

ژینه : او را (در زن)
ژوره : او را (در مرد)

کوتاه سخن: بیکاریهای سال ۱۳۰۴ مرا به این کارها واداشت. بویژه که بمیهمانی نمی‌رفتم و جز با ملک نژاد که دوستیمان با او رویه برادری گرفته بود با کسی آمیزش نمی‌داشتم. روزهایی که از خوزستان بازگشته بودم، دسته‌ای که خود را نویسنده و «ادیب» می‌شناختند، چون مرا نیز از خودشان می‌شمردند بمیهمانی‌ها می‌خواندند. گاهی نیز بخانه من می‌آمدند. ولی چون دیدم مرا با آنان سازشی نتواند بود، رها کردم و پا کشیدم.

در این هنگام در تهران داستان تاریخی بزرگ رخ می‌داد، و آن اینکه پادشاهی خاندان قاجاری پایان پذیرفته خاندان پهلوی بروی کار می‌آمد. من چندان سرگرم کارهای خود می‌بودم که از پیشامد آگاهی نیافته بودم، و چون روز نهم آبان آوای توپی برخاست پرسیدم: «چه توپیست؟!». گفتند: «مگر شما در این شهر نبودید؟». قاجاریه برافتاد. سردار سپه رییس موقتی دولت گردید. در مدرسه نظام هنگامه است. این را شنیده من نیز نیم ساعت برای تماشا رفتم. سپس هم یکروز بتماشای «مجلس مبعوثان» که برپا گردیده بود رفتم. بیش از اینها بهره نداشتیم.

۳۷) داستان شگفتی که رخ داد

چنانکه نوشتم وزارت عدلیه با آنکه بمن کاری نمی‌داد پاس بسیار می‌داشت. پس از گذشتن تعرفه «حقوق انتظار خدمت» هم پرداخته میشد. گاهی نیز خواهشهایی از من می‌کردند. مثلاً در همان پاییز در دماوند میرزا علی آقا نام امین صلح (گویا همان تقوی که چند ماه پیش کشته شدنش را در روزنامه‌ها نوشتند) بوزارت عدلیه نافرمانی می‌نموده. بتهران خوانده بودند نمی‌آمده و نامه‌های تند مینوشته.

وزیر عدلیه (آقای فاطمی) خشمناک شده گفته بود: «به این چه کار کنیم؟! آیا بگوییم ژاندارمها تحت الحفظ بتهران بیاورند؟!». مدیر کل (میرزا کاظمخان) گفته بود: «اگر آقای کسروی قبول کند این کار اوست که برود و او را بیاورد».

وزیر عدلیه فرستاده بود پی من. چون رفتم گفت: «خواهش می‌کنم همین امروز اتومبیلی بگیری و بروید و به هر نحوی که صلاح می‌دانید او را بتهران بیاورید».

من همانروز اتومبیلی گرفته روانه گردیدم. شب که رسیده بودم میرزا علی آقا بدیدنم آمد. گله‌اش از این میبود که حاکم به او توهین کرده و وزارت عدلیه بجای هواداری و پشتیبانی، او را از سر کار برداشته و بتهران خواسته که این خود توهین دیگری بوده. میگفت: «من چاره ندارم جز آنکه خودم انتقام بگیرم». گفتم: این سخنها پوچست. شما چکار توانید کرد؟! آنگاه همین حاکم چند سال پیش در زمان من میبوده. پس چرا با من آن همه نیکورفتاری کرد؟!.

پس از گفتگو چنین نهادیم که با من بتهران بیاید. چون در خانه میرزا ابراهیم خان، امین صلح نوین میبودیم، فردا را نیز میهمان او بوده پس فردا با اتومبیل بازگشتیم. هنگامیکه رسیدیم چون نزدیک شب و عدلیه بسته میبود او را با خود بخانه وزیر بردم. گفتم: من او را آوردم. ولی وزارتخانه باید گنااهش را نادیده گیرد. وزیر خشنودی نمود و به او نوید مهربانی داد.

بدینسان می‌گذشت تا اسفندماه رسید که می‌بایست بشیوه همه ساله «کمیسیون ترفیع» برپا شود، وزارت عدلیه برای دلجویی از من درخواست «ترفیع» برایم کرد.

اینرا بنویسم که منکه در تبریز بعدلیه رفتم، چون عنوان «عضو بدایت» می‌داشتم رتبه دو میبودم. سپس که «عضو استیناف» شدم رتبه سه گردیدم. سپس که «رییس بدایت» زنجان شدم برتبه چهار رسیدم. سپس که بخوزستان می‌رفتم چون شرط کرده بودم، وزارت عدلیه مرا برتبه شش برد، و چنانکه نوشتم بخشی از حقوق آنرا نیز گرفتم. آن زمان وزارت عدلیه اختیار چنین کارهایی می‌داشت.

بهرحال وزارت عدلیه مرا در رتبه شش می‌شناخت و بکمیسیون پیشنهاد کرد که برتبه هفت «ترفیع» دهند. من ب نتیجه این پیشنهاد امید نمی‌داشتم. زیرا «کمیسیون ترفیع» در دست آقایان حاجی سید نصرالله رییس تمیز و سید حبیب الله مدعی العموم تمیز و صدراالاشراف و دیگران می‌بود، و من با آنان «سلام علیک» هم نمی‌داشتم و همیشه دوری گزیده بودم. آنگاه چنین شناخته می‌بود که آنان از کسان بافهم و دانش بسیار بدشان آید و تا توانند

جلو پیشرفت آنان را در کارهای وزارت عدلیه گیرند که مباد آنکه روزی بیاید و پایه آنان رسند و بهمچشمی پردازند. از این گذشته چون آنان در دیوان تمیز دسته‌ای می‌بودند و هر یکی فرزندان و خویشان خود را در دادگاهها و اداره‌های عدلیه جا داده بودند، در ترفیع‌هایی که بایستی داد نخست این خویشان و بستگان خود را بدیده گرفتندی و بدیگران کمتر نوبت رسیدی.

اینها را دانسته بودم و یک چیز که سپس دانسته‌ام آنست که این آقایان از پیرامونیان فروغی و خود از «دسته بدخواه» می‌بوده‌اند. و این از پرگرام کار آنان می‌بود که تا توانند کسان بافهم و جربزه را خوار داشته جلو پیشرفتشان گرفته دچار نومیدی سازند.

بهرحال کمیسیون کار خود را کرد، و چون فهرستش بیرون آمد دیده شد که درباره من چنین نوشته‌اند: «واجد رتبه ۵ است. ترفیع او برتبه ۶ محول بسال آینده میشود». از دیدن این، چه من و چه وزارتخانه در شگفت شدیم. این کمیسیون برای «ترفیع» بود نه برای «تنزیل». مرا بالا نبرده‌اند، پایین آوردن بهر چه بوده؟! پیدا میبود که دشمنی بسیار با من می‌دارند.

بآنانکه «ترفیع» داده بودند بیشترشان کسان بی‌دانش و بدنام می‌بودند، و چهار تن از آنان پرونده‌های جزایی نیز می‌داشتند. یکی از ایشان ملا باقر می‌بود که در پیش نامش را برده نوشته‌ام که در قزوین از آزمایش گریزان می‌بود. از قزوین بمشهد رفته و «وکیل عمومی» پار که شده و بیک دزدی برخاسته بود که سپس داستانش را خواهم نوشت. به آن بی‌دانشی و این دزدی کمیسیون او را شاینده «ترفیع» شناخته بود. از سه تن دیگر در اینجا نام نمی‌برم. این رفتار کمیسیون بمن بسیار گران افتاد. بوزارتخانه رفته گفتم: «من آنرا متهم بخیانته خواهم گردانید و از وزارت عدلیه رسیدگی خواهم خواست». گفتند: «بهرتر است خودمان ایشان را بخوانیم و گفتگو کنیم».

بهمین خواست نشستی برپا گردانیدند. چون پاسخ دیگر نمی‌داشتند گفته بودند: «اشتباه شده»، و فهرست را خواسته و دیگر گردانیده بودند. من نیز به همان اندازه بس نموده سخنی نگفتم. دهسال که در عدلیه می‌بودم یکبار نامم به «کمیسیون ترفیع» رفت، و آن داستانی چنین پیدا کرد.

(۳۸) کار بازرسی که بمن دادند

در پایان سال ۱۳۰۴ وزارت عدلیه تکانی بخود داده اداره «مستشاری» را برانداخت. این داستان درازی می‌دارد که در سالهای نخست مشروطه که در ایران عدلیه بنیاد نهادند، میرزا حسن خان مشیرالدوله و برادرش مؤتمن الملک «اصول محاکمات» عثمانی را که از فرانسه ترجمه شده بود از روی نسخه عربی ترجمه کردند، و از روی شیفتگی که به اروپاییان می‌داشتند، «مستشاری» از فرانسه بنام مسیو پرنی با ماهانه گزاف به ایران آوردند و همان ترجمه را دوباره بفرانسه بازگردانیدند که او ببیند و پسندد و دستینه گزارد. این کار بیهوده که کرده شد و انجام یافت «مستشار» را رها نکردند و اداره‌ای در عدلیه با یک ترجمان و پیشخدمت و منشی برایش بنیاد گذارده نگه داشتند که تا آنسال همچنان باز می‌ماند.

بارها در آن باره ایراد گرفته شده بود. ولی وزارت عدلیه پروا نمیداشت تا اینسال تکانی بخود داده «مستشار» را رها کرد و اداره‌اش را بهمزد، و از جایگاه بودجه آن، یک اداره «بازرسی عالی» برپا گردانید که چهار تن بازرس بودند و من یکی از ایشان بودم. این بیش از همه برای کار دادن بما بود.

بدینسان از آغاز سال ۱۳۰۵ نام بازرس می‌داشتم. در همانروزها کار دیگری نیز بمن واگذار شد. چگونگی آنکه از سالها وزارت عدلیه «محکمه انتظامی» نداشته و هرچه شکایت از داوران شده بود همچنان نارسیده می‌ماند. نزدیک بصد پرونده رویهم چیده شده بود. از اینرو وزارتخانه چهار دادگاه انتظامی برپا گردانید که رییس یکی از آنها من می‌بودم. یکرشته پرونده‌ها بنزد ما فرستاده شد.

این داستان چون شنیدنیست می‌نویسم: میرزا محمود نامی که بازپرس مشهد می‌بوده و با کیسه پر از آنجا بازگشته بود، چهار پرونده می‌داشت. مثلاً دزد بنامی را که ژاندارم پس از چندگاه دنبال کردن دستگیر گردانیده بعدلیه آورده بود، این بازپرس شبانه او را بشهربانی نفرستاده و در عدلیه آزاد گزارده و او کفشهای سرایدار را نیز دزدیده گریخته بود. گمان بسیار می‌رفت که پول گرفته و آن کار را کرده.

مردی با چنین آلودگیها، ما گفتگو کرده برآن نهاده بودیم که حکم بیرون کردنش از عدلیه بدهیم. همانروز دیدیم معاون که کفیل وزارت نیز می‌بود، میرزا محمود را پیشتر سرش انداخته بدادگاه درآمد و سرپا رو بمن گرفته با نیم خند گفت: «آقای کسروی، به این میرزا محمود خان کاری داده‌ایم و باید برود. منتظر تمام شدن پرونده‌هاست. آنها را زودتر تمام کنید».

خواست او پیدا می‌بود و من نیک می‌دانستم که از پولهای رشوه که کارمندان عدلیه می‌گیرند بخشی به این معاون می‌رسید. لیکن خود را بآن راه نزده گفتم: «ولی باید به او کاری داده نشود». اینرا که شنید رو ترش کرد و بازگردید. از اینسو فردا که خواستیم رأی دهیم، دو تن اندام که با من می‌بودند از اندیشه خود بازگشته رأی بیک درجه «تنزیل» دادند و من در رأی خود تنها ماندم.

اما بازرسی، یکسفر بعنوان آن بقم رفتم و بس. برخی پرونده‌ها نیز دیدم که داستان درازی می‌دارد. نه ماه با این می‌بودم، و چون بودجه سال نگذشته بود، دانسته نشد به چه شوندی هنگام گذرانیدن آن، اداره بازرسی را از میان بردند، و چون ما حقوق شش ماه گرفته بودیم تنها آنرا «تصویب» کرده بازمانده را از میان بردند.

چنین نهاده شد که بآن سه ماه هم «حقوق انتظار خدمت» دهند. لیکن در همانروزها داور وزیر شد و عدلیه را بیکبار از میان برد و آن نیز بما داده نشد.

این بمن گران افتاد. زیرا چنین زیانی رسیده، از آنسو یکدور بیکاری که دانسته نبود کی پایان پذیرد برویمان باز می‌شد. اینست سستی را سزا ندیدم و چون با داور هیچگونه آشنایی نمی‌داشتم و از نام او بدم می‌آمد، یاسایی را که از نزدیکان داور و با من نیز آشنا می‌بود دیده چگونگی را گفتم. و چون آن سه تن بازرس دیگر هم می‌کوشیدند نتیجه آن شد که داور قانونی گذرانید و آن حقوق را بما داد.

۳۹ چگونه مدعی العموم تهران گردیدم

بهمزدن داور عدلیه را داستان دراز می‌دارد. این مرد عدلیه را بهمزد و چند ماه سراسر کشور را بی‌عدلیه گذاشت بعنوان آنکه دستگاه آبرومندتری پدید آورد. پدید هم آورد ولی در آنمیان هوسبازیهای پستی ازو سر زد که خود را هرچه بی‌آبروتر گردانید.

این خود داستان درازست، و چون داور از «دسته بدخواهان» و بلکه از سردسته‌های آنان می‌بوده در اینجا گفتگو ازو بیجاست.

در اینجا آنچه باید گفت آنست که چون عدلیه بهمزده شد من از بیکاری سود جسته در خانه نشسته بخواندن و نوشتن بیشتر پرداختم. بمهنامه «آینده» همچنان گفتارها می‌نوشتم. درباره شیر و خورشید آگاهی‌هایی بدست آورده می‌کوشیدم آنها را درست‌تر گردانم و کتابی سازم. آنچه امید نمی‌داشتم این میبود که دوباره بعدلیه بازگردم. زیرا چنانکه گفتم با داور آشنایی نمی‌داشتم، و چون بدنامیهای زمان جوانیش را شنیده بودم ننگم می‌آمد که بدیدنش روم و خود را به او بشناسانم. از سوی دیگر شنیده می‌شد جز «لیسانسیه‌ها» بکسی کار نخواهد داد و من چون «لیسانسیه» نمی‌بودم می‌بایست بیکبار نومید باشم. با همه فشار تهیدستی که بار دیگر رو آورده بود کمتر پروایی می‌نمودم.

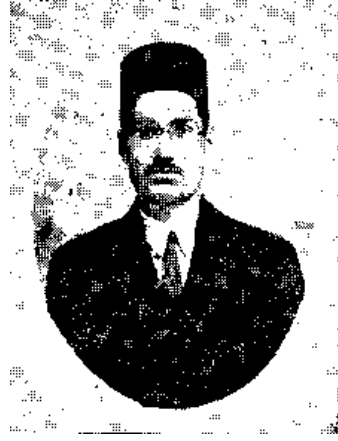
در همان هنگامها (گویا فروردین سال ۱۳۰۶) هرتسفلد نامی از ایران شناسان که دولت او را بنام «عتیقه شناس» به ایران خواسته بود کلاسی برای آموختن خط و زبان پهلوی بنیاد گزارد و یکی از کسانی که بآن درس می‌رفت من بودم. من کمی از زبان پهلوی بی‌آموزگار یاد گرفته بودم. ولی نتیجه از آن نتوانستمی بود. از اینرو درس هرتسفلد را ارجمند شناخته با دلخوشی بسیار بآن می‌رفتم و می‌باید بگویم که بسیار بهره می‌یافتم.

در این سرگرمیها روزی دیدم آقا جواد حیدری (که اکنون در تهران رییس دادگاههای بخش می‌باشد) بخانه ما آمد و گفت: «امروز مرا داور خواسته بود. چون رفتم پرسید: در کجاها بوده‌اید؟. گفتم پیش از همه در زنجان بوده‌ام. گفت: رییس عدلیه‌تان که بود؟. گفتم آقای سید احمد کسروی. گفت: او اکنون در کجاست؟. گفتم: در تهرانت. گفت: اگر خانه شان میشناسید به پیشش روید و از من پیام برید که امروز عصر بیایند و مرا ببینند».

از این پیام من در شگفت شدم و باز امید نیکی نبستم. عصر که رفتم داور در اتاق سرپا ایستاده ساعتش را بدست گرفته بود. منکه رسیدم چنین گفت: «سه دقیقه بیشتر وقت ندارم. با شما باید سرپا صحبت کنم». گفتم: «بفرمایید». گفت: «من از هر که پرسیده‌ام از شما تعریف کرده‌اند. برای شما کاری در پارک بنظر گرفته شده. ولی با عمامه نمی‌شود». گفتم: «من بعمامه دلبستگی نداشته‌ام». گفت: «اگر اینطور است عمامه را تغییر دهید و عکس برداشته برای من بفرستید». گفتم: «بسیار خوب» و باز گشتم.

خازن زاده همراه میبود. با او بازار رفته کلاهی با یخه و کروات خریده و خود را درست گردانیده پیکر برداشته همانروز برای داور فرستادم.

آنشب میهمانی داشتم و بیشتر گفتگو از کلاهی شدن من می‌رفت و برخی ایراد گرفتند. گفتم: ما که از کفش پا آغاز کرده یکایک پوشاکها را دیگر گردانیده بودیم، از نگاهداشتن عمامه تنها چسود توانستی بود؟! چند گز تنزیف سیاه یا سفید چه ارجی داشته که در پیرامون آن سخنی رود؟. شما اگر سخن می‌رانید از آن برانید که داور بهر چه مرا برگزیده؟. آیا راستست که چون نیکی مرا شنیده بآن ارج گزارده؟! آیا بداور چنین گمانی توان برد؟!.



نویسنده کتاب

راستی را این خود چیستانی میبود و سپس که دانسته شد داستانش این بوده: سردار معظم یا تیمور تاش که این زمان وزیر دربار می‌بود، چنانکه نوشته‌ام از زمان وزارت عدلیه‌اش مرا میشناخت. چندی پیش هم بدیدنش رفته یک نسخه از کتاب آذری برایش برده بودم که آنرا پسندیده و ستایشها نمود. در این میان که داور عدلیه را بهمزده از نو می‌ساخت او چند تنی را پیشنهاد کرده که یکی از آنها من بوده‌ام. راستست که داور از هر که پرسیده جز نیکی مرا نشنیده. ولی آنچه کارگر افتاده پیشنهاد وزیر دربار بوده. اینرا سپس خود تیمور تاش با من گفت.

بهر حال دو سه روز نگذشت که عدلیه نوین (بگفته داور: عدلیه دنیاپسند) با شکوه بسیار در پیشگاه شاه نوین (رضا شاه) گشایش یافت و من «مدعی العموم» تهران می‌بودم.

پارکه بسیار آبرومند شده بود، چند تنی از جوانان آراسته و زیرک، از جمله اللهیارخان صالح و میرزا احمد مقبل و میرزا کاظمخان (پسر صدر الاشراف) «وکیل عمومی» می‌بودند.

از همانروز ما بکار پرداختیم. پرونده‌های پس افتاده با زندانیهای پا در هوا بسیار میداشتیم. از روز دوم یا سوم درد دندان سختی مرا گرفتار گردانید. با آنحال تا توانستم از کار باز نماندم.

لیکن جای سخن میبود که آیا خواهم توانست در مدعی العمومی بمانم؟. زیرا مدعی العموم کسی بایست بود که از یکسو دستورهای داور و از سوی دیگر خواهشهای شهربانی را از قانون جلوتر گیرد و آنها را خشنود گرداند. چنین کاری از من بر نیامدی. آنگاه چنانکه سپس دانسته شد میرزا کاظمخان خواهان جایگاه من می‌بوده و از گام نخست می‌کوشیده که با تیره گردانیدن اندیشه داور درباره من بآرزوی خود رسد. پدرش بهمراهی حاجی سید نصرالله و دیگران بدگوییهای از من می‌کرده‌اند.

همان روز دوم یا سوم بود که پرونده‌ای از شهربانی رسید که کسی را بی آنکه گنااهش شوند بازداشتن باشد بعنوان «حسب الامر» بازداشته و پرونده را فرستاده بودند که ما همداستانی نماییم و «قرار بازداشت» دهیم. من همداستانی ننمودم و گفتم آزادش کنند. دو روز دیگر نقیب زاده تبریزی که یکی از وکلای عدلیه و خود مرد خامیست، نامه‌ای آورد که بداور و عدلیه بد گفته و از جمله نوشته بود داور این عدلیه را بخواهد انگلیسها بنیاد گزارده. من چون نخواستم بکار ناسنجیده و بیهوده او ارجی گزارم نامه را بجریان نینداخته در کشو میز نگه داشتم و میباید بگویم سود عدلیه را در آن دیدم. میرزا کاظمخان به این دو کار رنگ و روی دیگر داده بداور گفته بود. از همانجا رمیدگی میانه من با داور آغاز شد. داور با زبان معاون «میرزا مصطفی خان کاظمی» پیام گله آمیز فرستاد و من پاسخهای نرمخویانه دادم. لیکن چاره نپذیرفت و نیرنگ کار خود را کرد.

۴۰) چگونه از تهران دورم راندند

هنوز بیست روز از گشایش عدلیه نمی گذشت که روزی دیدم مرا با تلفون بوزارتخانه خواستند و چون رفتم معاون بسخن پرداخته داستانی سرود که در خراسان کاری دلگداز پیش آمده. سواری از گمرک کشته شده. رییس گمرک با کسانی بنام جستجو از جنازه او بدیهی ریخته‌اند و تاراج کرده‌اند و دسته‌ای را از روستایان گرفته بشکنجه کشیده‌اند. چنانکه یکی از ایشان سر خود را بریده، و چون اعلیحضرت از این داستان بسیار خشمناکند و از سوی دیگر عدلیه خراسان بسته است از دیوان تمیز درخواست کردیم که رسیدگی قضیه را بحوزه تهران احاله دهد و شما باید همین امروز آهنگ خراسان کنید و قضیه را سخت دنبال کنید و مقصرین را هر که باشد بتوقیف آورید. برخی دوسیه های دیگر نیز هست که فهرست آنها بشما داده خواهد شد. همین اکنون بروید از بانک ششصد تومان بگیرید. اتومبیلی هم برای شما آماده شده. یکتن بازپرس و یک مأمور ژاندارم همراه شما خواهند بود.

اینها را چنان می گفت که من گمان دیگری نبردم. با آنکه کسی را در تهران برای سرکشی بخانه نمیداشتم از پذیرفتن خواهش وزارتخانه سرنیچیدم. همانساعت برخاسته رفتم و از بانک پول گرفتم و بخانه آمده چیزهای خریدنی را خریدم و به اندازه دررفت بیست روز پول دادم. رویهمرفته کارهای خود را انجام داده هنگام عصر با همراهان سوار اتومبیل شده روانه گردیدیم.

سه شب در راه بودیم تا بمشهد رسیدیم و یکسره بعمارت عدلیه رفته نشیمن گزیدیم. فردا برخاسته بجستجو پرداختیم. دانسته شد آن داستان دلگداز که گفته می شود هشت و نه ماه پیش بوده که از سوی مدعی العموم مشهد دنبال شده و پرونده پدید آمده و بدیوان جنایی فرستاده شده که چون در آن میان عدلیه بهمزده شده همچنان بازمانده.

از دفتر پرونده را جسته و بدست آورده خواندیم. راستی را داستان دلگدازی بود. کوتاهشده آن اینست که قاسم نام سوار گمرک با دست قاچاقچیان کشته شده، و چون جنازه او بدست نیامده میرزا تقی ایلچی رییس گمرک که گمانش بروستایان «باغ سنگان» می رفته با رییس مالیه تربت جام و دیگران دسته‌ای بسته و سوار اسبها گردیده

بآن دیه تاخته‌اند و کسانی را گرفته و آورده ببازپرس کشیده‌اند و فشارها داده‌اند و چون چیزی بدست نیامده بار دیگر بدیه تاخته و اینبار شلیکها کرده‌اند که چند زنی ترسیده و بچه انداخته‌اند. این بار هم کسانی را دستگیر کرده برده‌اند و شبانه بزمی گسترده سیزده تن از کارکنان دولت فراهم نشستند بامداد از دستگیران بازپرسها کرده‌اند و شکنجه‌های گوناگون بآنان رسانیده‌اند. یکی از ایشان عبدالرحمن صوفی نام که ملا نیز می‌بوده پس از شکنجه که بی‌تاب شده بوده او را کشیده در حیاط بروی خاکها انداخته‌اند و پس از زمانی دیده‌اند که سرش بریده شده. میگفته‌اند خودش بریده. ولی باور کردنی نمی‌بود.

از بزهکاران تنها تقی‌خان ایلچی در زندان میبود. دیگران آزاد مانده در اداره‌ها بسر کار می‌بودند. من نوشتم که آنها را بیکار گردانند. پیشکار ما که آمریکایی میبود بقانون پروایی ننمود. ناچار شدم یادآوریش کنم که یک شرط کترات او گردن گزاردن بقانونهای ایران بوده و این یادآوری درو هنایید و بزهکاران را از اداره بیرون راند. سپس چگونگی را بتهران نوشته پاسخ را می‌بوسیدم، پرونده‌هایی که فهرست داده بودند درآوردم. یکی پرونده ملا باقر می‌بود که نامش برده گفته‌ام «کمیسیون ترفیع» یکرته بالایش برده بود. این در مشهد «وکیل عمومی» می‌بوده. سید بی بی نام زنی می‌میرد و چون توانگر می‌بوده و کسی را نمی‌داشته، او فرستاده میشود که داراکش را فهرست کند و به «مخزن» بیاورد. آخوند آزمند خودداری نتوانسته دو رشته ناراستی کرده و هر دو دانسته شده بود. این پرونده‌ها را نیز بتهران فرستادیم. چون دیگر کار نمی‌داشتیم بگردش و تماشا پرداختیم. بارها بصحن و حرم می‌رفتیم و رفتار مردم را تماشا می‌کردیم و شیوه بت پرستی ایرانیان را تماشا میکردیم. در اینجا سالوسکاری بیش از اندازه می‌بود. بسیاری از کارکنان عدلیه پیش که در آنجا می‌بودند بدیدن ما می‌آمدند و در میان گفتگو بیش از هر چیزی می‌خواستند دل بستگی خود را به «آستان قدس حضرت ثامن الائمه» بما بفهمانند. برخی از ایشان بستگی بآن آستان پیدا کرده سمت «جارو کشی» می‌داشتند. روزی پزشک شهربانی بدیدن آمد و پس از سالوسکاریها پرسید: «راستی شما نماز را قصر می‌خوانید یا تمام؟!». گفتم: «اگر مسئله می‌پرسید ما چون نمی‌دانیم چند روز خواهیم ماند بایستی نماز را قصر بخوانیم. ولی ما که نمازی نمی‌خوانیم». خواستم بدش بیاید و لب از سالوسکاری ببندد. سپس گفتم: شما مگر ملایید که سخن از نماز می‌رانید؟! شما باید بما از تندرستی گفتگو کنید و دستورهایی بما دهید. این را که گفتم بیکبار خاموش گردید.

والی خراسان شریف الدوله که از تبریز همدیگر را می‌شناختیم بما مهربانی بسیار می‌کرد. آقای کیا مدعی العموم پیش پذیراییهای بسیاری می‌نمود. من فرصت یافته یک روز بدیدن کتابخانه آستانه رفتم و بسیاری از کتابهای آنجا را دیدم. حاجی حسین آقا ملک بدیدن آمد و ما را بوکیل آباد که دیه خودشانست میهمان برد. در آنجا نیز کتابخانه می‌داشت و دو روز که ماندیم من سودجویی کرده یادداشتها برداشتم.



پیکره نادر قلی (تهماسب قلی خان) که در زمان خودش کشیده شده

بدیدن گور نادرشاه نیز رفته خشنود گردیدم که از آنحال بد بیرون آورده شده. ممتازالدوله «رییس مجلس یکم» در مشهد می‌بود. روزی هم با او بتوس رفته گردیدیم. گور فردوسی را در باغی نشان می‌دادند. بسر او رفته یادی ازو کردیم و از زردآلوه‌های شیرینی که در پیرامونش بزمین ریخته بود چند تا برداشته خوردیم. در توس زنها را دیدیم که کفشهای زرد آخوندانه (کفشهای پوست خربزه‌ای) بپا می‌کنند. بشوخی برخاستیم و گفتیم: «خراسانیان چنانکه مردانشان دستار می‌بندند و همه علمایند، زنانشان هم کفش زرد می‌پوشند و همه علمایند».

در مشهد آنچه بسیار می‌شنیدیم سخن از کلنل محمد تقیخان و ستایش از دلیری و کوشایی و پاکدامنی آن افسر جوان می‌بود. دانسته شد داستان جایی ژرف در دل‌های بسیاری باز کرده. چنانکه نوشته‌ام هنگامیکه داستان کلنل در خراسان رخ می‌داده من در راه تبریز و تهران می‌بودم و از داستان آگاهی نیکی نیافته بودم. در اینجا آه‌ها و افسوسهایی که میشنیدم در من نیز می‌هنایید و به سرگذشت آن جوان دلیر و کوشا که می‌باید او را از شمار

جلال الدین خوارزمشاه و لطفعلیخان زند گرفت، دلبستگی پیدا می‌کردم. بارها به ناآزمودگی او که مفت خود را بکشتن داده افسوس می‌خوردم.



کلنل محمد تقیخان

۴۱) سفر شیروان

دو هفته کمابیش پاسخ تهران را می‌بیوسیدیم. شبی تلگراف رمزی رسید. چون کشف کردیم در این زمینه میبود: «چنانکه آگاهی رسیده در شیروان کارکنان دارایی و شهربانی زنی را شکنجه کرده‌اند و او خود را بچاه انداخته و کشته. در مجلس از دولت استیضاح کرده‌اند. چون چگونگی دانسته نیست، بیدرننگ بشیروان روید و داستان را دنبال کنید و راپورتی با تلگراف بفرستید. قرار احاله از دیوان تمیز صادر شده».

چون تلگراف را خواندیم همان شبانه فرستادیم اتومبیل گرفتیم و برییس شهربانی نوشته، پایوری ازو خواستیم که نایب علی اصغر نامی را فرستادند. بامداد آماده بودیم و راه افتادیم. در میان راه نایب علی اصغر که با بازپرس در پشت سر من نشسته بودند، سخن از کلنل محمد تقی‌خان می‌راند. ستایشها می‌کرد و افسوسها می‌خورد. چون راه مشهد و قوچان را می‌پیمودیم، تپه‌های سر راه را نشان می‌داد و می‌گفت: «در اینجا کلنل فلان جنگ را کرد، در

آنجا فلان داستان رخ داد.» تا به یکجا رسید و آهی از دل برآورد و گفت: «در اینجا بود که کلنل را کشتند. بروی آن تپه سرش را بریدند.»

این رفتار او مرا سخت سهانید. خودم که از درون ناآسوده می‌بودم، این گفتار و رفتار او ناآسوده‌ترم گردانید. دانستم جوان باغیرت‌یست و ارجش شناختم.

نیمه روز بقوچان رسیدیم. اتومبیل در جلو اداره حکمرانی ایستاد و من بدرون رفتم. گفته شد: «حضرت حکمران به اندرون رفته.» گفتم: با او کاری نمی‌دارم. زنی که در شیروان خود را بچاه انداخته و کشته در اینجا دوسیه نمی‌دارد؟. مدیر دفتر گفت: «آن موضوع هشتاد تومان را می‌فرمایید؟». من در شگفت شدم و گفتم: «هرچه هست دوسیه‌اش در بیار بینم.» پرونده‌ای درآورد و همان سرپا نگریسته دیدیم داستان بر سر هشتاد تومان بوده که از صندوق مالیه دزدیده شده و آن شکنجه‌ها که رفته و آن زن بدبختی که ناچار شده و خود را کشته، سی و شش روز گذشته و فراموش شده. ولی آن هشتاد تومان فراموش نشده و رییس مالیه شیروان پیاپی نامه‌ها بحکومت نوشته و دنبال کرده.

گفتم: من این دوسیه را می‌برم. با‌آقای حکمران بگویند مدعی العموم تهران می‌بود و بشیروان میرفت. گفت: «چند روز پیش حکمران خودش بشیروان رفته بود. زندانبان آنجا را همراه آورده همینجاست.»

گفتم: او را بخوانید. خواندند دیدیم جوانی ژولیده است. چون در اتومبیل جا می‌داشتیم او را نیز گزارده راه افتادیم.

شبانه بشیروان رسیده چون جایی را نمی‌شناختیم، بتلگرافخانه رفتیم. رییس تلگراف پیش آمد. گفتم: از کارمندان دولتی و امشب را در اینجا خواهیم ماند. در را باز کرد و نه تنها بما جا داد، بمیزبانی و میهمانداری نیز پرداخت. کمی نگذشت که نایب شکرالله خان «فراشباشی نایب الحکمه» بسراغ ما رسید: «حضرت حکمران سلام رسانید. فرمود آقایان کیستند و از کجا تشریف آورده‌اند؟». گفتم: «بنایب الحکومه سلام رسانید. مسافرانیم و به اینجا رسیده‌ایم و کارمان فردا دانسته خواهد شد.»

چون داستان را بیش و کم دانسته و نامهای بزهکاران را شناخته بودیم، همان شبانه من «اقامه دعوی» کردم و بازپرس قرار بازداشت چهار تن را که رئیس دارایی و رئیس شهربانی و نایب صادق و حسین زندانبان می‌بودند نوشت، و آنرا بدست نایب علی اصغر خان داده آقا نصرالله ژاندارم را نیز در زیردست او نهادیم. خانه‌ای نیز گرفتیم که سه روزه در دست ما باشد و اداره‌اش گردانیم.

بامداد هنوز آفتاب نزده بود که آواز نایب علی اصغر خان مرا از خواب بیدار گردانید: «آقای مدعی العموم هر چهارتاشان توقیف کردم. بیایید بینید: رئیس مالیه مثل اینکه از پاریس آمده از توقیف خود بسیار ناراضیست. می‌غرد و تهدید می‌کند.»

برخاسته رو شستیم و رخت پوشیدیم و روانه شدیم. صارمی رئیس دارایی چنانکه نایب علی اصغر گفته بود کفش برقی در پا و رخت بسیار شیک در تن می‌داشت و خود جوان نافهم و تندی می‌بود. گفتم: تو را بنام قانون

بازداشته‌ایم، ولی شما توانید با تلگراف به «استیناف تهران» شکایت کنید. گفت: «می‌خواهم به میلسپو هم تلگراف کنم».

گفتم: در آنهم آزادید و هر تلگرافی نویسد فرستاده خواهد شد. میرزا حسنخان رئیس شهربانی جوان بافهم و بیچاره‌ای می‌بود. با نداشتن هیچ بودجه‌ای میبایسته ایمنی شهری را بگردن گیرد. او از در فروتنی درآمد و خود را بما سپرد. نایب صادق که بزهکارتر از همه می‌بود مرد سالخورده و پستی می‌بود و قانون نمی‌فهمید. زندانبان که از قوچان با خود آورده بودیم، ازو پست‌تر می‌بود.

بیدرنگ اطاقی را برگزیده و میز و نیمکت گزارده بازپرس را در پشت آن نشانیدیم و بازپرسی آغاز یافت. هنوز مردم از خانه‌های خود بیرون نیامده بودند که ما پارکه را برپا گردانیده بکار پرداختیم. من دلم ناآرام می‌بود. خودداری نتوانستم. راهنمایی برداشته با نایب علی اصغر بسرخاک «شهربانو» رفتم. شهربانوی ستم‌دیده، شهربانوی بیچاره. بالای سرش ایستاده اشک‌هایی از دیده ریختم. بازگشته به اداره نایب الحکومه رفتم و علی اکبر شوهر او را که پس از سی و شش روز هنوز در زندان می‌خواهید، با دست خود زنجیرش باز نمودم و آزاد گردانیدم. نایب الحکومه هنوز نیامده بود.

نایب علی اصغرخان که او نیز همچو من سخت سهیده، و ناآسوده می‌بود گاهی‌که می‌خواست رفتار مرا بستاید و سهش خود را باز نماید، رو بهمراهان گردانیده چنین می‌گفت: «بعینه مثل مرحوم کلنل».

(۴۲) داستان دلسوزان شهربانو

در اینجا می‌باید داستان دلگداز شهربانو را بنویسم. این داستان نمونه‌ای از بدبختیهای این توده است. صارمی رئیس دارایی شیروان که یکی از جوانان درس خوانده تهران می‌بود، با بیست و پنج تومان ماهانه زندگانی با شکوه و بسیار خوشی برای خود بسیجیده بود. از جمله دوتن نوکر می‌داشته که یکی نامش علی اکبر می‌بوده. این علی اکبر زنی بنام شهربانو می‌داشته که دختری هیجده ساله و خوش روی کرمانی و خود آبتن می‌بوده.

صارمی که خود با دزدی زندگی بسر می‌برده بنوکرها هم چیزی نداده آزادشان گزارده بود که از انبار بدزدند و بفروشند. در جایکه دولت بنایب الحکومه و رئیس شهربانی بودجه نداده آنانرا در دزدی و ستمگری آزاد گزارده بود، از صارمی چه شگفتی داشته که چنان کاری کند.

بهرحال نوکرها که از انبار می‌دزدیده‌اند یکبار هم گستاخی نموده دست بصندوق برده هشتاد تومان پول نقد دزدیده‌اند. صارمی این گناه را بآنان نبخشاییده و سخت دنبال کرده، با دستور او رئیس شهربانی سه پایه را به اداره دارایی آورده که یکایک آنانرا به سه پایه بسته تازیانه زده‌اند و شکنجه‌های دیگری نیز کرده‌اند. ولی نتیجه‌ای نشده. زن علی اکبر که در خانه صارمی و آشپز آنجا می‌بوده صارمی گفته او جای پول را می‌داند، بیاورید او را هم به سه پایه بندید. شهربانو را می‌آورند و توبره‌ای بسرش می‌اندازند که به سه پایه بندند. بدبخت زن از بس لابه و زاری نموده رهایش کرده‌اند. صارمی گفته: «اینها را ببرید شهربانی و شب شکنجه کنید تا جای پول را بگویند». هر سه را

برده‌اند بشهربانی و هر کدام را در اتاقی جداگانه جا داده‌اند و برای نگهبانی بشهربانو، زن زندانبان پیش را که مرده بود بآنجا خوانده‌اند.

از آنسو صارمی نایب صادق نامی را از فراشان کهن برگزیده که شب رود و آنها را شکنجه کند، و این صادق چون دل‌باخته شهربانو می‌بوده پیش‌آمد را بفال نیک گرفته و هنگام غروب بخانه ارمنی می‌فروش رفته و در آنجا نوشابه خورده و در مستی راز خود بیرون ریخته که «امشب شکار خوبی دارم، زنی را که می‌خواستم امشب بمن سپرده‌اند که شکنجه کنم». بدینسان خود را آماده گردانیده و روانه شده.

شهربانو که نام صادق را شنیده بود بیتابی بسیار می‌نموده. از زن نگهبان پرسیده: «در اینجا چاهی نیست من خود را بیندازم؟». گفته: «نیست». سپس گفته: «من یلی دارم سه تومان خریده‌ام. آن را بشما می‌دهم، کمی برای من شیرۀ تریاک بخريد و بیاورید که بخورم و بمیرم». آن زن این را نیز نپذیرفته.

با این بیمناکی و بیتابی چهار ساعت از شب گذشته صادق به اتاق او آمده. و چون در میان بازپرس، دست بسینه او می‌زده، زن با آزرمت بیش از آن خودداری نتوانسته و چنین گفته: «با من کار نداشته باشید. برخیزید برویم جای پول را بشما نشان دهیم». اینرا گفته و برخاسته. حسین زندانبان و صادق با فانوسی همراه او رفته‌اند.

شب سرد بهار و باران نیز آمده بوده. یکساعت بیشتر گردیده‌اند و دانسته نیست در آن یکساعت چه رفتاری با او رفته. این دانسته است که سرانجام شهربانو در جلو دری ایستاده و گفته: «اینجاست. پول در اینجاست». جای شگفت است که در باز می‌بوده. همانکه تکان داده‌اند گشاده شده. شهربانو یکسر بسر چاه آب رفته و گرومب خود را بچاه انداخته (چاهیکه اندازه گرفتیم بیست و چهار متر بیشتر ژرفایش می‌بود).

به آواز پا، دارنده خانه و زنش بیدار شده بیرون آمده‌اند و چون داستانرا دانسته‌اند آن زن هم که آبتن می‌بوده از ترس بچه انداخته. هابھوی بزرگی برخاسته. پس از چندی رئیس شهربانی رسیده و دنبال چاه کنی فرستاده. یکی که آمده ترسیده و نتوانسته پایین رود. تا دیگری را بیاورند دو ساعت در میانه گذشته. و این چاه کن که پایین رفته از نافهمی یا از خود باختگی، ریسمان را به گردنش بسته که چون با رنج بسیار بالا کشیده‌اند دانسته نشده که از پیش مرده و یا از فشار ریسمان مرده.

بهرحال جنازه را شسته و کفن کرده بخاک سپارده‌اند. او مرده و رفته و فراموش گردیده ولی هشتادتومان فراموش نشده و در میان شهربانی و حکمرانی و دارایی پیاپی نامه نویسیها می‌شده.

این می‌بود سرگذشت شهربانو، این می‌بود داستانی که مرا بگریستن وا داشت. در مشهد شاعری برای خوشایند من شعرهایی سرود که یک مصرعش چنین می‌بود: «شهید راه عفت شهربانو». گفتم: «این مصرع بسیار بجا افتاده و من آنرا بیاد خواهم سپرد». اکنون بسر کارهای خود می‌روم.

۴۳) سه روزیکه در شیروان ماندیم

باز پرس بکار خود می‌پرداخت. من نیز تلگرافی با رمز آماده گردانیده بعنوان راپورت بوزارت عدلیه فرستادم. شیروان بتکان آمده بود و دسته دسته بدیدن ما می‌آمدند. نخست نایب الحکومه اجازه خواسته بود. گفتم: بیاید. مردیکه بودجه از دولت نمیداشت ده دوازده تن را هم پشت سر خود انداخته بود. سپس اعیانها و سران ایلها می‌آمدند. یکی ضرغام نامی می‌بود. نایب علی اصغر خان گفت: «از کشندگان کلنل است». گفتم: «از در بازگرداند». هیئت تجار آذربایجان نامه نوشته بودند. چون آمدند دانسته شد پس از شورش بالشویکی از عشق آباد کوچیده بآنجا آمده‌اند. می‌گفتند: «معجزه است. زنی بیکس در آخرین گوشه کشور ستم دیده و شما از تهران برای خونخواهی او آمده‌اید». سپس گفتند: «زنهای ما بارها خواسته بودند به این زن عزایی برپا گردانند. ولی می‌ترسیدند. اکنون اجازه دهید بزم عزای باشکوهی برپا گردانیم». گفتم: این زن که در راه پاکدامنی جان خود داده من دوست می‌دارم با او پاسداریها رود. ولی تا ما در اینجا نیکست. ما سه روز بیشتر نخواهیم ماند. روز چهارم که روز چهل آن زن نیز هست، ما بامداد راه خواهیم افتاد. زنهای شما بر سرخاک او روند و پاسداریها نمایند. گفتند: «چادری فرستیم، شیرینی و حلوا آماده گردانیم».

سپس نمایندگانی از خود شیروانیان آمدند. گله‌مند می‌بودند که من بزنان آذربایجانی اجازه سوگواری داده و بزنهاش ایشان نداده‌ام. گفتم: زنهای شما نیز هرچه پاسداری توانند بکنند. جدایی در میانه نیست. ارمنی نوشابه فروش که برای گواهی خوانده بودیم می‌گفت: «آنشب که صادق آمد و مست کرد و آن سخنان را گفت من پندش دادم. گفتم: شما مسلمانها چه سنگدلید، مگر آدم را هم شکنجه کنند، ولی پند من گوش نداد». سپس گفت: «ما هم تبریزی هستیم. زخم و بچه‌هایم می‌خواهند دست شما را بیوسند. باید بخانه ما بیایید. زخم مربا پخته». بشوخی پاسخ دادم: «ما اگر بخانه شما بیاییم مردم خواهند پنداشت برای نوشابه خوردن آمده‌ایم».

همانروز داستان دلسوز دیگری رخ داد، و آن اینکه همسر رئیس شهربانی که زن جوان کمسالی می‌بوده، به دم در آمد و چون از حال شوهرش آگاه شد جیغی کشید و افتاد و از خود رفت. من دلم بسیار سوخت. شوهرش را بالا سرش فرستادیم و زنهایی نیز آمدند و بحالش آوردند و بپاس حال او چنان نهادیم که شوهرش را در خانه‌اش بازدارند. آقا نصرالله ژاندارم را که جوانی نیک نهاد می‌بود همراه او فرستادیم. چون دانسته شد تهیدست نیز هستند، گفتم شام و ناهارشان را از ما ببرند.

سه روز با این کارها گذرانیدیم. روز چهارم بامدادان صارمی و حسین را بژاندارمها سپردیم که پست به پست بمشهد آورند. از صادق که عنوان قانونی بزه‌اش کمتر می‌بود «کفیل» گرفتیم و رها کردیم. میرزا حسنخان را با زن آشفته حالش در اتومبیل خود نشانده راه افتادیم.

نزدیک به نیمه روز که بقوچان میرسیدیم آقای دبیر سهرابی اتومبیلی بجلو ما فرستاده پیام داده بود که «آمدن شما آوازه‌اش بدیه‌ها افتاده. روستاییان دسته دسته بقوچان ریخته‌اند که در بازگشت جلو شما را گیرند. من برای آنکه

به رنج نیفتید در باغ خود در کنار شهر نشینم برای شما آماده گردانیده‌ام، یکسر بآنجا بیایید». از پذیرایی و مهربانی او خوشنود شدیم و خواهشش را پذیرفتیم.

ولی تازه بباغ رسیده بودیم و ناهار آماده نشده بود که گفته شد مردم در بیرون در، انبوه شده‌اند. من خود بیرون آمدم، یکدسته از حال و بدبختی که می‌داشتند و از ستمهای ستمگران که در این کشور فراوانند می‌نالیدند. یکدسته از نبودن عدلیه شکایت کرده می‌گفتند: «عدلیه که بسته شده پیش از آمدن شما باز اداره حکمرانی یا ژاندارمری بدادخواهیها می‌رسیدند. از هنگامیکه شما آمده‌اید می‌ترسند و آنها نیز نمی‌رسند. پس ما چکار کنیم؟!». از دیهی هم کشته‌ای را که روز پیش کشته شده بود آورده بودند و کسانش فریاد و ناله می‌کردند. همه شان را آرام گردانیده گفتم: «من مدعی العموم خراسان نیستم که بتوانم بشکایت‌های شما برسم. درباره نبودن عدلیه همین امروز تلگرافی از زبان شما فرستم. پس از همه اینها شما شکایت‌ها تن بنویسید. من هر کدام را ب نتیجه‌ای رسانم». درباره کشته هم دستوری به اداره ژاندارم دادم.

چون بازگشتم و بسر ناهار نشستیم گفتگو شد که چرا داور عدلیه‌های شهرستانها را باز نمی‌کند و مردم را بدینسان در فشار گزارده؟. گفتم: «داور در تهران سرگرم هوسبازیست و مردم می‌باید بآتش بدبختی سوزند. چون برای عدلیه تهران دستگاہ پهنآوری چیده و همه دوستان و آشنایان خود را با ماهانه‌های گزاف در آن جا داده، برای آنکه سرسال بودجه کم نیاید ناچار شده عدلیه‌های شهرستانها را تا تواند دیرتر باز کند. روزیکه ما بخراسان رسیدیم رییس شهربانی می‌گفت هفتصد تن زندانی می‌داریم که همه «بلا تکلیف» می‌باشند. می‌پرسید: پس عدلیه کی باز خواهد شد؟».

دبیر سهرابی گفت: «راستی داور عدلیه را اصلاح کرده؟». گفتم: «رویه‌اش را آبرومندتر گردانیده. ولی برای آنکه از کارهای او آگاه باشید یک مثل یاد می‌کنم: وحید دستگردی که می‌شناسید شاعر است. محمد هاشم میرزا برای او از داور کار خواسته. داور «ابلاغ ریاست محکمه جنحه» را با رتبه شش برایش فرستاده. کسی را که کوچکترین آگاهی از قانون و فقه نمی‌دارد، بچنان کار ارجدار و دشواری برگزیده. اینکار چندان بی‌معنی بوده که خود وحید نپذیرفته و چنین پیام داده: منکه قضاوت نمی‌دانم. من گفتم کاری بمن بدهید که حقوقش را بگیرم و بنشینم و به ادبیات خدمت کنم. اینهم پیام او بوده. صد از اینگونه کارها از داور سرزده».

شب را نیز میهمان دبیر سهرابی می‌بودیم. نوشته‌های بسیاری از مردم رسید که خود پرونده بزرگی شد. فردا بامداد راه افتاده بمشهد بازگشتیم.

۴۴) سفر قوچان

از تهران پاسخی بنوشته‌های من نرسیده بود. دانسته شد وزارت عدلیه نمی‌خواهد من بتهران بازگردم. پسر صدرالاشراف نقشه خود را پیش برده. دانسته شد بازپرسی که همراه من آمده بیش از همه برای جاسوسی بوده. برای آن بوده که اگر کارهای ناستوده‌ای از من دید رنگ و رویی دهد و بوزات عدلیه نویسد و کارهای ناستوده‌ای که از

من دیده آن بوده که بر سر خاک شهربانو رفته‌ام، علی اکبر را خودم از زندان بیرون آورده‌ام. اینگونه چیزها را برنگهای دیگری بتهران نوشته. با مهربانیها که از من دیده شکایت کرده که به او سخت می‌گیرم.

من تلگرافی فرستادم که کارهای ما در خراسان پایان پذیرفت و اینک آماده بازگشتیم. فردایش پاسخ رسید که کارهای دیگری هست و بشما «ارجاع» خواهد شد. همانروز تلگراف دیگری رسید در این زمینه: «علمای قوچان در تلگرافخانه نشسته از حکمران آنجا شکایت می‌کنند. شما بقوچان رفته رسیدگی کنید».

این تلگراف نیک می‌رسانید که رفتار وزارت عدلیه چیست؟. من که مدعی العموم تهران می‌بودم ببازرسی در قوچانم می‌فرستاد. جا می‌داشت که سختی نشان دهم و نپذیرم ولی خواستم نرمخویی نمایم. از آنسو قوچان را که شهر تازه و خوش هوایست دوست داشته بدم نمی‌آمد که یکی دو هفته در آنجا بمانم. نامه‌ای بوزارت نوشته رنجش خود را از آن رفتار باز نمودم، و در همان حال نایب علی اصغر خان را با پسرش همراه برداشته روانه قوچان شدم. باز پرس را در مشهد گزاردم که راپورتهای بدخواهانه خود را نویسد.

در قوچان میرزا محمود خان کسرابی (اکنون در تهران دستیار دادسراست) که مدیر دفتر عدلیه پیش می‌بود، چون آگاهی داده بودیم خانه‌ای برای ما گسترده و میز و صندلی فراوان گزارده و آشپزخانه راه انداخته دستگاه باشکوهی در چیده بود. علما که شنیده بودند آمدند. دانسته شد عون السلطنه حکمران قوچان بدرد صارمی گرفتار است. ماهانه‌ای که از دولت می‌گیرد ده برابر آن دررفت زندگانی می‌دارد. بنام آنکه زنم شاهزاده است در جایی همچون قوچان دو یا سه کالسکه نگه می‌دارد. اندرونی و بیرونی باشکوهی درست گردانیده. نوکر و کلفت فراوان می‌دارد. این بوده ناچار شده دست ستم باز کند و از مردم پولها گیرد.

خودش پیام داده بود در این زمینه: «من دلال بانک روس می‌بودم و درآمد بسیار می‌داشتم. بانک از میان رفت و من ناچار شدم که کارمند دولت باشم. ولی من آبرو می‌دارم، زنم شاهزاده است. من که نمی‌توانم با ماهی صد تومان و اندی زندگی کنم. بپاس آبروی خود پولهایی گرفته‌ام». گفتم: «این فلسفه بسیاری از ایرانیانست. آبرو را رخت گرانبها و سفره رنگارنگ و خودنمایی بی‌معنی می‌شناسند». شکایتها را شنیده و آنچه دانسته بودم نوشته بتهران فرستادم. یکرروز هم عون السلطنه بدیدن ما آمد و با پذیرایی و مهربانی بازگشت.

این کارها در سه روز پایان پذیرفت. ولی ما خواستیم در قوچان بمانیم. شهری تازه ساخت و هوای خنک و سازگار و همراهان پاکدرون و مهربان مرا دلخوش می‌داشت. گذشته از نایب علی اصغر خان و آقای کسرابی شادروان عبدالله میرزا شهردار قوچان که شاهزاده نیکنهادی می‌بود بما پیوسته، مهربانیهای او و شیرین زبانیهای دختر کوچکش فروغ خانم خوشی دیگری برای من می‌بود. با آقای کسرابی شوخی کردم و گفتم: «اگر آشپزخانه ما به این درازا و پهنا بماند ما نیز بدرد عون السلطنه گرفتار خواهیم بود». چنان نهادیم که کمی از آن بکاهند. بدینسان پانزده روز در قوچان ماندیم که از خوشترین روزهای زندگانی من بوده.

من فرصت یافته درباره زمین لرز بسیار سخت که قوچان کهنه را زیر و رو گردانیده و من در بچگی داستان آنرا در تبریز شنیده بودم جستجوها کردم. چه درباره آن قوچان و چه درباره این قوچان (که پس از آن زمین لرز بنیاد نهاده شده) آگاهیهای بدست آوردم و یادداشتهای بسیار کردم.

پس از پانزده روز که با خوشیها گذرانیده بودیم بشاهزاده عبدالله میرزا و خانواده‌اش و با آقای کسرائی پدرود گفته بمشهد باز گشتیم. در مشهد محرم رسیده دژخویهای شیعیان چند برابر شده بود. همه چیز بکنار مانده. جز سخن از سینه زنان و زنجیر زنان، و از روضه‌خوانیهای توانگران دیده نمی‌شد. ما را نیز می‌خواندند که برویم «مستفیض» شویم.



این پیکر در قوچان برداشته شده. در میانه نویسنده کتاب و در دست راست نایب علی اصغر و پسرش و در دست چپ عبدالله میرزا و آقای کسرائی نشسته‌اند. دختر کوچک فروغ خانم است.

درباره بازگشت از وزارت عدلیه هنوز پاسخی نرسیده بود. این مرا سخت می‌آزرد. منکه از شنیدن نام داور بدم آمدی، اکنون چنین زورآزمایی و نیرنگ بازی ازو می‌دیدم. ناچار شدم از در ایستادگی درآیم. چون رویه تلگرافها را نگاه نداشتم از یکایک آنها سخن نمی‌رانم. چهار تلگراف پی هم فرستادم. چون پاسخ تلگراف چهارم چنین می‌بود: «بی اجازه حرکت نکنید». من تلگراف پنجم را چنین نوشتم: «وزارت جلیله عدلیه؛ بی اجازه حرکت کردم».

۴۵) چگونه از خراسان باز گشتم

آن تلگراف را زده، چون پول نمی‌داشتم از حاجی حسین آقا ملک وامی گرفته. آقا نصرالله را بباز پرس گزارده، خود با اتومبیلی نشستم و راه افتادم. در راه داستانهایی از شکستن اتومبیل و مانند آن رخ داد که نیاز بگفتن نیست.

روزیکه بتهران رسیدم فردایش بوزارتخانه رفتم. معاون چون مرا دید چنین گفت: «ای آقا چه کرده‌اید. آقای وزیر بسیار عصبانیست». گفتم: من اگر در عدلیه ماندم آقای وزیر از من کینه جوید. من آمده‌ام که کناره جویی خواهم. سپس گفتگوهای بسیاری میان آمد. گفتم: بهتر بودی آقای وزیر مرا شناختی و پس از آن چنان رفتاری کردی.

این کار من آوازه اش بسراسر عدلیه افتاده هرکسی سخنی می‌گفت. از همه بدتر رفتار پست برخی دوستان می‌بود که دل پر از رشک می‌داشته‌اند و این هنگام فرصت یافته بنزد من آمدند و با سخنانی دلهای خود را تهی می‌گردانیدند، یکی با یک شیوه دلسوزانه می‌گفت: «این چه کاری بود کردید؟ داور را با آن اقتدار دشمن خود گردانیدید». دیگری می‌پرسید: «حالا چه کار خواهید کرد؟».

گفتم: در این هنگام مرا آن می‌بایست که گردن به زور ورزی داور نگزارم و خود را از خواری بیرون آورم که کردم. اندیشه کار را سپس خواهم کرد.

یکماه بدینسان گذشت. نه وزارت عدلیه کناره‌جویی مرا می‌پذیرفت و نه من بپارک می‌رفتم. گاهی می‌اندیشیدم یکباره خود را از اداره‌ها کنار گیرم و در بازار بداد و ستد پردازم ولی دیدم سرمایه نمی‌دارم. گاهی می‌گفتم: از وزارت فرهنگ درخواست کنم و بدرس گفتن پردازم و بیادم می‌افتاد که از ترس داور نخواهند پذیرفت. سرانجام بآن شدم که بوکالت پردازم. این بود دوباره نامه‌ها نوشتم و فشار آوردم تا داور کناره‌جویی مرا پذیرفت و جلو و کالت را نیز نگرفت.

در همانروزها تیمورتاش پیامی داده بود. بدیدنش رفتم. گفت: «چرا چنین شد؟!». داستانرا گفتم. گفت: «یک کار دیگر کنید. بیایید بحزب ایران نو، شما را بمدعی العمومی اسپهان فرستیم که پشتیبانی حزب با ملایان نبرد کنید و آنها را بشکنید، این کار بزرگیست». گفتم: با آن رفتاریکه از داور دیده‌ام خود را بپذیرفتن کار خرسند نمی‌توانم گردانید. گفت: «کسی مثل شما هم وکالت می‌کند؟!». گفتم: وکالت کرده زندگی خود را راه خواهم انداخت و با دلی آسوده کارهای دانشی خود را دنبال خواهم کرد.

این بود داستان بیرون آمدن من از عدلیه در بار نخست. وکالت که آغاز کردم نیک بود و بیش از داوری درآمد می‌داشتم. این بود توانستم فرشها و کاجالهایی خرم و رنگی بخانه خود دهم. این برای من فیروزی می‌بود که خود را از زیر بار زور ورزی مردی همچون داور بیرون آورده بیکار هم نمانده بودم. بیدیهای وکالت تاب آورده آنرا بهتر از زیردستی داور می‌شماردم. در آنروزها قانون رخت یکسان تازه گذشته بود. من از کسانی بودم که پیشواز قانون رفته کلاه پهلوی بسر گزاردیم و رخت آنرا که کت و شلوار همرنگ کلاه می‌بود پوشیدیم.

این داستان چون شنیدنیست یاد می‌کنم. در همان زمان روزی در کتابخانه مجلس کار می‌داشتم، روانه آنجا گردیدم. در آنروزها یکدسته از کارمندان عدلیه پیش، از داوران و دیگران، که کاری به ایشان داده نشده در بهارستان بست می‌نشستند که یکی از آنان همان ملا باقر (ملا باقر بی‌دانش و دزد) می‌بود. من همانکه از در رسیدم این ملا ناگهان جلو مرا گرفت و چشمهای خود بروی من دوخته چنین گفت: «بهتر بود رعایت دین می‌کردید و این رخت را نمی‌پوشیدید». این جمله‌ها را بالحنی که کینه جویی و سرزنش از آن می‌بارید بزبان آورد و من چندان

برآشفتم و بتکان آمدم که خودداری نتوانستم و کسانی را از قاضیان که در آن نزدیکی می‌ایستادند آواز دادم: «ای فلان، ای فلان، ای فلان، بیایید، بیایید که ملا باقر دم از دین می‌زند».



نویسنده کتاب

قاضیان به آواز من نزدیک آمدند و چون از چگونگی آگاه شدند برخی به او ریشخند کردند و برخی نکوهش گفتند و برخی بمن دلداری داده بحال خودم باز گردانیدند. باز در همان روزها بخواندن زبان ارمنی پرداختم. در رشته‌هایی که دنبال کرده بودم - از تاریخ و زبانشناسی - خود را نیازمند دانستن آن زبان می‌دیدم. بویژه تاریخ و زبان آذربایجان که از هر باره بستگی بتاریخ و زبان ارمنستان می‌داشت.

ولی زبان ارمنی دو تاست: یکی کهن (یا گراپار) و دیگری نو (یا اشخاراپار). هر دوی آنها دشوار است. من نیاز بیشتر به گراپار می‌داشتم که دشوارتر می‌باشد. رویهمرفته درس زبان خواندن مردی سی و هفت ساله، آنهم با داشتن فرزندان و پیشه، خود کار دشواری می‌بود، چه رسد بآنکه زبان دشوار ارمنی را بخواند. لیکن من چون تشنه می‌بودم و با خواهش و آرزو آن را پی می‌کردم بسیار آسان می‌افتاد و بجای رنج لذت می‌یافتم. دو روز در هفته که بارون هایرپت آموزگار می‌آمدی من آنها را از روزهای خوشی خود می‌شماردم. کم‌کم با بارون دوستی پیدا کردیم. این مرد افتاده و پاکدل که جز شاعری آلودگی نمی‌داشت، همشینی با او برای من سراپا خوشی می‌بود بیشتر شبها را خواهش می‌کردم که بماند و با خوشیهای بسیار با هم شام می‌خوردیم و در آن میان درس را فراموش نساخته، چه در میان گفتگو و چه در میان شوخیها، جمله‌های ارمنی بکار می‌بردیم. بدینسان خواندن زبان ارمنی نه تنها مرا فرسوده نمی‌گردانید از فرسودگی بیرون می‌آورد. دو سال با بارون هایرپت اینحال را می‌داشتیم.

باز در همانروزها به «کارنامه اردشیر بابکان» پرداخته آنرا از پهلوی بخط فارسی برمی‌گردانیدم و معنایش می‌نوشتم که سپس بچاپ رسید.

۴۶) چگونه بعدلیه باز گشتم

یکسال بیشتر در وکالت گذرانیدم و چیزی که در اینجا بنویسم بیادمانده. جز آنکه من در وکالت نیز همان راه را پیمودم که در داوری می‌داشتم، باینمعنی دعوی را که می‌دیدم نه راستست، وکالتش را نمی‌پذیرفتم. در محاکمه، چه حقوقی و چه جزایی، دروغ نمی‌گفتم، انکار نمی‌کردم. در ایران پنداشته شده که وکیل باید دروغ گوید، دروغ گفتن یکی از شیوه‌های وکالت است. ولی من اینها را نپذیرفتم. بسیاری می‌گفتند: «با این راه کسی بشما وکالت ندهد». ولی من وارونه آنرا دیدم. بسیاری بمن وکالت می‌دادند تنها برای آنکه راستی را پیش گرفته‌ام. بارها رخ داد که یکسو که من وکیلش می‌بودم از رفتار من بتکان آمد و همو وکالت سپرد که کار را با آشتی پایان رسانم. بارها رخ داد که در تبریز و دیگر جاها هم اینسو و هم آنسو وکالت برای من فرستادند، و من رفته و پرونده را خوانده و آنسو را که برآستی نزدیک یافتم وکالتش پذیرفتم.

در این یکسال وکالت بود که تکان سختی در روان من پدید آمد و چون سفر گیلان کردم آن تکان هرچه سخت‌تر شد و چون این داستان را در جای دیگر نوشته‌ام در اینجا بآن نمی‌پردازم.

در این یکسال آقای عبدالله بهرامی که نامش در (زندگانی من) برده‌ام، بوزارت عدلیه آمده معاون وزیر می‌بود. این مرد ارجمند که دوستیش نیز ارجمند است از دلسوزیها با من خودداری نمی‌توانست. بارها می‌گفت: «من دوست نمی‌دارم شما وکالت کنید». در پاییز سال ۱۳۰۷ بود که روزی تلفون کرده بود رفتم. گفت: «می‌خواهم باز شما بعدلیه بیاید. محاکمه محمد باقر آغاز شده و ما در دیوان جنایی قاضی کم داریم. داور در اهواز است. من تلگراف کردم که کسروی را دعوت کنم. پاسخ داده که دعوت کنید». گفتم: «نظر شما را می‌پذیرم ولی دارالوکاله را بهم نخواهم زد تا داور بیاید و با او شرطهایی کنیم». این گفتگو شد و همانساعت دستور داد «ابلاغی» نوشتند و آوردند و من همانروز کارهای وکالتی خود را با آقای سید عبدالله مدرس زاده (آقای کظیمی که اکنون هم از وکلاست) سپرده از فردا بدادگاه جنایی رفتم.

این محمد باقر و محاکمه‌اش داستان درازی می‌داشت که اینک بکوتاهی یاد می‌کنم: محمد باقر، گلپایگانی می‌بوده بکاظمین رفته و در آنجا بزرگ شده و یکسفر به ایران آمده و بازگشته و در میان سفر هفت تن را با خوراندن زهر (داروی روباه) کشته بوده. پس از رفتن او شهربانی به بزه پی برده و یکایک دنبال کرده و چگونگی را بدست آورده و خود محمد باقر را نیز از عراق بتهران کشانیده بود، و چون آنرا شاهکاری از خود می‌دانست همه پرونده را بروزنامه‌ها داد که یکماه بیشتر آنرا زیرعنوان «جنایت عظیم» بچاپ می‌رسانیدند. سپس هم اداره اقدام آنرا جداگانه بچاپ رسانید و تکه تکه در میان مردم پراکند. شش ماه کمابیش در سراسر کشور گفتگو از محمد باقر و جنایتهای او می‌بود، روزیکه او را برای محاکمه بعدلیه می‌آوردند، مردم در سر راه انبوه گردیده چندان خشم از خود نشان می‌دادند که اگر پاسبانها نبودندی بسرش ریخته تکه تکه گردانیدندی.

یکهفته دیگر که من بدیوان جنایی رفتم، انبوهی مردم و خشمه‌اشان بهمان حال می‌بود. روزی را می‌بوسیدند که حکم دیوان جنایی بیرون آید و از تمیز گذرد و محمد باقر را بالای دار ببینند و بسیار ناشکیبایی از خود می‌نمودند. ولی من از دادگاه رفتار دیگری می‌دیدم. برداشت دادگاه بر آن می‌بود که جانی «تبرئه» شود.

من از این رفتار در شگفت بودم و سپس که جستجو کرده‌ام و دانسته‌ام، داستان این بوده که رفتار خودنمایانه شهربانی، و اینکه پرونده را پیش از فرستادن بعدلیه بروزنامه‌ها داد، بداور برخورد کرده بود. آنرا یک گونه بی‌پروایی با عدلیه می‌شمارده. راستی هم آنست که پراکندن داستانهای جنایی پیش از رفتن بدادگاه، از دیده قضایی ناستوده می‌باشد. زیرا این، سهشهای مردم را بتکان آوردن، و آزادی داوران را از دستشان گرفتنت. آنگاه چیزی که هنوز نیک روشن نگردیده و برسیدگیهایی نیازمند است، پراکندن آن در میان مردم چه عنوانی تواند داشت؟!.

بهرحال داور از رفتار شهربانی سخت رنجیده و چون برخی همچشمیهای دیگر میانه او و سرتیپ محمد خان درگاهی، رییس شهربانی می‌بوده، بنام کینه جویی چنین خواسته که دیوان جنایی آدمکشیهای هفتگانه محمد باقر را «ثابت» نشناسد و بدینسان تیشه بریشه خودنماییهای شهربانی بزند. دیوان جنایی در این زمینه کار می‌کرد. عنوانشان هم این می‌بود که در شهربانی بمحمد باقر شکنجه‌ها کرده‌اند و پرونده در نتیجه زور و فشار پدید آمده، و برای آنکه این عنوان را پایه‌دار گردانند، برای محمد باقر یکی از زبردست‌ترین و کیلان را که آقای سید هاشم می‌بود برگزیده، بمحمد باقر که خود مردی سخندان و سخنگو می‌بود، دل داده بودند که آزادانه سخن گوید. دادگاه محاکمه را درازتر می‌گردانید که از یکسو فرصتی باشد و محمد باقر و وکیلش، بدرفتاریهای شهربانی را بهتر باز نمایند و از یکسو در نتیجه گذشت زمان، خشم مردم فرو نشیند و زمینه برای «تبرئه» آماده گردد.

اینها رازهایست که سپس دانسته‌ام. آنروزها نمی‌دانستم و از رفتار دادگاه در شگفت می‌بودم. روزی در اتاق «مشاوره» گفتگو می‌رفت. من با دیگران همداستانی نمودم و گفتم: با این پرونده نمی‌توان محمد باقر را بیگناه شناخت. گرفتم که شکنجه‌اش کرده‌اند. نتیجه آن، این خواهد بود که ما به «اقرارهایش» ارج نگراریم. بدلیلهای دیگر چه خواهیم گفت؟. آقای زرین کفش رییس دادگاه چون دانست من با آنان هم اندیشه نمی‌باشم و نخواست مرا برنجانند، به این عنوان که نشست نخست در دادگاه نبوده‌ام، مرا از همراهی در رأی برکنار گردانید. من نیز خشنودی نمودم. ولی همین کار یک داستان بس شگفت پیدا کرد.

چگونگی آنکه چون دادگاه رأی «تبرئه» داد، شهربانی سخت رنجید و چون یکدسته بزرگی بدخواه دولت می‌بودند، از این پیشآمد فرصت جسته چنین خواستند بنام پشتیبانی از شهربانی بریختن آبروی دولت کوشند و بیرخی نماینها پرداختند. ولی سرتیپ محمد خان براز دل‌های ایشان پی برده خود بجلوگیری پرداخت. از جمله وکیلی از همان بدخواهان دولت در حیاط عدلیه مردم را بسر خود گرد آورده و بآنان سخن رانده چنین گفته بود: «این عدلیه برای انگلیسها ساخته شده. محمد باقر را با دستور داور تبرئه کرده‌اند. بهمین جهت کسروی در رأی شرکت نکرده. خود او می‌گفت که داور دستور داده».

این سخنان او را یک بازجوی شهربانی شنیده و بیدرنگ راپورت داده بود. من چون شنیدم دل آزرده شدم. زیرا بسیار جا داشت که داور این دروغ را راست پندارد و از آنکه من راز دادگاه را بدیگران گفته یا چنان نکوهشی از عدلیه کرده‌ام برنجد. از اینرو از رفتار بی‌آزرمانه آن وکیل بسیار رنجیدم.

لیکن در اینجا نیز سرتیپ محمد خان رفتار بسیار خردمندانه و جوانمردانه کرد، و آن اینکه بداور تلفون کرده گفته بود: «گفتگوی مهمی هست که باید با بودن کسروی و فلان و کیل با شما بکنم. فردا آنها بخانه شما بیایند، من هم خواهم آمد». داور آگاهی داد و منم رفتم. داستان بسیار شیرین و درازی رخ داد. سرتیپ گفت: «آقای داور این آقای ... را که می‌بینید اینجا نشسته یکی از هوچیهای بزرگ این شهر است. اینها دشمنان دولتند و چون موضوع تیره محمد باقر پیش آمد، اینها خواستند از آب گل آلود ماهی بگیرند...». یکرشته از کارهای آنها را شمرد. سپس گفت: «دیروز هم که در حیاط عدلیه کنفرانس داده و نام آقای کسروی را برده شما یقین بدانید دروغ گفته. من این آقای کسروی را تا امروز ندیده بودم ولی می‌شناختم. مدعی العمومهای شما هر یکی همانکه مدعی العموم می‌شود بنزد من می‌آید و چاپلوسی می‌کند. ولی این آقا که دو سال پیش مدعی العموم بود، بدیدن من نیامد. منم رنجیدم. بلکه به ایشان علاقه پیدا کردم. امروز هم بنام همان علاقه، درخواست کردم که این جلسه باشد و من قضایا را بگویم تا شما درباره ایشان بدگمان نباشید». این را گفت و باز بسخنان دراز دیگری از نیرنگبازهای آن وکیل و دسته ایشان پرداخت. در آنمیان که او سخن می‌گفت، وکیل بدنهاد تاب نیاورده می‌خواست از خود «دفاع» کند. ولی او فرصت نداده می‌گفت: «خاموش باش، تو بیشرفی، تو پستی». سپس داور بسخن پرداخت. او نیز نکوهشهایی کرد که چنان دروغی را ساخته سپس بگفتگو رنگ شوخی داده گفت: «گله بیشتر من از آنست که با این آقا تازه آشتی کرده‌ایم. شما خواسته‌اید دوباره میان ما را بهم بزنید».

دو ساعت بیشتر این سخنان میرفت تا برخاستیم. من از جوانمردی سرتیپ محمدخان بسیار خشنود شدم. اکنون هم که پانزده سال بیشتر از آن هنگام گذشته من سپاسگزار جوانمردی او می‌باشم.

۴۷) چگونه «بریاست محاکم گمارده شدم»

بدینسان در دیوان جنایی می‌گذرانیدم. ولی با داور گفتگویی نکرده یکدل نمی‌بودم. در همانروزها تیمورتاش وزیر دربار از اروپا بازگشته بود و من بدیدنش نرفته بودم. روزی جوانی میرزا مصطفی نام که از استانبول آمده بود با من دیدار کرد و چنین گفت: «وزیر دربار که از اروپا بازمی‌گشت به استانبول آمد. ما یکدسته بدیدنش رفتیم. چون دانست ما تبریزی هستیم بسخن پرداخت، گفت: در این سفر در اروپا دو نفر باعث غرور ملی من شدند که هر دو تبریزی بودند. یکی میرزا حسین قلیخان امین، دیگری سید احمد کسروی. درباره شما گفت: بسیاری از شرقشناسان او را از من می‌پرسیدند. از نوشته‌هایش ستایش می‌کردند. شنیدم در چند انجمن علمی عضویت پیدا کرده».

اینها را که از میرزا مصطفی شنیدم، بیاد مهربانیهای پیش تیمورتاش افتاده روزی بدیدنش رفتم. با خوشرویی بسیار پذیرفت. گفت: «شما بکاری می‌پردازید که دیگران هم می‌توانند و کاری را که تنها شما توانید، رها کرده‌اید.

قضاوت را همه کس می‌تواند، شما باید به همان رشته تحقیقات تاریخی و زبانی پردازید. من تصمیم گرفته‌ام بشما پشتیبانی «پاتروناژ» کنم. با وزارت فرهنگ گفتگو خواهم کرد که شما را بپذیرند و حقوقی بشما دهند که بنشینید و بتألیف پردازید». گفتم: قضاوت یا کار عدلیه جلوگیری من از کارهای دانشی نیست. من تاکنون هرچه خوانده و نوشته‌ام در ساعت‌های بیکاریم بوده. من تنها آن می‌خواهم که عدلیه با من بدرفتاری نکند. گفتم: «اگر از من بشنوید آن بهتر است که گفتم. شما هفته دیگر اینجا بیایید نتیجه را بشما خواهم گفت».

من دیگر سخنی نگفته برخاستم. هفته دیگر که رفتم در حیاط ایستاده بود. گفتم: «آقا، من در هیئت با وزیر فرهنگ گفتگو می‌کردم، رفیق ما داور نگزاشت. او می‌خواهد شما در عدلیه بمانید». هنگامیکه این جمله‌ها را می‌گفت داور از دور پدیدار شد که می‌خواست با «هیئت وزراء» برود. تیمورتاش آوازش داد. چون آمد با همان شیوه مشدیانه خود گفت: «آقای داور، این رفیق ما را یا راضی کن در عدلیه نگهدار، یا رها کن برود بوزارت فرهنگ». داور گفت: «ما در عدلیه به ایشان بیشتر احتیاج داریم». من گفتم: «آقای داور همه چیز بماند. من در عدلیه پیش دارای رتبه شش می‌بودم که در این قانون رتبه هشت می‌شود. شما بمن کار رتبه هفت داده‌اید». گفتم: «آن چاره‌اش آسانست. شما را رییس محاکم بدایت می‌گردانیم و حقوق آنرا در بودجه حقوق رتبه هشت منظور می‌گردانیم که در آن ضمن از مجلس گذشته قانون می‌شود».

من با خاموشی خرسندی خود را باز نمودم. داور دستی داد و گفت: «امیدوارم پس از این با هم خوش باشیم. این را گفت و راه افتاد. من نیز با آقای وزیر دربار بدرود گفته باز گشتم».

دو روز پس از آن حکم ریاست کل محاکم بدایت با حقوق رتبه هشت برایم آوردند و از فردای آن که ۲۹ دیماه ۱۳۰۷ می‌بود، بشعبه یکم بدایت رفته بکار خود پرداختم. هجده ماه و چند روز در این شعبه می‌بودم. داستانهای بسیار می‌دارد که اگر بنویسم باید کتابی جداگانه پردازم.

این هجده ماه روزهایی می‌بود که روان من در جنب و جوش سختی می‌بود و حال دیگری می‌داشتم. از جمله از کار فرسوده نمی‌گردیدم. از نبرد با ستم و بدی لذت بسیار می‌بردم. با آنکه همچنان زبان ارمنی را می‌خواندم و رشته دانشی را دنبال می‌کردم، و در همان روزها بود که بنوشتن کتاب «شهریاران گمنام» پرداختم. و بخش یکم و دوم آن را بچاپ رسانیدم. در دادگاه نیز بهمه کارهای خود می‌رسیدم. یکی از خوشیهای من بودن آقای بهرامی در وزارت عدلیه می‌بود. کسانی که این مرد توانا و کاردان را از نزدیک شناخته‌اند و رفتار ساده و مهرآمیز او را - بویژه با دوستانش - از نزدیک ندیده‌اند، با گفتن نخواهند دانست.

بهرحال هجده ماه در آن دادگاه بسر بردم که از ارجدارترین روزهای زندگانی منست و برای آنکه این گفته خود را روشن گردانم اینک چند نکته‌ای را بدیده گرفته از یکایک آنها سخن می‌رانم.

۴۸) سختگیری با وکیلان زورورز

همان روزهایی که بدادگاه رفتیم، درگام نخست با دو چیز روبرو گردیدیم: یکی پرونده های شناسنامه‌ای. دیگری رفتار و کیلان زورورز که از هر کدام جداگانه سخن می‌رانم:

در عدلیه و کیلانی می‌بودند که چون دوستی با داور می‌داشتند و یا بعنوان دیگری، گردن بسامان و قانون نگزارده خود را آزاد از آنها می‌شماردندی. یکی از آنها فاضل الملک (یا آقای همراز) است که گذشته از دوستی با داور، از یکسو وکیل دربار و از یکسو نماینده مجلس می‌بود، و چون دست گشاده نیز می‌داشت بیشتر داوران و کارمندان عدلیه زیردست و یا نمک خورده او می‌بودند. دیگری شریعت زاده (یا آقای مشاور) است که گذشته از دوستی با داور همراز او می‌بود که هر کاری که داور در آن سودی یا دلخوشی داشتی و کالتش به این واگزارده شدی. آنگاه این نیز نماینده پارلمان می‌بود.

فاضل الملک شیوه‌اش این می‌بود که همانکه بدادگاه درآمدمی و نشستی، سخن را بدینسان آغاز کردی: «دیروز شرفیاب شده بودم. اعلیحضرت فرمودند: خوب وکیل باشی، کارهای ما در عدلیه چطور است؟. عرض کردم خوبست ما که دعوای ناحق نداریم...».

شریعت زاده هم همانکه رسیدی و کاری داشتی چنین گفتی: «دیشب با حضرت اشرف بودیم. مخصوصاً در همین موضوع نظر ایشان را هم جلب کردم...».

راستی را عدلیه دکانی برای این دو وکیل و برخی دیگر می‌بود و من می‌بایست از گام نخست راه رفتار خود را با اینان صاف گردانم.

در آزمون وزارت عدلیه برای وکیلان رخت یکرنگ و یکسانی هکانیده و بدادگاهها دستور داده بود که هیچ وکیلی را بی آن رخت نپذیرند و اگر محاکمه دارد او را «غایب» شناسند.

این دستور می‌بایست بکار بسته شود. همانروز نخست که من خود برای محاکمه نشسته بودم، وکیل کوچکی بی آن رخت آمد و من او را نپذیرفته، ولی چون می‌دانستم نسیجیدن رخت یکسان از تهیدستی اوست، نخواستم زبانی رسانم. غایبش نشناخته از وکیل سوی دیگر خواهش کردم و با خرسندی او محاکمه را بزمان دیگر انداختم.

فردا یا پس فردای آنروز آقای فاضل الملک آمد. نخست بمن «تبریک» گفت و سپس سخن از شاه راند. ولی هنگامیکه خواست بروی صندلی محاکمه بنشیند، من گفتم: «چون رخت رسمی نمی‌دارید نمی‌توانم پذیرفت». از این سخن یکه خورد و گفت: «آقای وزیر بمن اجازه داده‌اند». گفتم: «چیزی بمان نوشته‌اند». گفت: «بعلاوه من نماینده مجلس هستم. یکساعت بعدلیه می‌آیم و یکساعت بمجلس می‌روم. منکه نمی‌توانم ساعت بساعت رخت خود عوض کنم». گفتم: «این راستست. ولی عذر ما نتواند بود». چون دید من در گفته خود استوارم با خشم برخاست و رفت. فردایش همان داستان با شریعت زاده رخ داد که او نیز رنجیده بیرون رفت.

من چون دانستم اینها شکایت بداور خواهند برد، خودم پیش افتاده بنزد آقای بهرامی رفتم. گفتم: «من بدستورهای وزارت عدلیه احترام می‌گزارم و در پیشرفت آنها پایداری و استواری نشان می‌دهم. ولی این در جایست

که فاضل الملک و شریعت زاده در برابر من نایستند و نگویند حضرت اشرف اجازه داده. من فلان وکیل بی چیز را بنام آنکه رخت یکسان ندارد بمحاکمه نمی پذیرم. فاضل الملک و شریعت زاده را چگونه پذیرم؟! چه عذری برای کار خود تراشم».

آقای بهرامی همانروز با داور گفتگو کرده بود و داور به هر دو شان نامه فرستاده بود که «من خواهش می کنم لباس رسمی و کالت تهیه کنید». سه چهار روز پس از آن فاضل الملک با رخت یکسان بدادگاه آمد و از در که رسید ایستاد و گله مندانه گفت: «حالا از من راضی شدید؟!...» من خشنودی نمودم و بدلجویی برخاسته خواهش کردم نشست که چای آوردند و با هم خوردیم. آقای شریعت زاده هم رخت بسیجیده بود. پس از چندی حاجی معین السادات که از مکه بازگشته بود همین داستان با او پیش آمد. چه او نیز از زورورزان می بود. با داور دوستی نمی داشت ولی در سایه پولداری و پول بخشی و نرمخویی هواداران بسیار در میانه داوران استیناف و تمیز می داشت. او را نیز نپذیرفتم تا ناچار شد و رخت رسمی پوشید. پیداست که از همینجا آزرده گی در دل های این وکیلان پدید آمد و کینه سرچشمه گرفت. از وکیلان زورورز دیگر، سخن خواهم راند.

۴۹) پرونده های شناسنامه ای و داستان آنها

پرونده های شناسنامه ای داستان دراز میدارد که می باید بکوتاهی یاد کنم:

رضا شاه چون قانون «نظام وظیفه» را بکار بست بمردم گران افتاد، پدران و مادران نمی خواستند پسران خود را بسربازخانه فرستند. از سوی دیگر ملایان از روی کیش خود سربازی رفتن را حرام می شمردند، که اگر فراموش نشده چند رشته آشوبها نیز پدید آمد.

بهر حال کسان بسیاری بویژه از توانگران و زورمندان، نمیخواستند پسرانشان بسربازی روند و راهیکه برای این کار می شناختند آن بود که سال فرزندان خود را بیش از بیست و شش نشان دهند. برای آنکه این کار را پیش برند، پسران بعدلیه آمده و عرضحال می دادند که «شناسنامه من غلطست. در تاریخ ولادت من اشتباه شده...» سندهایی نیز درست می کردند. بدینسان که در پشت قرآنی یا زادالمعادی «تاریخ ولادت» بدانسان که خواسته خودشان می بود می نوشتند و آنرا در آفتاب می گزاردند که کهن گردد، و آنگاه برای آنکه رویه قانونی بآن دهند، با راهنمایی برخی وکیلان، چند تنی گواهی می نوشتند که ما می بودیم که در فلان روز فلان ماه فلان سال، فلان کس «تاریخ ولادت» پسر خود را در پشت قرآن یا فلان کتاب دیگر نوشت، و چون پای کیش در میان می بود از دادن گواهیهای دروغ نه تنها باک نمی داشتند آنرا ثواب می شماردند.

این کار چندان شناخته شده و مردم بعدلیه رو آورده بودند که اداره سجل احوال ناچار شده وکیل ویژه ای گرفته بود که هر روز بدادگاه می آمد.

روزیکه من رفتم نزدیک بچهل پرونده در میان می بود. اینها مرا به اندیشه واداشت. زیرا این دعویها نود و پنج درصد دروغ می بود که می بایست از میان رود. من می دانستم که دشمنیها پدید خواهد آمد. از جمله دو پرونده از

پسرهای دوتن از «مستشاران تمیز» می بود که «مستشاران» دیگر گواهی نوشته بودند. من افسوس خوردم که داورانی با آن جایگاه دارای رتبه های نه و ده، گواهی دروغ نویسند. آنگاه بیاد آوردم که چون این دعویها را نپذیرم و رأی بزیان آنها دهم، همه این «مستشاران» خواهند رنجید و بدشمنی خواهند پرداخت.

بهرحال همانروزهای نخست بود که چنان محاکمه ای پیش آمد. جوانی که منشی اداره محاسبات عدلیه می بود عرضحال داده «تصحیح» شناسنامه خود را خواستار گردیده بود. آنگاه روز محاکمه از یکسو سفارشی از آقای بهرامی معاون عدلیه گرفته و از یکسو فاضل الملک و یاسایی را برای میانجیگری و خواهش همراه خود بدادگاه آورده بود.

من چیزی نگفتم. چون محاکمه پایان پذیرفت پرونده را برداشته بکیف خود گزارده و چون کارهامان انجام گرفت بوزارتخانه بنزد آقای بهرامی رفتم و گفتم: من ریاست بدایت را پذیرفتم. ولی شرطش آنست که در رأیهای خود آزاد باشم. اگر این شرط پذیرفته نیست بهتر است بیگفتگو از همان فردا نیایم. بکار وکالت خود پردازم. گفت: «مگر چه شده؟! که می گوید که شما آزاد نیستید؟!». گفتم: «امروز در فلان محاکمه سفارشی از شما آورده اند. من مهربانیهای شما را فراموش نکرده ام. ولی در قضاوت پابسته آنها نتوانم بود». گفت: «من آن سفارش را بخواهش وزیر نوشتم. شما نادیده بگیرید». گفتم: «تنها آن نیست. نزدیک بچهل دعوی شناسنامه ای هست که بیشتر آنها ساخته و بیپاست، و منکه آنها را رد خواهم کرد ناچار رنجشها پدید خواهد آمد و بیپای بنزد شما یا آقای وزیر خواهند آمد، وزارتخانه باید بشکایتهای آنها گوش ندهد». گفت: «من با داور گفتگو می کنم. شما در کار خود آزاد باشید». بدینسان راه کار را صاف گردانیدم، فردا جوان محاسباتی و فاضل الملک و یاسایی را از خود رنجانیده رأی آن پرونده را دادم. اما پرونده های دیگر چون بسیاری از جوانان از دو هفته پیش ریش فرو می هشتند و برای آنکه سالمندتر نمودار شوند با ریش بدادگاه می آمدند، من نپذیرفتم. گفتم: چون در این محاکمه ها یکی از دلها چهره (قیافه) است باید عادی باشد. ریش برای پوشانیدن چهره می باشد. ناچارشان گردانیدم که ریش تراشیده بیایند. از آنسو بهتر دانستم که گواهان دروغگو را که بدادگاه می آمدند رسوا گردانم که هم کیفر دروغشان باشد و هم زبانشان کوتاه شده هو نتوانند کرد، و برای این کار یکره بسیار نیکی پیدا کردم.

روزی محاکمه بازرگان زاده ای میبود و هفت هشت تن ملا و حاجی و مشهدی برای گواهی آمده بودند. گواه یکم را خواستم و او چنین آغاز سخن کرد: «این آقای محمد باقر همسایه ماست. وقتیکه این متولد شده بود دوازدهم رجب سال ۱۳۲۰ بود. شب ششمش ما نیز بودیم. شام خوردیم. بعد از شام خدا رحمت کند آخوند ملاغفور، روضه علی اصغر خواند. بعد مرحوم پدرش گفت آن قرآن را بیاورید تاریخ ولادت این بچه را بنویسم، قرآن آوردند در پیش ما نوشت. قرآنی بود جلد قرمزی داشت. حالا هم بینم می شناسم». قرآنی را که آورده بودند و روی میز می بود نشان داده گفتم: «همینست؟». گفت: «آری، آری» همینست». سپس قرآنرا گرفت و نوشته پشتش را نشان داده و گفت: «اینهم خط آن مرحوم است. آنشب پیش ما نوشت. مثل اینکه دیروز بود». بدینسان بازی خود را پایان رسانید.

گفتم: شما تو گفتمی پیش بینی کرده بودید که روزی نیاز بگواهی شما خواهد افتاد و چیزهای کوچک را نیز بیاد سپرده‌اید. گفت: «حافظه من بد نیست کمتر چیزی را فراموش می‌کنم».

گفتم: «این در چه فصل سال می‌بود؟... در تابستان یا زمستان یا پاییز یا بهار؟». از این پرسش یکه خورده و چون در آن باره چیزی از بر نکرده بود در ماند و گفت: «آنجایش دیگر یادم نیست. آخر این صحبت بیست و هفت سال پیش است. همه چیز که در یاد آدم نمی‌ماند». گفتم: «چگونه است که تاریخ روز و ماه و سال در یادتان مانده، ولی این در یادتان نمانده؟. هنگامیکه تابستانست رخت آدمی سبک باشد، درها و پنجره‌های اتاق باز باشد، بمیهمان میوه و شربت آورند. ولی در زمستان رخت آدمی سنگین باشد، درها و پنجره‌ها بسته باشد، در اتاق کرسی یا بخاری گزارند، بمیهمان شیرینی و چای آورند. این چیزها که سترساست. چه شده که شما بیاد خود نسپرده‌اید، ولی چیزهای ناسترسا را سپرده‌اید؟!». چون پاسخی نمی‌داشت گفتمم برخیزد و برود.

با گواه دوم نیز همان رفتار رفت و او در پاسخ پرسش گفت: «بهار بود» که می‌بایستی گفت: «بسیار پرتست». بدینسان یکایک آنان را رسوا گردانیدیم. چند محاکمه بدینسان گذشت. کم کم به این نیز چاره اندیشیدند. دروغی که می‌ساختند تابستان یا زمستان بودنش را نیز یاد می‌گرفتند. ولی این بار ما نیز از راه دیگری می‌آمدیم. مثلاً می‌پرسیدیم: «از پیشامدهای بزرگ آنسال یا سال پیش از آن چه در یاد می‌داری؟». که درمی‌ماند. می‌گفتم: «پس چشده داستانهای بزرگ از یادت رفته. ولی زاییده شدن بچه فلان همسایه در یادت مانده؟!».

روزی از یکی پرسیدم: «چند فرزند داری؟». گفت: «سه تا». گفتم: «تاریخ ولادت آنها را بگو» در ماند. گفتم: «پس چه بوده که تاریخ ولادت فرزندان خود را بیاد نسپرده‌ای، ولی تاریخ ولادت پسر همسایه را سپرده‌ای؟!». بدینسان بیشتر آن دعویها را تباه گردانیده از میان بردیم. بمستشاران تمیز که گواهی نوشته بودند پیام دادم: «بهتر است آقایان بدادگاه نیایند و من به همان عنوان، گواهی آنانرا رد کنم که بآنان برنخورد. این پیام را پذیرفتند ولی پیداست که چه کینه‌ای در دل گرفتند».

۵۰ رنجشهایی که «مستشاران تمیز» پیدا کردند

اینرا بنویسم که آلوده ترین بخش عدلیه دیوان تمیز می‌بود. راستست که «مستشاران» آنجا در بیرون پاکدامن شناخته شده بودند. ولی در نهان ناپاکتر از دیگران می‌بودند و در راه سود خود بقانون و داد ارجی نگزاردندی. نخست آنان افزار دست وزیران می‌بودند که دستورهای دلخواهانه آنانرا بجای قانون بکار بستندی. وزیران نیز ارجشناسی نموده به ایشان پولها می‌رسانیدندی. مثلاً ببازرسی فرستادندی و خرج سفر گراف می‌پرداختندی. پسرها و خویشان را بکارهای بزرگ بر می‌گماردندی، یا آنان را با پول دولت به اروپا فرستادندی. داور که قانون «حکمت» را گذرانید، پیش از همه برای این بود که بکسانیکه می‌خواهد از آن راه سودهایی رساند. از جمله بداد گاهها سپرده بود که «حکم» را جز از داوران تمیز و چند کس دیگر از دوستان او برنگزینند. دوم همان «مستشاران» رشوه هم می‌گرفتندی. چیزی که هست استادی بکار بردندی که بزبانها نیفتد. من اینک داستانی برایتان می‌نویسم:

بازرگانی در تبریز بنام دیلمقانی یکصد و هشتاد هزار تومان (که بحساب امروز بیشتر از هجده میلیون ریال بلکه دو سه برابر آنست) کلاه بازار تبریز را برداشته و ورشکستگی آشکار گردانیده بود. طلبکاران بجوش آمدند و هنگامه‌ای شد که سالیان دراز کوشش و کشاکش در میان می‌بود و بجایی نرسید، چرا که «مستشاران تمیز» پشتیبانی آشکار بدیلمقانی می‌نمودند. طلبکاران چند سال رنج برده و دویده و حکمی بدست می‌آوردند. و دیلمقانی تمیز می‌خواست و مستشاران چشم رویهم گزارده بیهانه‌ای آنرا می‌شکستند. سه بار بیشتر این کار را کردند و نتیجه آن بود که دیلمقانی یکشاهی بطلبکاران نداد.

چرا این کار را می‌کردند؟... من اینک برایتان بگویم: روزی رفته بودم بدیدن میرزا رضاخان نایینی مدعی العموم. خواست از پاکدامنی خودش سخن راند و گفت: «حکایت عجیبیست: چندی پیش دیدم رییس کابینه آمد که تاجری از تبریز آمده که فرش کهنه می‌خرد، می‌خواهید بیاید فرشهای شما را ببیند؟. گفتم بیاید. فردا جمعه دیدم در زدند و همان تاجر آمد. فرشهای ما را دید و پسندید. ولی من می‌دیدم قیمتی که می‌گزارد گزاف است، مثلاً فرشی که در نظر من بیش از پانصد تومان قیمت ندارد، او دو هزار تومان قیمت می‌گذاشت. من گفتم شاید ناشی است. بهر حال فرشها را دید و رفت. فردا صبح دیدم در زدند و گفته شد همان تاجر دیروز است. می‌گوید پول آورده‌ام فرشها را ببرم. من چون در تعجب بودم، گفتم پرسید اسم شما چیست؟! آمدند که می‌گوید اسم من حاجی محمد دیلمقانی است. من فوری بیاد افتادم که این مرد دوسیه بزرگی در دیوان تمیز دارد و این معامله فرش برای رشوه دادنست. گفتم: بگوئید لازم نیست، من معامله نمی‌کنم. بعد که تحقیق کرده‌ام معلوم شد بخانه صدر الاشراف هم رفته...». نایینی این داستان را می‌گفت و در آنمیان می‌فهمانید که صدر الاشراف و دیگران فرشهاشان فروخته‌اند.

اینست یک نمونه از سودجوییهای تمیزیان. اینست که بیشتر آنان آخوند لاتی بوده که بعدلیه آمده و پس از چند سال دارایی هنگفت اندوخته‌اند که اکنون هم می‌دارند. همان نایینی که آن ستایش را از پاکدامنی خود می‌نمود هنگامی که مرد، آقای بهرامی در شکفت می‌بود و می‌گفت: «این از نایین با دست تهی آمده بود و حالا که مرده ثروت هنگفتی از خود باز گزارده».

همان جوان محاسباتی که یاد کردم و گفتم من دعویش را نپذیرفتم، از رأی من «استیناف» خواست. از روی قانون رأیهایی که درباره شناسنامه داده می‌شد «استیناف و تمیز» نمی‌داشت. ولی چون داور پافشاری می‌نمود، دادگاه «استیناف» قانون را بکنار نهاده و داوران آن دادگاه والاتر، از رأی فروشی باز نایستاده عرضحال او را پذیرفتند و «حکم» مرا شکسته بدلخواه آنجوان رأی دادند. وکیل «سجل احوال» از آن حکم تمیز خواست. تمیزها عرضحال او را نپذیرفته نوشتند: «احکامی که در مورد سجل احوال صادر می‌شود قابل تمیز نیست». در حالیکه چون استیناف قانون را بدیده نگرفته از چنان حکمی استیناف پذیرفته و رأی داده بود، تمیز هم می‌بایست بپذیرد و آن حکم استیناف را بشکند و از میان برد.

عدلیه که رفتار استینافش و تمیزش و وزیرش این می‌بود و برای آنکه پسرکی را از نظام وظیفه باز رهاوند بدینسان قانون را زیرپا می‌گذاشت، چه رویه کاریها می‌داشت. «محکمه انتظامی» آن بالا نشسته می‌باید که مبادا یک

قاضی «تخلفی» کند. اداره بازرسی با آن درازا و پهنا در سوی دیگر می‌ایستاد. آقای وزیر به اینها بس نکرده «اداره بازرسی نهانی» بنیاد می‌گذاشت. اداره «بازرسی کل» پدید می‌آورد. این رویه کاریها که خود «ریشخند کردن بآیین سپهر» یا بهتر بگوییم «مشت زدن بکوه» می‌بود، مرا سخت می‌آزرد. گاهی نیز خودداری نمی‌توانستم و با گفتار و کردار خود کینه‌ها و دشمنیها را فزوتتر می‌گردانیدم.

«اداره بازرسی نهانی» که نامش بردم داستانش اینست: گویا در آغازهای ۱۳۰۸ بود که داور در میان دیگر خودنماییش چنین گزیریده بود که گروهی از داوران را که بافهم و دانش می‌شناخت، برگزیند و ماهی دو پرونده بنزد هر یکی فرستد که بخواند و اگر بی‌قانونی رخ داده یا ستمی رفته بنویسد و با پرونده‌ها بنزد وزیر فرستد و این کارها در نهان باشد که جز داور کسی آگاه نگردد و آن بازرسان هر یکی جز خودش را نشناسد. «نظامنامه» این در مجله رسمی بچاپ رسید. روزی هم دو پرونده با یک نامه برای من آوردند. دانسته شد من نیز از آن بازرسانم. پرونده‌ها را که باز کردم دیدم از پرونده‌های «صلحیه» است. هر یکی را خوانده و ایرادهایی گرفته یادداشت کردم، چون می‌خواستم بازگردانم، در پاسخ نامه وزیر سخنانی در این زمینه نوشتم: «خشنودم که آقای وزیر بمن خوشگمانی نموده بچنین کاری برگزیده‌اند. ولی این از من هنری نیست که بپرونده فلان امین صلح ایراد گیرم. امین صلح‌ها بیشترشان قاضیان ناآزموده و تازه کارند و لغزش و نفهمیدن از آنها در خور چشم پوشیست. آقای وزیر چرا پرونده‌های دیوان عالی تمیز نمی‌پردازند که آشکاره قانونشکنی می‌کنند؟. خواهشمندم اینبار برای من از پرونده‌های تمیزی بفرستند».

این نامه بداور برخورده بود و با زبان آقای بهرامی پیام داده بود: «خودش از دوسیه‌های تمیز دو تا را انتخاب کند و تنظیم راپورت نماید». من پرونده همان دیلمقانی را با یک پرونده دیگری (که اکنون بیادمانده) برگزیدم و نمره‌های آنها را یادداشت کرده فرستادم که اینبار آنها را برای من فرستند. ولی دیگر پاسخی نرسید و من ندانستم آیا «بازرسی نهانی» پایان پذیرفت یا تنها مرا برکنار گردانیدند.

۵۱) تندی در کارها

یک داستان دیگر تندی در کارهای من می‌بود. ما روزانه چهار یا پنج محاکمه می‌کردیم. چهار تن «عضو علی البدل» می‌بودند. ولی محاکمه‌ها را من خودم راه می‌بردم. از پیش پرونده را خوانده و نیک دانسته راپورتی نوشته پرسیدنیها را یادداشت کرده رأیش را نیز آماده می‌گردانیدم. محاکمه با چابکی انجام می‌گرفت و پایان پذیرفتی و در همانجا رأیش داده شدی. مگر آنهایکه قانون راه ندادی (مثلاً یکبار دعوی دیهی می‌بود که می‌بایست قرار کارشناس داده شود که بروند و بهای آن بهکандند).

یکی از محاکمه‌های بنام، محاکمه مولود خانم با ورثه سپهسالار بود. سپهسالار تنکابنی که نامش را همه شنیده‌اند، چون خودکشی کرد خواهرش مولود خانم بدعوی ارث پدری برخاست (گویا چهارصد هزار تومان). عرضحال داده بود که «چون پدرم حبیب الله خان ساعدالملک مرد، من ببرادرم احترام گزاردم و ارث پدری

نخواستم. اکنون که برادرم نیز مرده باید سهم پدری من از دارایی او جدا گردانیده شود. دو وکیل می‌داشت که یکی شیخ عبدالمجید شیرازی می‌بود. از آنسو ورثه سپهسالار که دوازده تن می‌بودند، چون در میان خودشان هم کشاکش می‌بود هر کدام وکیل جداگانه گرفته بودند، و چون یکی از ایشان «محجور» می‌بود و دو تن قیم می‌داشت اینها نیز دو تن وکیل گرفته بودند. آنچه بیاد می‌دارم رویهمرفته در این پرونده پانزده وکیل دست می‌داشت. اینها هر کدام «لایحه» ها نوشته «شیوایی و سخندانی» خود را نشان داده بودند. گویا در این پرونده و در لایحه، آقا شیخ رضا ملکی می‌بود که سخن را تا «معانی و بیان» کشانیده و از «مطول» گواه آورده بودند: «قال التفتازانی فی المطول» من همه این لایحه‌ها را خوانده و راپورت درازی نوشته رأی را نیز آماده گردانیده بودم. روزیکه محاکمه بود و کیلان همه آمدند. دو رده صندلی گزاردیم که روی آنها جا گرفتند. پیدا بود که اگر میدان دهیم این محاکمه ده نشست بیشتر کشیده و سخنان این و کیلان بجایی نخواهد رسید.

محاکمه آغاز یافت. آقای رضا شرافتیان، آنجوان با آزمون که منشی دادگاه می‌بود (اکنون هم در عدلیه است)، راپورت را خواند. کوتاهشده‌اش این می‌بود: «مولود خانم بعنوان مطالبه ارث پدری، به ورثه برادرش سپهسالار اقامه دعوی کرده. وکلای ورثه دفاع کرده‌اند که مخدره ارث پدری خود را گرفته و صلحنامه برادرش سپهسالار داده، و سندی بر طبق اظهار خود ابراز کرده‌اند. وکیل مدعیه، صلح را انکار و مهر سند را تکذیب کرده وکلای ورثه مهر مسلم الصدور از مخدره نشان داده‌اند که تطبیق شود».

چون راپورت پایان پذیرفت بمنشی گفتم: «چون دادگاه به استیضاح احتیاج ندارد، رأی بشرح پایین انشاء می‌شود».

و کلا به همه افتادند. آقا شیخ رضا با تندی گفت: «آقا ما حرف داریم». گفتم: «مگر شما قانون نخوانده‌اید؟! چون محاکمه عادیست شما می‌بایست سخنانتان را در لایحه‌ها بنویسید که نوشته‌اید. فزونتر هم نوشته‌اید. سیزده وکیل هریکی دو بار لایحه داده‌اید. این جلسه برای استیضاح محکمه است و محکمه هم استیضاح ندارد». گفتم: «محکمه‌های دیگر چکار می‌کنند شما هم بکنید». گفتم: «محکمه‌های دیگر بقانون پا بستگی نمی‌دارند». اینرا گفتم و برسر «انشاء رأی» رفتم و آنچه بیادم مانده کوتاهشده‌اش نزدیک به این می‌بود:

«چون وکلای مدعی علیهم در قبال دعوی، سندی ابراز کرده‌اند که مدعیه، دعوی خود را از بابت ارث پدری برادرش صلح کرده و آن سند گذشته از مهر مدعیه، مهر و سجل فلان عالم را نیز داراست، و اینکه وکیل مدعیه مهر را تکذیب کرده، چون محکمه آنرا با مهر مسلم الصدور تطبیق کرده و منطبق است و بعلاوه قراین صحت آنرا می‌رساند... نظر به این مراتب، محکمه دعوی را بی‌اساس دانسته رأی بطلان آن می‌دهد».

بدینسان محاکمه‌ای با آن ارجداری در یک نشست پایان پذیرفت. این یک نمونه از تندی کارهای دادگاه ماست. کم‌کم این تندی شناخته گردید و بسیاری از آنانکه عرضحال می‌دادند، آرزوشان می‌بود که کارشان بشعبه یکم افتد و این درخواست را می‌کردند. در مهرماه سال ۱۳۰۸ داستانی رخداد که بیمانند نباشد، کم مانند است و آنرا می‌نویسم:

آقای میراحمدیان که جوانی بافهم و نیکنهاد و خود مدیر دفتر دادگاه‌های بدایت می‌بود (اکنون یکی از داوران برجسته استیناف است) بدادگاه آمد و گفت: «وقت ما به سه روز رسیده. عرضحال‌های اختصاری که امروز می‌دهند و عرضحال‌های عادی که مبادله لوایح آنها به انجام می‌رسد، ما به سه روز دیگر وقت رسیدگی می‌دهیم. در سه روز هم مأمورین نمی‌توانند ابلاغیه‌ها را برسانند. اجازه بدهید یک‌هفته وقت ندهیم و محاکمه نشود تا وقتمان به ده روز رسد». گفتم: «باکی نیست. ولی این داستانیست که در تاریخ قضاوت (قضاوت قانونی) مانند نداشته».

همان کار شد و یک هفته ما محاکمه نداشتیم و بکارهای دیگر می‌پرداختیم، یا با آقایان احمدی و سعادت که عضو علی‌البدل می‌بودند نشسته گفتگو می‌کردیم. در همان هفته روزی من بوزارتخانه رفتم. آقای دکتر عیسی صدیق (اکنون وزیر فرهنگ است) رئیس کابینه می‌بود. در اتاقشان نشستم و بگفتگو پرداختیم. یکبار دیدم پیشخدمت آمد و بدکتر گفت: «وزیر شما را می‌خواهد». رفت و چون بازگشت گفت: «آقای وزیر می‌فرمایند: نزدیک بیک ساعت است که می‌بینم رئیس کل بدایت در اتاق شما دم پنجره نشسته یا صحبت می‌کند یا به گل‌های باغچه تماشا می‌کند. او مگر محکمه ندارد؟ چرا وقت خود را هدر می‌کند؟!».

من دوست نمیداشتم که داور از چگونگی آگاه گردد و به رشک و کینه‌اش بیفزاید. ولی با این پیشآمد ناچار بودم پاسخ دهم. گفتم: با آقای وزیر بگوئید چون وقت محکمه به سه روز رسیده بود و ابلاغیه‌ها رسانیده نمی‌شد یک‌هفته تعطیل کردیم. ما این هفته محاکمه نداریم». رفت و بازگشت و گفت: «آقای وزیر می‌فرمایند: مسئله عجیبیست. دو روز پیش شکایت بوزارت عدلیه رسیده که شعبه دوم که محکمه شهریور است، وقتش بششماه رسیده. عرضحالی که می‌دهند باید پس از ششماه محاکمه شود. حالا هم می‌شنوم که در شعبه یک وقت به سه روز رسیده، معلوم می‌شود تقسیم عرضحالها از روی مساوات نیست».

گفتم: در اینباره هم گمان آقای وزیر بیجاست. عرضحالها از روی مساوات تقسیم شده. بلکه چون شعبه یکم دعاوی اختصاصی دارد و بسیار از دعاوی جز در آن شعبه نتواند بود، گمان می‌برم شماره دوسیه‌های ما بالاتر از شعبه‌های دیگر است. قضیه اینست که ما کار می‌کنیم و دیگران نمی‌کنند.

اینرا گفتم و بدادگاه باز گشتم. می‌پنداشتم که داستان در همانجا پایان پذیرفت ولی تازه رسیده بودم که دیدم آقای واحدی که از بازرسان ویژه وزارت می‌بود (همانکه در دوره گذشته نماینده می‌بود و اکنون در تهرانست) در آمد و نوشته‌ای با خط وزیر نشان داد که دستور داده دفترها را بجوید و شماره پرونده‌های هر دادگاهی را یادداشت کند. گفتم این کاریست که باید در دفتر انجام گیرد. خودتان بروید و همه دفترها را ببینید. رفت و بازجست و یادداشت برداشت و دانسته شد در هفت ماه و نیم که از آغاز سال می‌گذشت، شعبه ما هفتاد و چند پرونده بیشتر از شعبه‌های دیگر داشته. اینرا دید و با شگفت بیشتری بازگشت.

در همانسال ۱۳۰۸ راپورت رسمی «اداره احصائیه» این بوده: «سریع‌ترین همه محاکم در ایران شعبه اول محاکم بدایت تهران بوده که در تحت نظر مستقیم ریاست کل محاکم اداره می‌شود. معدل ورود و خروج عرضحال چهل و دو روز بوده».

چنانکه نوشتم هر محاکمه در دادگاه ما بیش از یک نشست نبود. ولی چون بسیاری از عرضحاله‌ها عادی می‌بود که بایستی پیش از رسیدن بدادگاه، لایحه‌ها از اینسو و از آنسو داده شود و این خود یکماه کمابیش کشیدی، و گاهی نیز ناچاری می‌بود که بکارشناسان بازگردانیم، و گذشته از اینها در آنسال من دو بار سفر کردم که نزدیک سه ماه از تهران بیرون می‌بودم که آقای ابوالقاسم احمدی محاکمه می‌کردی و او چون تازه کار می‌بود بتندی من کار نتوانستی کرد، اینها بوده که «معدل» را به چهل و دو روز رسانیده و گرنه بایستی ده روز بلکه کمتر باشد».

۵۲) برخی سامانها که داده بودم

در آنزمان بدایت هشت شعبه می‌داشت که از روی قانون، من رئیس همه آنها می‌بودم. ولی من در شعبه یک بکارهای خود پرداخته از کارهای درونی شعبه‌های دیگر بیکبار خود را دور می‌گرفتم (و بایستی بگیرم) بویژه که فهمیده بودم بیشتر سر شعبه‌ها از درون بدخواه منند. روزهای نخست یک نشست هفتگی برپا گردانیدیم که برای گفتگوهای قانونی بشعبه یک بیایند. چون بیدلخواه می‌آمدند، من از آن چشم پوشیدم. در آن هیجده ماه یکبار نشد که من شکایتی از سران شعبه‌ها بنویسم. لیکن با همه اینها از دور نگرهبانی بسامان شعبه‌ها و دفترهای آنها می‌داشتم و برخی دستورها دادم که دوسه تا را در اینجا می‌نویسم:

۱ - بسیاری از وکیلان با سران شعبه‌ها همبستگی می‌داشتند که هر یکی با یکی بستگی می‌داشت و با دادن میهمانی و رسانیدن سود او را زیردست خود گردانیده بود. از اینرو چون عرضحال می‌داد از مدیر شعبه یکم چنین درمیخواست: «اینرا بفلان شعبه ارجاع کنید». مدیر دفتر جلوگیر قانونی ندیده می‌پذیرفت. من چون اینرا شنیدم «ابلاغیه» ای نهانی نوشتم که هر کسیکه در دادن عرضحال شعبه‌ای را خواهش کرد، باید وارونه آن بکار بسته شود و آن عرضحال بشعبه نامبرده فرستاده نشود. برخی دستورهای زبانی نیز دادم.

۲ - زنان نیز بعدلیه می‌آمدندی و چنانکه می‌دانیم بیشتر آنها با داشتن چادر و پیچه رو نمی‌گرفتندی. من دستور دادم در هیچ شعبه‌ای یا دفتری زنی را (جز بهنگام محاکمه) نشانند. زنها را کارهاشان به انجام رسانیده زود بازگردانند.

روزی هم آقای بهرامی تلفون کرده مرا خواست. چون رفتم چنین گفت: «حیدر آقا شکایت می‌کند که دوسالست از دست زنش چند شکایت کرده هیچکدام بنتیجه نرسیده. ولی زن او سه ماه پیش شکایت از او کرده که در سه ماه بمرحله اجرا رسیده. پس این اندازه تفاوت از کجاست؟».

این حیدر آقا برادر دکتر شفق می‌بود و زن او خانم قدس ایران است که اکنون هم هست و چون زن درسخوانده و بافهمست، دفترچه‌ای بزبان بهاییان نوشته که چاپ شده. این خانم با شوهرش بهمزده و کارشان بکشاکشهای بسیار کشیده بود و در عدلیه دعویهایی می‌داشتند. از زمانیکه من رفتم بارها حیدر آقا را در عدلیه می‌دیدم. آن گفته آقای بهرامی در این باره می‌بود.

گفتم: «باید بازجویم و بشما آگاهی دهم». چون بازگشتم و بجستجو پرداختم دانسته شد پرونده در شعبه هفتم بوده. بانوی نامبرده چون باسواد و زباندار است و رو نمی‌گیرد و پیاپی می‌آید و می‌رود، کارش زودتر پیش رفته و بهر حال زن بودن او نیز کارگر افتاده (گویا حکم هم از بدایت می‌بود که استیناف خواسته نشده بود). برای آنکه به اینگونه شکایت‌ها زمینه نماند، من ابلاغی بدفتر شعبه یکم فرستادم که از آن پس هر عرضحال که یکسوی آن زن باشد بشعبه‌های یکم و چهارم و هفتم فرستاده نشود. در شعبه‌های چهارم و هفتم آقایان دکتر موسی جوان و احمد امامی می‌بودند. در شعبه یکم خود من می‌بودم که هنوز از پل جوانی نگذشته بودم. از این فزونتر، می‌خواستم بآن دو تن برنخورم.

چند روز پس از این «ابلاغ» بود که دیدم یکی از پرونده‌های حیدرآقا و زنش بدادگاه ما آمده. دانسته شد پیش از آن ابلاغ بوده. با اینحال من نخواستم از سراندیشه خود برخیزم و چون حیدرآقا نیامده بود، آنروز را بیبانه‌ای محاکمه نکردم و بهنگام دیگر انداختم. در آنهنگام نیز بیبانه رفتن بوزارتخانه از دادگاه بیرون شده رسیدگی را باقای حاجی سید محمد خان سعادت که «قاضی علی البدل» می‌بود (اکنون در وزارت خارجه است) بازگزاردم. تا روزیکه من می‌بودم این دستور درباره پرونده‌های زنها نیروی خود را می‌داشت و سپس خواهم گفت که چه سودی را من از آن «ابلاغیه» خود برداشتم.

۳ - وکلای عدلیه بیشترشان از آخوندی یا از ورشکستگی بآن کار آمده هشتاد درصدشان کسان پست نهاد و دورو می‌بودند. این شیوه آنان می‌بود که یک داور تا بر سرکار است به او چاپلوسها کنند و پرروانه همبستگی نشان دهند، ولی همانکه از سرکار برخاست سلامش را نیز نگیرند. از روزی که من بشعبه یکم رفتم رفتار آنان مرا سخت می‌آزرد، می‌آمدند و بستایشها می‌پرداختند و چاپلوسها می‌کردند. تندی کارهای من و بیپروایی که با زورمندان می‌نمودم، عنوانی در دست ایشان می‌بود که شیوه پست خود را بکار زنند.

این بود ناچار شدم که بجلوگیری کوشم. آگاهی دادم که «چون ستایش قاضی در روبرویش و چاپلوسی با او تصرف در اندیشه‌های او و خود نوعی از رشوه است، هر وکیلی که در محکمه بستایش چاپلوسانه پردازد بعنوان بداخلاقی تعقیب خواهد شد».

مردی می‌بود بنام روشن ضمیر که شاگرد فاضل الملک، و خود وکیل اداره «سجل احوال» می‌بود. مردک همانکه از در رسیدی و سلام دادی آغاز کردی: «دیشب در فلانجا بودیم. صحبت حضرت آقای کسروی را می‌کردیم...» بارها جلوش گرفتم. روزی گفت: «پس ما ادای وظیفه نکنیم؟». گفتم: «این ادای وظیفه نیست که می‌کنید. اگر شما مرا بنیکی می‌شناسید در درون دل خشنود باشید، نیمه شب مرا دعا کنید». چون از دادگاه بیرون رفت، رویم به شرافتیان گردانیده گفتم: «خدا مرا نگه دارد از شر این مرد. روزی که از پشت این میز برخاسته‌ام، نخست کسی که بمن توهین خواهد کرد این خواهد بود». گفتم: «این پیشگویی نیست. این در نهاد مردان پست روان نهاده شده که چون کسی را نیرومند دیدند بی‌اختیار بچاپلوسی پردازند، و چون از نیرو افتاد بی‌اختیار کینه جویند و از در بدخواهی و بدگویی در آیند».

این پیش بینی من بسیار بجا می‌بوده. آن روزیکه از عدلیه بیرون رفتم و آن هابهوی در میان می‌بود، فردایش که روز نخست بیکاریم بود، همان مردک مرا جسته و چون از خانه بیرون نرفته بودم نیافته، یکه کاره بسر مدرسه‌زاده رفته با زبان او پیام‌های نیشدار فرستاده بود. مدرسه‌زاده چون با من گفت، گفتم: «خدا را سپاس که او را نیک شناخته بودم».

۵۳ «اندیشه‌های قضایی» که می‌داشتم

یکداستان دیگر که مایه رشک و کینه می‌گردید «اندیشه‌های قضایی» من بود. در آن زمان در عدلیه جز کسان انگشت شماری قانون نفهمیدندی. مثلاً در دستگاه بدایت تنها دو تن می‌بودند که قانون می‌فهمیدند: یکی آقای احمد امامی و دیگری دکتر جوان. از وکیلان من تنها آقا سید هاشم را بیاد می‌دارم. بازمانده چه از وکیلان و چه از داوران، همان آخوندهای کودن می‌بودند که چیزهای کمی یاد گرفته کار خود با آن راه می‌انداختند. روزهاییکه من رفته بودم آقای بهرامی گفت: «از عدلیه‌های ولایات سؤال‌های قضایی می‌کنند و جواب دادن بآنها زحمتی برای ماست». گفتم: «باید برای قانون شرحی نوشته شود تا هرکس آنرا بفهمد. اکنون هم آن پرسشها را بفرستید پاسخهایش من نویسم». از آن پس پرسشها من پاسخ دادمی، از آنسو گاهی در محاکمه «قراری» یا «حکمی» می‌دادمی که بدیگران شگفت افتادی و مایه رشک بودی.

مثلاً روزی پرونده‌ای می‌بود در زمینه «بیع بشرط». آقای حسین مظلوم (که اکنون وکالت می‌کند) وامی بکسی داده خانه اش را بیع بشرط گرفته و چون زمانش پایان آمده و آنکس پول را پس نداده بود، این بصلحیه عرضحال داده و حکم به «تسلیم خانه» گرفته بود. استیناف خواسته شد و پرونده بدادگاه ما آمده بود. در آن روزها ماده ۳۴ قانون ثبت در میان نمی‌بود و همان بیع بشرط گرفتاری بزرگی برای مردم شده بود. پولدارانی وام بمردم داده خانه یا باغ یا زمین را که چند برابر بها می‌داشت «بیع بشرط» گرفته، و به همان دستاویز از دستشان در می‌آوردند. من گفتم: «بیع بشرط در نزد مردم بمعنی رهن است. فلان مرد می‌خواهد وامی گیرد، از یکی پولی گرفته خانه خود را رهن می‌گذارد. ولی چون برای پول سود گرفته خواهد شد و سود گرفتن برای پول (یا ربا) در شرع حرامست، ملایان رویه سازی کرده نامش را بیع بشرط می‌گذارند. می‌خواهند بفهمانند که وامگیر، خانه را با شرط خیار در زمان معینی به وام دهنده فروخته و سپس بازگشته همانرا به اجاره گرفته، بارها شنیده‌ام وامگیر می‌گوید: منکه نفروخته‌ام، بیع گزارده‌ام. «بیع» در پیش آنها بمعنی رهن است نه بمعنی فروش. اینست این بیع بشرطها را فروخت و خرید نتوان گفت و بدستاویز آنها حکم بتسلیم خانه نتوان داد. وامده تواند پولش را بخواهد نه آنکه خانه را ببرد».

می‌گفتند: «اگر بیع بشرط هم نباشد این یکنوع معامله ایست در میان مردم. کسیکه پول قرض می‌کند و خانه‌اش را بیع بشرط می‌کند، می‌داند که سر موعد اگر پول نداد، خانه اش را خواهند برد. خود دانسته و فهمیده آن معامله را می‌کند. پس باز حکم بتسلیم خانه جای ایراد نیست».

من گفتم: «این راستست. ولی معاملات باید عنوانی در قانون داشته باشد. هر معامله‌ای که مردم بکنند ما نمیتوانیم ترتیب اثر دهیم. وگرنه قمار و گرویندی نیز یک گونه معامله ایست که دانسته و فهمیده می‌کنند.»

من چون حکم صلحیه را شکسته رأی به «بطلان دعوی» دادم این گفتگوها برخاست. شگفت آن بود که مظلوم که حکم من بزیانش می‌بود رنجیدگی نمی‌نمود و دیگران رنجیدگی مینمودند و در اینجا و آنجا بد می‌گفتند. در آنسال «ثبت املاک» تازه آغاز می‌شد. کسانی با گواهینامه، خانه یا زمینی را که در دست دیگریست، بنام خود ثبت می‌رسانیدند. آنکس که آگاه می‌شد ناچارش می‌گردانیدند که «اعتراضی» دهد و بعدلیه بیاید. و در اینجا یک دشواری پیش می‌آمد و آن اینکه مدعی و مدعی علیه وارونه می‌افتاد. از اینرو من با وزارت عدلیه گفتگو کردم که با گواهینامه از کسی درخواست ثبت نپذیرند. گفتم: «هر مأمور دولتی در زمینه کار خود قاضیست و باید بجستجو و رسیدگی برخیزد، آن نماینده ثبتي که درخواست‌ها را می‌پذیرد، بایای اوست که رسیدگی کند و بداند که آیا در خواست کننده متصرف می‌باشد یا نه و از روی فهم کاری کند.» من می‌گفتم: «باید ثبتهایی که با گواهینامه پذیرفته شده و درخواست کننده متصرف نیست ابطال شود و نیازی بآنکه طرف اعتراضی کند و بعدلیه بیاید نماند.» لیکن وزارت عدلیه اینرا نپذیرفت. از اینگونه گفتگوها بسیار پیش می‌آمد و از هر یکی دشمنی‌هایی برای من پیدا می‌شد.

۵۴) سفری که به اراک کردم

داستان ثبت املاک، غوغایی هم در اراک (سلطان آباد) پدید آورده بود. چنانکه می‌دانیم دیه‌های ایران در بیشتر استانها کشتزارهای کمی دارد و در میانه هر دیه‌ی با دیگری زمینهای خشک و پهناوری افتاده گونزار است و جز بکار گوسفند چرانی نخورد. این زمینها در این هنگام مایه کشاکش در میان دیه‌داران شده بود. فلان دیه‌دار پیش می‌افتاد و همه آن زمینها را بنام ديه خود ثبت می‌داد و مرز ملک خود را تا کنار کشتزارهای ديه همسایه می‌رسانید. دارنده آن ديه اعتراض می‌کرد و عرضحال می‌داد ولی چون دلیلی به «تصرف» یا «مالکیت» خودش در آن زمینها نمی‌داشت، کاری پیش بردن نمی‌توانست و ناچار شده روستاییان را بپیکار و زد و خورد برمی‌انگیخت.

در اراک یکی از دیه‌داران چنان رفتاری را با آقای محمد حسن ساعی که یکی از بازرگانان آنجا و خود مردی ساده و غیرتمند می‌بود کرده و کار در میان آنان بکشاکش سختی انجامیده و عدلیه اراک کاری نتوانسته و از وزارت عدلیه چاره خواسته و وزارت عدلیه یکی از بازرسان بالا رتبه خود را فرستاده و آن بازرس رفته و بازگشته و غوغا نخوابیده و سرانجام حکمران، ساعی را بنام آنکه آشوب پدید می‌آورد از شهر بیرون گردانیده بود. ساعی بتهران آمده دادخواهی می‌کرد و از جمله می‌گفت: «بازرس رشوه گرفته و راپورت دروغ داده است.»

چون گذشته از این، چند کشاکش دیگری در اراک می‌بود داور گفته بود: «یکی از قضات عالی مقام را بفرستیم که برود و با نظریه قضایی به این اختلافها خاتمه دهد، سپس هم دستور کلی به اداره ثبت دهد که در نظایر این موارد رفتار کنند و احتیاج بمراجعه بتهران نباشد.» از اینرو صدرالاشراف رئیس شعبه تمیز را بدیده گرفته بود که

برود. گویا او نپذیرفته بود. داور بهرامی گفته بود: «این کار رفیق شماست. ازو خواهش کنید برود». آقای بهرامی گفت و چون بنام خواهش بود، پذیرفتم. ساعی شنیده بود و آمد بدیدن من می‌خواست میهمان او باشم. گفتم: «شما بروید. من خود خواهم آمد و میهمان هم نخواهم بود».

دو روز دیگر اتومبیل گرفتم و رفتم و در میهمانخانه نشیمن گزیدم. داستان آن سفر بسیار دراز است. من دوست میدارم ساعی یا یکی از برادرانش آن را بنویسند. کوتاه سخن آنکه بازرگ وزارت راپورت داده بود که «اراضی مورد اختلاف در تصرف متقاضی ثبت است. بر روی آنها زراعت نخود کرده‌اند. من رفتم و معاینه کردم. محصول نخود را در برابر چشم من رویهم ریخته بودند». من با آقای ابوالفتح کیهان نماینده ثبت هرچه گردیدیم چنان کشتزاری پیدا نکردیم. از «متقاضی ثبت» پرسیدم: «مزرعه نخود در کجاست؟!...». گفت: «نخودها را چیدیم و تمام شد». گفتم: «جایش را نشان بده». درماند.

ساعی می‌گفت: «آن بازرگ یک قطعه قالی بزرگ و دو خیک روغن و صد تومان پول رشوه گرفت و این دروغ را نوشت. قالی و روغن را از فلان گاراژ بتهران فرستادند. از آنجا تحقیق کنید». من نخواستم پرده دری کنم. در پرونده همین اندازه نوشتم که «موضوع زراعت نخود بکلی دروغ بوده. چنان زراعتی بما نشان داده نشد». درباره زمینها نیز آنچه من فهمیدم آن بود که اینگونه زمینها نه از آن دیه است و نه از این. زیرا هیچ یک در آنها «تصرف» ندارد. می‌گفتم: «آنها را از ثبت هر دو بیرون کنید و زمینهای دولت شناسید». همین اندیشه خود را بتهران نیز نوشتم. ولی چون بزبان دیه داران می‌بود، پذیرفته نشد.

کشاکشهای دیگر که میبود بآنها نیز رسیدگی کردم. در همان سفر بود که با شادروان آقا مهدی یثربی پسر حاجی آقا محسن که خود مردی بافهم می‌بود و سپس نیز از نویسندگان شد و شناخته گردید، آشنایی و دوستی یافتیم. روزی در خانه ایشان بناهار میهمان بودیم.

۵۵) داستانهای شیرینی که گاهی پیش می‌آمد

با رفتاریکه من در دادگاه پیش گرفته بودم و بکارها هوش می‌گماردم و پروا می‌نمودم و هیچ کاری را از سر باز نکرده از هر راهی که می‌توانستم بجستجو از راستیها می‌کوشیدم، گاهی داستانهای شیرینی پدید می‌آورد که اینک یکی را در اینجا یاد می‌کنم:

یکروز عصر در محکمه نشسته بودیم. دیدیم یک افسر با یک تن دیگر با یکزن بزیر بغل مردی سالخورده که چپوقی بدست می‌دارد و می‌کشد، رفته‌اند و با آن حالت او را بمحکمه درآوردند. پرسیدم چیست؟... گفتند: «این پدر ماست. حواسش مختل است. پس فردا در اینجا محاکمه دارد. رفتیم و جلو حضرت اشرف را گرفتیم. کارتی نوشت که برایش وکیل دولتی گرفته شود. فرمود بروید بنزد رییس کل بدایت». من کارت را گرفته دیدم به اداره کانون وکلا نوشته که برای او «وکیل مجانی» برگزینند. سپس داستانرا گفتند که پدرشان ترک تبریزست، در تهران صرافی می‌کرده و دارایی می‌داشته، از جمله صد شتر می‌داشته که بدست ساربانانی سپرده بسفر می‌فرستاده. روزی

آگاهی رسیده که بمیان شترها بیماری افتاده و همه آنها مرده‌اند، از همانجا دیوانه شده و با همان حال آغاز کرده به تباہ گردانیدن دارایی خود، از جمله خانه خود را بزنی بنام صاحبه سلطان بیهای بسیار ارزانی فروخته، با آنکه معامله باطل بوده آن زن چند سال است مزاحم ایشان است که بعدلیه عارض شده حیاط را می‌خواهد.

این سخنها که گفته می‌شد در آنمیان پدرشان پیاپی چپوق می‌کشید و به اینور و آنور می‌پیچید و رفتار دیوانگان از خود می‌نمود. من گفتم: بسیار خوب، کارت را ببرید به اداره کانون و پس فردا بیاید تا محاکمه شود. روز دیگر که پرونده‌ها را آورده بودند، من پرونده او را گرفتم و خواندم. چنین بیاد مانده که بتمیز هم رفته و چند سال کشیده بود. بهرحال بدگمان گردیده چنین دریافتم که دعوی دیوانگی راست نیست. فردایش که روز محاکمه می‌بود صاحبه سلطان نیامد (گویا لایحه فرستاده بود). لیکن دیوانه را بهمان حال آوردند و وکیل نیز همراه ایشان می‌بود.

وکیل گردن می‌کشید و بنام آنکه از سوی دولت برگزیده شده خود را آماده سخنرانی بسیار گردانیده بود. چون بروی صندلی نشستند، من بهتر دانستم وکیل را از محاکمه بیرون گردانم تا باسانی توانم نیرنگ را بهم زخم. پرسیدم: «آیا این دیوانه است؟!». گفتم: «بلی، می‌خواهید بطیب قانونی مراجعه فرمایید». گفتم: «اگر چنان است پس شما از محاکمه خارج شوید». با شگفتی گفتم: «چرا؟!». گفتم: «برای آنکه دیوانه محجور است و حق گرفتن وکیل ندارد. وکالت بگفته خودتان بی‌مناست». گفتم: «مرا حضرت اشرف معین کرده». گفتم: «گفتگو از قانون است نه از حضرت اشرف، شما بیرون روید تا درباره جنون و عدم جنون او رسیدگی شود و تکلیف معین گردد»، این را گفته او را بیرون گردانیدم که با خشم از دادگاه بیرون رفت.

در آن میان مرد صراف همچنان چپوق میکشید و رفتار دیوانگان می‌کرد. من می‌خواستم پرسشهایی کنم. پسرانش گفتند: «گوشش سنگینست. فارسی هم نمی‌فهمد». با زبان ترکی و با آواز بلند پرسشهایی پرداختم. پاسخهای نابسامانی می‌داد. ولی در آنمیان کم‌کم از بلندی آواز خود کاسته پایین می‌آوردم و او در نمی‌یافت و پاسخ می‌داد، تا رسید بانجا که عادی بود، دیدم همچنان می‌شنود و پاسخ می‌دهد. گفتم: «کریت که شفا یافت. انشاءالله دیوانگی هم شفا یابد». این را که گفتم پسرانش و دخترش به همه افتادند. خاموششان گردانیده به «انشاء رأی» پرداختم و بعنوان آنکه «دعوی جنون بی‌دلیلت و بلکه در دادگاه در ضمن آزمایش عدم صحت آن مکشوف گردید»، بزبان او حکم دادم. فرزندانش بقیل و قال برخاستند ولی چون نتیجه ندیدند او را برداشته بردند.

پس از چند روزی دیدم باز همان دو پسر همراه پدر خود بدادگاه درآمدند و زنی را دنبال خود می‌داشتند. نوشته‌ای را بجلو من گزارده گفتند: «چون شما صلاح آنطور دانستید و حکم دادید، ما رفتیم با صاحبه سلطان خانم صلح کردیم و او را راضی کردیم. بگذار غائله بخوابد. صلح‌نامه نوشته شده و خودش را هم آوردیم که اقرار کند». من نوشته را از دیده گذرانیده، دیدم «صلح‌نامه» است. خشنود شدم که گفتگو پایان پذیرفته. از صاحبه سلطان پرسیدم به «صحت ورقه اقرار» کرد. ولی من دیدم آواز او بگوشم آشناست. در شگفت شدم که من آواز او را کی شنیده‌ام و کجا شنیده‌ام. یادم افتاد که این آواز دختر آن مرد است که دوبار همراه پدر خود بدادگاه آمده بود. در شگفت شدم که بنیرنگ عامیانه دیگری پرداخته. گفتم: «ولی شما که دختر این مردید! شما که صاحبه سلطان

نیستید!». این را که گفتم آن پسر افسر پرخاش پرداخت و گفت: «پس شما دشمن مایید». ولی دختر نایستاده بیدرنگ خود را بیرون انداخت. ما نیز بخنده پرداختیم.

۵۶) تکانی که به «اجرا» دادم

یکداستان دیگر که می‌باید بکوتهای یاد کنم، تکانی بود که به «اجرا» دادم. من در این کتاب بگفتگو از بدیهای قانونهای عدلیه و از دیر کردن کارها و رنج‌هایی که از آنرا بمردم میرسید پرداخته‌ام. چه این چیز است که همه می‌دانند. آنگاه من در آن باره کتاب دیگری (قانون دادگری) نوشته‌ام که چاپ شده. ولی باید بگویم که بدی دادگاه‌ها و توانفرسای کارهای آنها را هر اندازه که بانگاریم، بدی «اجرا» و توانفرسای آن چند برابر است، بویژه در آن زمان که من می‌بودم. کسی پس از آنکه سالها دویدی و عمر تباہ گردانیدی و خون دل خوردی و حکمی گرفتی، تازه یک دره هراس انگیز دیگری بنام اداره اجرا در برابرش نمودار شدی. اینبار بایستی ناز مأموران پست و بی‌ارج اجرا را بکشد و بهانه‌های پایان ناپذیر آنها را بشنود. من اگر بخواهم بدیهای آن اداره و کارکنانش را بنویسم هر آینه باید کتابی پدید آورم. همین اندازه می‌نویسم که کارهایی می‌بود که ده سال و پانزده سال بلکه بیست سال در اجرا خوابیده و بجایی نرسیده بود.

روزی از وزارت عدلیه تلفون کردند و رفتم. آقای بهرامی گفت: «حقیقت این است که وزیر و من هر دو از دست اجرا بستوه آمده‌ایم و ما نمی‌دانیم چه چاره کنیم. روزی نیست که شکایتی نرسد، و ما که رییس اجرا را می‌خواهیم و دستور می‌دهیم، برای هر کدام یک اشکال قانونی پیش می‌کشد و ما هم از جواب عاجز می‌مانیم. حقیقت اینست که یکدسته الواط در اداره اجرا جمع شده‌اند و آنجا را دکانی برای خود ساخته‌اند که استفاده‌ها می‌کنند. کارهاشان بقدری بغرنج است که مفتشها نیز سر در نمی‌آورند».

بدینسان شکایت بسیار کرد و سپس افسری را که در روبرویش نشسته بود، نشان داد و گفت: «این آقای سرهنگ دکتر نظام است، با سید علی اصغر لاریجانی محاکمه داشته. پس از مدت متمادی حکم گرفته که دیهی را در ورامین بتصرف او دهند. محکوم بنقدی هم داشته که در برابر آن وجه اجاره دکانهایی را در پامنار توقیف کرده اند. پس از مدتها آمدن و رفتن و تشریفات قانونی، مأمور معین شده که حکم را اجرا کند. سرهنگ را برده بورامین و دیه را تحویل داده و رسید گرفته. پس از چند روز سرهنگ بدیه رفته، با تحریک سید علی اصغر رعایا راهش نداده اند. به اجرا آمده، اجرا میگوید ما کارمان را کرده ایم و تمام شده و آن رسید را که گرفته اند بجلوش می‌گزارند. آمدیم برسر دکانها، مأمور از مستأجرین التزام گرفته که اجاره را بسرهنگ پردازند. سر ماه که شده، نیم شاهی نداده میگویند خود سید علی اصغر آمده گرفته. به اجرا میگوییم، میگوید ما دیگر چکار کنیم؟! من و وزیر هر دو درمانده ایم. هر روز سرهنگ می‌آید و ما نمیدانیم چه بگوییم؟!».

گفتم: اینها همه راستست. شما اجرا را در اختیار من بگذارید، خواهید دید که دو سه روزه شما را آسوده گردانم. گفت: «شما رییس محاکمید. اجرا در تحت نظر شماست». گفتم: آن از دیده قضایست. من میخواهم از دیده اداری نیز اختیار دارم که هر مأموری را خواستم بیرون کنم.

این گفتگوها شد و برخاستم. چون روزهایی میبود که کارهای من کسانی بسیاری را به رشکبری و بدخواهی برانگیخته دل خود داور نیز پر میبود، امید نمی داشتم که پیشنهادم پذیرفته شود. ولی چون آقای بهرامی خواهان میبود، داور نیز پذیرفته، دو روز دیگر «ابلاغی» چنان آوردند.

از همان دقیقه بکار پرداختم. یکی از زخم خورده های اجرا که بوزارتخانه رفته و از آنجا همراه «ابلاغ» بنزد من فرستاده بودند، کسی میبود که از حاجی حسین امین الضرب چند هزار تومان (گویا چهار هزار تومان) میخواست. دوازده سال حکمش در اجرا خوابیده بود (آری دوازده سال). نخست امین الضرب در آمد اداره برق را جا نشان داده بود. اجرا با سست کاری ویژه خودش نامه نویسیها با شهرداری کرده و دو سه سال گذشته و بجایی نرسیده بود. سپس هرگاه که آمده و دنبال کرده مأمور گفته بود: «بیا اموالی نشان بده توقیف کنم». این شیوه کار مأموران اجرا میبود. تازه اگر کسی همراهشان رفتی و کالایی نشان دادی، ده دشواری دیگر پیشش آوردندی. چندان دوانیدندی که از حوصله در رود و رشته را رها کند. هرکسی که «محکوم» شدی گاو شیردهی برای مأموران بودی که از او ماهانه گرفتندی و بدستاویز ماده های قانون «محکوم له» را سر دوانیدندی. مأموری که بیست تومان ماهانه داشتی و دست کم صد تومان دررفت زندگانش بودی، بهتر از این نبودی.

بآنمرد گفتم: بنشین. نشست. فرستادم از اجرا پرونده اش خواستم. مأمورش نیز آمد. پرونده را از دیده گذرانیده بمأمور گفتم: چرا تاکنون اجرا نشده؟ گفت: «بباید مال نشان بدهد توقیف کنیم». گفتم: این پاسخ را بمن هم میدهی؟! نخست اداره برق که جا نشان داده شده چون پولی از آنجا بدست نیامده شما می توانستید خود امین الضرب را باز دارید و پول بگیرید. دوم نشان دادن در جایست که از کسی کالای آشکاری در میان نباشد. امین الضرب با آن دستگاه دراز و پهن، شما اگر فرشهای دو اتاقش را بازداشت کرده بودید، پول این مرد بدست آمدی. بشما دستور می دهم: همین اکنون بخانه امین الضرب برو، از فرشهای بیرونیش به اندازه پول این مرد بازدار، و باید تا یک ساعت دیگر بازگردی و راپورت کار خود را بمن بدهی.

«بچشم» گفت و راه افتاد. هنوز بیست دقیقه نمی گذشت که دیدم پسر امین الضرب شتابزده از در دادگاه آمد. نشست و گفت: «شنیدم دستور فرموده اید بیایند و اموالی از خانه ما توقیف کنند». گفتم: «آری». گفت: «چرا کم لطفی فرموده اید؟!». گفتم: «این سخنها را بگزار کنار. دوازده سالست محکوم شده ای و با رشوه دادن بمأمور اجرا سر دوانیده اید. یا همین اکنون پول نقد میدهد یا دستور همانست که داده ام. آن مأمور بدجنسی که بشما تلفون کرده و با این شتاب آمده اید، او را نیز بیرون خواهم کرد».

این سختی را که دید رو گردانید به «محکوم له» که در آنجا می نشست و ازو خواهش کرد که دو هزار تومان نقد بگیرد و ببازمانده چند روز مهلت دهد. «محکوم له» که بچنین نتیجه ای گمان نبرده بود و اکنون از شادی در پوست نمی گنجید، خواهش او را پذیرفت. در همانجا چک دو هزار تومان را گرفت و رسید داد و با خوشی بیرون

رفت. همان ساعت گفتم: «ابلاغ اخراج» آن مأمور را بنویسند. در همان هنگام کار دکتر سرهنگ نیز در میان میبود. او نیز آمده و پرونده اش خواسته بودم. چون از دیده گذرانیدم گفتم: نخست بکار دکانها پردازیم که در شهر است. بمأمورش گفتم: «همین اکنون میروی و از دکاندارها میپرسی آیا وجه اجاره را به که پرداخته اند؟». اگر گفتند به سید علی اصغر، میروی او را از خانه اش با خود بر می داری و می آوری». رفت و یکساعت نگذشت که سید علی اصغر را آورد. سلام داد و خواست بنشیند، گفتم: «نشینید باید بروید بتوقیفگاه». هراسان گفت: «چرا؟». گفتم: «برای آنکه به این سرهنگ محکوم شده ای و نمی دهی». گفت: «من محل نشان داده ام». گفتم: «آن محل را خودت گرفته ای». این را گفتم و دستور دادم که ببرند بیازداشتگاه.

چون در آن میان محاکمه ها همچنان می رفت بسرهنگ گفتم: «این کسی نیست که یکساعت در زندان بماند. بنشینید تا ما این محاکمه را پایان رسانیم. نتیجه هم بدست خواهد آمد». هنوز ما محاکمه را پایان نرسانیده بودیم، که دیدیم سید علی اصغر خواهش کرده بدادگاهش آوردند. گفت: «سرهنگ الساعه با من بیاید برویم. مقداری از پولش را نقد می دهیم و کسرش را هم خودم بدکاندارها حواله می دهیم». بسرهنگ گفتم: «بروید مأمور هم با شماست که اگر بهمین ترتیب رفتار نکرد دوباره بزندانش بازگرداند. اگر همان ترتیب شد شما نوشته ای بدست مأمور دهید. برای کار دیه نیز همین امروز دستور برای مأمور نوشته خواهد شد. شما فردا اینجا باشید». بدینسان تا نیمروز نشده این دو کار انجام گرفت.

فردا سرهنگ آمد. بمأمور دستور نوشته بودم که «بدیه برود و از کدخدا و دیگران نوشته گیرد که از آن پس مالک دیه سرهنگ را شناسند و حق اربابی را به او پردازند. اگر بدیگری پرداختند، زیانش بخودشانست». بسرهنگ گفتم: «مأمور را با خودتان بدیه ببرید و کارتان راه اندازید».

چون آواز افتاده بود کسان بسیاری می آمدند و پرونده های کهن را دنبال می کردند و من یکایک ایشان را خواسته دستورها می دادم که بیدرنگ بنتیجه می رسید. من شنیده بودم که کارهایی در اجرا هست که بیست سال خوابیده. خودم یکی از آن کارها را دیدم.

شگفت اینجاست که چون دو یا سه تن از مأموران را بیکار گردانیده بودم، رییس اجرا بمیانجیگری آمده از جمله میگفت: «نان مردم بریدن خوب نیست». چون خود او نیز از کسانی میبود که بیرون خواستی کرد، پاسخش ندادم.

بدینسان تکان سختی در اجرا پدید آمده بود و پرونده های خوابیده یکایک بگردش می آمد. ولی چنانکه بدگمان میبودم آوازه های این کارها بداورخوش نیفتاد و بیش از ده روز نگذشته بود که «ابلاغ» دیگری رسید در این زمینه: «چون وزارت عدلیه برای اجرا نقشه اصلاح اساسی در نظر گرفته و قانون جدیدی تهیه میشود، از اختیاراتی که بشما داده شده بود صرف نظر می شود».

۵۷) سفری که بغرب کردیم

در زمستان سال ۱۳۰۸ داور «اداره بازرسی کل» را بنیاد گذاشت. مرد بدبخت برای خودنمایی می‌مرد. کسانی را که از عدلیه برای آنکار برگزیده بود و نامهاشان بچاپ رسید، من در میانشان نمی‌بودم. ولی چون خواهای سفر می‌بودم، این خواهندگی خود را با زبان آقای بهرامی پیام فرستادم. این بود نخست کمیسیونی که روانه گردید من در میان ایشان می‌بودم. آنسال زمستان سخت می‌بود و برف بسیار می‌بارید و ما میبایست سفر به اراک و همدان و آن پیرامونها کنیم که سردترین گوشه‌های ایران می‌باشد.

سرتیب ضرغامی، سرهنگ صارمی، یاور جهانگیری، یاور توفیقی، یوسف جمالی با من در دو اتومبیل جا گرفته، بنام «هیئت تفتیشیه غرب» روانه گردیدیم. دو ماه بیشتر در سفر می‌بودیم و از فزونی برف و سختی سرما رنجه‌کشیدیم، و از بی‌ارجی و درماندگی افسران همسفر داستانها دیدیم که اگر نوشته شود خودکتابی خواهد بود، و چون در اینجا فرصت کمست و آنگاه داستان بعدلیه بستگی چندانی نمی‌دارد، از یاد آن چشم می‌پوشم. تنها نتیجه‌های سفر را فهرست وار می‌شمارم:

یکی از نتیجه‌های این سفر، آشنایی و دوستی با شادروان عارف قزوینی و آقای حسن اقبالی بود. عارف از زندگی خود را کنار گردانیده در همدان بگوشه‌گیری پرداخته و آقای اقبالی پشتیبانها به او میداشت. عارف بدیدن من آمد و آشنایی پدید آمد. من با جمالی گفتگو کردیم که چون به او سخت می‌گذرد، پولی از میان خود و دوستانمان گرد آورده به او بدهیم. عارف اینرا شنیده و دل آزرده شده بود. بنزد من آمده گله نمود. این گردنفرازی و بی‌نیازی او بمن خوش افتاد و همین مایه دوستی میان من و او شده که تا زنده می‌بود نامه نویسیها با هم می‌کردیم. آقای اقبالی نیز اکنون از گزیده‌ترین یاران ماست.

یکی دیگر از آن نتیجه‌ها درستی تن من بود که با آنکه بیشتر از دو ماه در بیابانها در میان برف انبوه و سرمای سوزان گذرانیده بودم سالم بسیار خوب، و چندان فربه شده بودم که بسیاری در شگفت میشدند. پیکره‌ای که در کرمانشاهان برداشته شده و نمونه تندرستی آنسفر است، در این کتاب آورده شده. (پیکر ۱۱)



نویسنده کتاب

شگفت تر آنکه من چون گوشت نمی‌خوردم افسران ایراد گرفته میگفتند: «ناتوانی شما از آنست». در حالیکه من چند برابر آنان تاب سرما می‌آوردم و چند برابر آنان در رهانیدن اتومبیلها از برف میکوشیدم. یک نتیجه بزرگتر دیگر آن بود که چون از دیرباز بر آن شده بودم که در زمینه نامهای آبادیها بکاوش پردازم که میخواستم بینم چه نتیجه از آنها بدست تواند آمد، در این سفر فرصت میداشتم که نامهای دیهها را گرد آورم. در همدان و کرمانشاهان و دیگر جاها به اداره دارایی رفته خواهم کردم فهرستی از نام دیهها را از دفترهای خود بیرون آورده بمن دهند، و چون بسیاری از نامها بدانسان که نوشته میشود گفته نمی‌شود، در آن باره نیز بجستجوهای پرداختم. در نتیجه این کوششها بوده که هشت هزار نام گرد آوردم و از سنجیدن و اندیشیدن آنها بنتیجه‌هایی رسیدم و کتابهایی نوشتم. دانستن معنی «شمیران و تهران» که آنرا دفتری گردانیدم یکی از آن نتیجه‌ها است. شنیدنیست که من معنی نام «تبریز» را می‌جستم که به این کاوشها پرداختم. ولی آنرا پیدا نکردم و معنی «تهران» و دیگر نامهای بسیار را پیدا کردم.

از تهران که بیرون رفتیم در هر یکی از شهرهای قم و خمین و گلپایگان و اراک و ملایر و تویسرکان و همدان و کرمانشاهان و قصر چند روزی ماندیم. از قصر بکرمانشاهان و اسدآباد بازگشته، چون میانه من با سرتیپ ضرغامی بهم خورده بود، من از کمیسیون جدا گردیده یکسر بتهران بازگشتم و کارهای خود را در دادگاه پی کردم.



عارف قزوینی

۵۸) رنجشها و کینه‌ها که پدید آمده بود

سال ۱۳۰۸ پایان میرفت و جایگاه من در عدلیه بیم آور گردیده بود. چنان که نوشتم رفتار من از یکسو رشک انگیز و از یکسو رنجش آور میبود. دستگاه عدلیه با آن آلودگیها پاکدامنی مرا که با دلیری و بی باکی توأم میبود، برنمی تافت. بدگوییها فراوان شده بود و چون بهانه دیگری نمی یافتند، چنین میگفتند: «بسیار خشکست»، یا «میخواهد جای مدرس را گیرد»، یا «اهل این زمانه نیست». از اینگونه سخنان پوچ رواج یافته بود.

فاضل الملک و شریعت زاده و مستشاران تمیز که رنجیدگی سخت میداشتند تنها دشمنان من نمیبودند. دشمنان دیگر بسیار میداشتیم. مثلاً مخبرالسلطنه که وزیر دارایی میبود با زنی (دختر کریمخان فراشباشی) بر سرزمینهای بیرون دروازه شمیران محاکمه میداشت. از جایگاه خود بسودجویی برخاسته یک پرونده کهنی را بگردش انداخته بود. وکیلش میرزا حسین علی شهیدی «لایحه» نوشته نافهمانه جمله «حسب الامر» بکار برده بود. من نکوهیده گفتم: «در پیشگاه قانون مخبرالسلطنه وزیر دارایی با فلان زن بیکس چه جدایی میدارد؟». چون دعوی او نیز بی دلیل میبود، رأی بزیانش دادم. مخبرالسلطنه چیزی را که هرگز گمان نبرده بود، با چشم خود دید.

در آنسال هنوز دادگاهی جداگانه برای دارایی نمی بود. همه کارهاشان بشعبه یک می آمد. نمایندگان دارایی که بمحاکمه آمدندی پشت گرمی آنکه نماینده وزارت داراییند، بسامان و قانون کمتر ارج می گزاردند. من بآنان سخت گرفتم و چند بار نیز حکم بزیانشان دادم. یکی از آنان پیرزاده نامی میبود که پیش از آن در یک حکمیتی رشوه گرفته و پرونده جزایی پیدا کرده و من در آن پرونده دست داشته بودم. این زمان محکوم شدن وزارت دارایی را دستاویز گرفته و مخبرالسلطنه را بنوشتن نامه‌ای پست و زشت وا داشته بود که من بهتر دانستم پاسخی ندهم.

از فاضل الملک و شریعت زاده هر کدام داستان دیگری بنویسم:

فاضل الملک گذشته از آنکه بسیاری از دعویهایش بی پایه و زورآمیز میبود، چه خودش و چه شاگردانش قانون کم میدانستند. اینست عرضحاله‌ها که دادی درست نبود. دیگران به اینها ننگریسته، چه از ترس و چه از چشمداشت، کارهای او را راه انداخته از خود خشنود گردانیدندی. شاید نشده بود که فاضل الملک «محکوم» گردد. ولی من با آن پا بستگی بقانون ناچار میشدم محکومش گردانم. با آنکه مرد خوشرفتار و مهربانیست و با من نیز دوستی میداشت، ناچار میشدم او را از خود برنجانم. برای آنکه جدایی میانه رفتار من با رفتار دیگران دانسته شود این داستانرا مینویسم:

در همان سال فاضل الملک ناتندرستی پیدا کرده سه ماهه به اروپا میرفت. آمد بدادگاه که بدرود گوید و چنین عنوان سخن کرد: «دیروز رفتم از اعلیحضرت مرخصی بگیرم فرمودند: در نبودن تو کارهای ما در عدلیه چه خواهد بود؟. عرض کردم کارها در جریان خواهد بود. خاطر مبارک نگران نباشد. ما که دعوی ناحق نداریم».

ناگفته پیداست که خواستش از این سخن چه میبود. شاید همان جمله‌ها را در دادگاه های دیگر نیز گفته و داوران خواست او را فهمیده و بگوش گرفته بودند. ولی من چکار توانستمی کرد؟! در برابر داد و راستی و قانون چه ارجی بچنان سخنی توانستمی نهاد؟!.

فاضل الملک رفت و ما نیز حکمها بزبان او دادیم. روزی دیدم آقای عامری رئیس شعبه هشتم بدادگاه آمده، در پهلوی خود جا دادم. چایی آوردند که با هم بخوریم. دیدم سرش را بگوش من نزدیک گردانید و با یک لحنی که پستی از آن میباید چنین آغاز سخن کرد: «آقای فاضل الملک وقتی که به اروپا میرفت نظارت در کارهای وکالتش را بمن سپرد. الحمدلله در همه جا پیش رفته. در محکمه خود من چند دوسیه داشت، همه حق بسوی او بود و رأی دادیم. ولی در شعبه اول سه حکم پشت سر هم بر علیهش صادر شده. این ترتیب مایه خجلت بنده خواهد شد.» این را گفت و خاموش ایستاد. خدا را بگواهی میخواهم که این سخن او بمن چندان گران آمد و چندان مرا آزد که تو گفتی خنجری بدل من فرو بردند. ندانستم چه پاسخی دهم. فسوسا یک قاضی میگوید: «نظارت در کارهای وکالتی فلان وکیل را پذیرفته!». از بس دل افسرده گردیدم که پاسخی ندادم و خاموش ایستادم تا او چایش خورد و برخاست و بیرون رفت.

اما آقای شریعت زاده، روزی دیدم از در درآمد و سلامی داد. و من چون محاکمه نمی داشتم بپایش برخاستم و پاسداری نمودم. چون نشستیم چنین آغاز سخن کرد: «از موضوع اختلاف حاجی اسماعیل پناهی و برادرزاده هایش شما خوب اطلاع دارید. حاجی ابراهیم بمن وکالت داده که کلیه حقوق او را مطالبه کنم. من بعنوان تفریق حساب تجارتخانه، تنظیم عرضحالی کردم ولی این موضوع از راه محکمه حل نشدنیست. بهتر از همه آنست که بحکمیت ارجاع شود و شما که مورد اعتماد هر دو طرف هستید، سرحکم باشید. دیشب با حضرت اشرف صحبت می کردیم، مخصوصاً عقیده ایشان نیز همینست که در این قضیه شما دخالت داشته باشید. اینست من عرضحال را که دادم از مدیر دفتر خواهش کردم بهمین شعبه یک ارجاع شود. یک نکته هم اینست که تقاضای تأمین کردم و این برای آنست که چون رقبات و املاک توقیف شود، طرفها بفشار افتاده مجبور خواهند شد بحکمیت رضایت دهند.»

اینسخنان را که میگفت من نیک گوش میدادم و خواست او را نیک در می یافتم. «مار را با دست سید احمد گرفتن» که گفته اند همین است که آقای شریعت زاده میخواست. من نیک میدانستم که داور با پول حاجی ابراهیم به اروپا رفته و درس خوانده، اینست خود را نمک خورده او میشناسد. آنگاه (چنانکه شنیده بودم) حاجی ابراهیم بخشی از دارایی خود را بداور و بهمین آقای شریعت زاده «وصیت» کرده که پس از مرگش ببرند. پس این دعوی از هر باره بسود داور و شریعت زاده است که میخواهند از چیرگی خود بدادگاهها میدان گرفته کوششی در راه بهره مندی خود کنند. مرا نیز افزاری برای کار خود میخواهند. چیزیکه هست مزدی هم برای من بدیده گرفته اند. نخست ستایشی تحویل من میدهند که «مورد اعتماد هر دو طرف هستم». دوم نوید میدهند که اگر من پیشنهاد ایشانرا پذیرفتم مرا سرحکم گردانند و پیدا است که ده بیست هزار تومان «حق الحکمیه» خواهم داشت. داور از این «حق الحکمیه» ها بدوستان خود بسیار رسانید.

اینها از اندیشه ام می گذشت و چون سخن آقای شریعت زاده بپایان رسید گفتم: «قرار تأمین که در قانون پیش بینی شده در مواردیست که مدعی به در معرض تلف باشد. در اینجا چنان موردی نیست. تنها برای فشار طرف قرار تأمین نمی توان داد. آنگاه چون شما درخواست کرده اید که عرضحال را بشعبه یک ارجاع کنند بیگمان بشعبه

دیگری ارجاع گردیده. زیرا من ابلاغی صادر کرده‌ام که در چنین موارد بوارونه درخواست عرضحال دهنده رفتار کنند...».

در آنمیان که من این جمله‌ها میگفتم و آقای میر احمدیان پرونده‌ای در دست از در درمی‌آمد و چون پیش آمد، و آنرا بمن داد، دیدم همان عرضحالت و بشعبه هفتم «ارجاع» گردیده. آنرا با آقای شریعت زاده نشان داده گفتم: «اینست ملاحظه کنید بشعبه هفتم ارجاع شده». از این رخداد او رنجید و برخاست و رفت. ولی آیا ما گناهی کرده بودیم؟. گناه ما آن میبود که در عدلیه آنچنان، رفتار این چنین میکردیم. از این داستانها چندان رخ داده که اگر بنویسم صد سات را پر خواهد گردانید.

۵۹) رنجش سختی که داور پیدا کرد

این کارها که پیش می‌آمد از دو راه مایه رنجش سخت داور میشد. یکی از آن راه که این کسان دوستان و یاران او میبودند و او رنجش آنان را نمی‌خواست. او عدلیه را بیش از همه برای رفیق بازیها و هوسبازیهای خود میخواست. دیگری آنکه پاکدامنی و پارسایی که از من دیده میشد، او بر نمی‌تافت. این قاعده‌ایست که مردان ناپاک همه را ناپاک خواهند و پاکی کسی را برنتابند. داور که از آغاز جوانی نامی زشت پیدا کرده سپس هم با هوسبازیهای خود زشتی را بیشتر گردانیده بود، نمی‌خواست آنهمه نیکنامی مرا بخود هموار گرداند. بویژه که چنانکه سپس دانسته شد داور از دسته بدخواهان بلکه از سردستانگان ایشان، شمرده میشده و این بایای بدخواهیهای او میبوده که در این کشور کسان غیرتمند و پاکدامنی را دشمن دارد.

با همه اینها هنوز رشته میانه من و داور بریده نشده، و دشمنیهای او باشکار نیفتاده بود تا یکداستانی آنرشته را هم برید و دشمنیهای او را باشکار آورد.

چگونگی آنکه روزی دیدم پرونده‌ایست درباره دو دیهی در پیرامون قزوین. آنچه بیادم مانده یکسوی دعوی میرزا علی خان چنگیزی نام میبود. در محاکمه نیز تنها شیخ عبدالمجید شیرازی آمده از سوی دیگر کسی نمی‌بود. چون پرونده بتمیز رفته و با یک بهانه سستی شکسته شده بوده، من بدگمان شدم که در این پرونده هم نیرنگی در کار و پای زورورزی در میانست. ولی پروا نکردم و نمی‌بایست کنم، و همانساعت محاکمه را پایان برده رأیش را دادم. چون آخر گاه میبود، فردا بامداد آقای شرافتیان حکمش را آماده گردانیده بود. دستینه نهاده مهر زدیم و بدفتر فرستادیم.

همان هنگام حاجی شیخ اسدالله ممقانی که از مستشاران تمیز میبود از در درآمد، و چون نشست آهسته بسخن پرداخته گفت: «اگرچه میدانم شما وساطت قبول نمی‌کنید. ولی چون خواهش کرده‌اند مجبوری آمده‌ام. دیروز در اینجا محاکمه‌ای بوده. محمد رضای تهرانیچی بآن علاقه‌مند است. راجع بیکی از خویشان اوست. میترسد شما رأی بر علیهش دهید». چون نشانیهایش گفت دانستم که همان محاکمه است. گفتم: «من رأی آنرا داده بودم و حکمش را

همین اکنون مهر کردم. ولی نمی دانم بدلخواه آقای تهرانچی بوده یا بوارونه آن». فرستادیم حکم را آوردند و او خواند و گفت: «بعکس خواهش اوست».

او تازه رفته بود که دیدم سلجوقی «منشی مخصوص وزیر» (که اکنون هم در وزارت عدلیه است) درآمد و در نزدیک من نشسته آهسته گفت: «مرا تهرانچی فرستاده. دیروز محاکمه‌ای بوده راجع بیکی از خویشان نزدیک او خواهش میکند رای بر له او داده شود».

با آنکه لحن پیام زننده میبود من بروی خود نیاوردم و با نرمی پاسخ دادم: «همین اکنون آقای ممقانی اینجا میبود و گفتگوی آن پرونده را میکرد. من رأی آنرا داده و حکمش را مهر کرده‌ام. بزبان آن خویش آقای تهرانچیست. افسوسخوارانه گفت: «آقای تهرانچی پیشکار وزیر است، می‌تواند بشما زیان رساند». من خشمناک گردیده گفتم: «چه خوش سخنی می‌گویید. کژدم نیز تواند بمن زیان رساند، مرا ناگه گیر گرداند و نیشی زند. آیا باید بخواهش او از رأی خود بازگردم؟!».

چون دید من بخشم آمدم گفت: «پس من باید راستش بگویم. مرا خود آقای وزیر فرستاده. پیام از خود ایشانست». گفتم: «دیگر شگفترا! با آقای وزیر بگویید من هیچگاه بخواهش این و آن از فهمیده خود باز نگشته‌ام. بویژه که شما روزیکه عدلیه را باز کردی، قرآن بجلو ما گزاردی و ما سوگند خوردیم و خدا را گواه گرفتیم که از قانون و راستی چشم‌پوشیم. پس همه آنها بازیچه میبوده؟! شما چگونه می‌خواهید که من از رأی خود بازگردم?!».

اینها را که شنید رفت. ولی پس از کمی بازگشت پیام آورد که آقای وزیر می‌گوید: «پس جلو اجرا را بگیرید». گفتم: «آقای وزیر نیک میدانند که برای آن مقررات قانونی هست. بیایند و درخواست کنند تا منم اگر توانستم بپذیرم». رفت و دیگر نیامد. سپس دانستم که خود داور چیزی به اداره اجرا نوشته که آن حکم را اجرا نکنید.

چنانکه نوشتم این پیشامد رشته را میان من و داور پاره کرد. پس از این پیشامد او نتوانست از نشان دادن کینه خود باز ایستد. بدتر ازو تهرانچی بود. این مرد که بنام پیشکاری داور لوتی شده بمیان افتاده و بگفته تبریزیان «تیغش جلوش هم می‌برید و پشتش هم می‌برید»، بسیار خشمناک شده این به او بسیار گران می‌افتاد که یک قاضی درخواستش را نپذیرفته. بسیار گران می‌افتاد که در نتیجه یک رأی دو دیهی از دست خویشش در رفته.

لیکن چکار بایستی کنند؟... آیا داور بایستی مرا از عدلیه بیرون گرداند؟ من خود بآن خرسند می‌بودم. زیرا گذشته از هر چیز ماهانه‌ای که بمن داده میشد زندگانی مرا با سختی راه می‌انداخت. ولی آنان خرسند نبوده نمی‌خواستند بآن اندازه بس کنند. همچنان می‌توسیدند که من یا دیگری از سوی من چگونگی را بشاه بنویسد. این بود خاموش می‌ایستادند تا کمی نگذشت که داستان اوین پیش آمد و همچون توپ ترکید و میدانی برای داور و تهرانچی و فاضل‌الملک و دیگران باز کرد.

۶۰) داستان اوین

اوین دیهی بزرگ و آباد در پیرامون تهران است. چنانکه گفته میشد این دیه وقف بدستگاه مشهد (یا بگفته خودشان آستان قدس) میبوده. ولی در سایه آشفته‌گی آن دستگاه و سستی کارکنانش، این دیه فراموش گردیده هشتاد سال بیشتر در آنجا رفتار «مالکانه» میشده. کشاورزان زمینها را از آن خود دانسته میخریده‌اند و میفروخته‌اند، درخت میکاشته‌اند. خانه برویش میساخته‌اند.

بدینسان میبوده تا رضاشاه بروی کار آمد. و بنام آنکه متولی وقفهای آستانه در هر زمان شاه آنزمانست، دست بکارهای آنجا انداخته و از جمله بیازگردانیدن وقفهای فراموش شده برخاسته.

درباره اوین فاضل الملک و کیل دربار در عدلیه عرضحال داده. ولیکن بجای آنکه «همه خورده مالکان» را که صد تن بیشتر میبودند بمحاکمه بخواند، برای آسانی کار خود تنها ده تن را بمحاکمه خوانده بود. عرضحال او بشعبه یکم آمده (پیش از زمان من) و چندی در گردش میبوده و محاکمه میرفته تا دادگاه بعنوان آنکه «وقفیت رقبه مسلم است» حکمی بزبان آن ده تن داده که چون از استیناف نیز گذشته خواسته‌اند اجرا کنند و در اینجا با انگیزش فاضل الملک به زور ورزی برخاسته حکمی را که درباره ده تن داده شده بود، درباره همه بکار بسته‌اند و زمینها را از دست همه گرفته‌اند. کشاورزان که از هشتاد سال زمینها را از آن خود شناخته بآبادیش کوشیده بودند از این رفتار برآشفته و دسته بدسته بشهر آمده بودند.

بویژه که در آرمیان داستانی رخ داده بوده، و آن اینکه خالصی زاده آن آخوند هوچی که از عراق آمده و بنام آنکه مرا انگلیسیها بیرون رانده‌اند، در تهران دستگاه هوچیگری بزرگی درچیده بود. رضاشاه برای اینکه او را خاموش گرداند، دیه‌های وقفی مشهد را هرچه در پیرامونهای تهران میبود به اجاره به او سپرده بود. این آخوند در این هنگام فرصت یافته و با چند تن ژاندارم به اوین رفته و در آنجا نشیمن گرفته و بنام آنکه «حقوق حقه آستان مقدس امام» را زنده میگردانم، دست ستم بکشاورزان بازگردانیده بود که این درد دیگری بآنان میبود.

درباره گذشته از آنکه زمینها را از دستشان میگرفت، بدرختهایی که کاشته و خانه‌هایی که بنیاد گزارده بودند بهایی نمی‌داد. آنگاه با آزمندی رضاشاه و ستمگری خالصی زاده، بیم آن میرفت که اجاره سالهای گذشته را نیز بطلبند. کشاورزان از هر باره در بیم و سختی می‌بودند.

اینان در شهر بمجلس و دیگر جاها رفته و دادخواهی کرده و از همه جا پاسخ شنیده بودند: «اگر تظلمی دارید بروید عدلیه»، این پاسخی میبود که به هر ستمدیده‌ای داده شدی. لیکن کدام عدلیه؟! آیا هست عدلیه‌ای که بتواند در میان درباری با آن چیرگی با یک مشت کشاورزان بیچاره دادگری کند؟!.

چون از همه جا آن پاسخ را شنیده بودند بنزد نقیب زاده تبریزی (آقای مشایخ) رفته و او را وکیل گرفته بودند و او بنام اینکه رفتار اجرا بیرون از قانون بوده، عرضحال بزبان دربار بعنوان «رفع مزاحمت» بصلحیه داده بود. امین صلح عرضحال را پذیرفته و بگردش انداخته و پس از رسیدگی، حکم غلطی داده دلیل غلطتری یاد کرده بود. حکم در این زمینه میبود: «چون عمل اجرا مستند بحکم محکمه شعبه اول بدایت است، شکایت مدعیان وارد نیست

و اگر ایرادی بآن حکم دارند باید عرضحال اعتراض ثالث بمحکمه صالحه‌اش بدهند». این حکم که سرچشمه‌اش جز ترس و بیچارگی قاضی نمی‌بود داده شد و نقیب زاده از آن استیناف خواسته و پرونده بدادگاه ما آمده بود، که روزیکه من آنرا دیدم و خواندم رو با آقایان احمدی و شرافتیان برگردانیده گفتم: «چنین پیداست که رفتن من در اینجا نزدیک شده».

شوندش را پرسیدند گفتم: پرونده‌ایست درباره دربار که بغلط رأی داده شده. من آن را شکسته بزبان دربار رأی خواهم داد و بیگفتگوست که مرا از اینجا خواهند برداشت، بویژه با آن رنجشهایی که داور و دیگران میدارند. شرافتیان دلسوزانه گفت: «کاری کنید که خودتان رأی ندهید»، گفتم: چکار کنم؟... اگر بخواهم خودم رأی ندهم باید بگردن یکی از «قضات علی البدل» اندازم. در حالیکه آنان ناتوانتر از منند. هر یکی از آنان که باشد خوردش کنند. ولی مرا باسانی خورد نتواند کرد. تنها آن خواهد بود که مرا بیکار گردانند. گفت: «اگر شما نباشید دیگری رأی بر علیه دربار نمی‌دهد». گفتم: آن گریز از بایای خود (فرار از وظیفه) است. سپس گفتم: آدمی تواند گیاه خورد و زندگی کند. این چه ترسیست که ما را فرا گرفته؟!.

چون آقایان احمدی و شرافتیان گواه این سخنانند در اینجا نوشتم.



این بیکر در تهران برداشته شده. نویسنده کتاب را با آقایان اقبالی و ملک نژاد و سلطانزاده نشان میدهد.

(۶۱) حکمی که بزبان دربار دادم

چنانکه گفتم رأی امین صلح گذشته از آنکه از روی ترس میبود، منطق غلطی را در برمیداشت. زیرا چنانکه گفتم این یکی از غلط فهمیهای عدلیه میبود که حکمی بزبان کسی می‌دادندی و خانه یا زمینی را از دست دارنده‌اش که در آن محاکمه پا در میان نداشته درمی‌آوردندی و آنگاه می‌گفتندی «برو بعدلیه و بعنوان اعتراض ثالث عرضحال بده»، و گفتم که این غلط میبود. از آن گذشته چنانکه نوشتم در محاکمه اوین تنها ده تن از خورده

مالکان بدادگاه آمده و پیدا است که حکم تنها درباره زمینهایی میبوده که آنان در دست میداشته‌اند. بزمنهای دیگران همبستگی نمی‌داشته. اینست کار اجرا که همه زمینها را از دست کشاورزان گرفته بود از هر باره بیرون از قانون بشمار میرفت.

راه نزدیکترش آن بودی که دادخواهان از کار اجرا به «رییس کل بدایت» که من میبودم شکایت کنند و بازگردانیدن آنها بخواهند. ولی چون آنرا را ندانسته و بعنوان «رفع مزاحمت» بصلحیه شکایت کرده بودند جلوگیری از قانون نمی‌داشت که امین صلح برسدگی درآید و رأی به «رفع مزاحمت» دهد. حکمی که از شعبه یک داده شده بود جلوگیری چنان رأیی توانستی بود.

بهرحال من دیدم گذشته از آنکه خود داستان وقف دانسته نیست و اگر هم دانسته‌اش گیریم تازه کاری بیخردانه بوده که از کسی سر زده و اکنون نتیجه آن اینست که مثنی از کشاورزان و رنجبران که زمینهایی را آباد گردانیده اند و میکارند و می‌دروند که هم بتوده یاوری میکنند و خوراک میسپیچند و هم خودشان با خانواده‌هاشان با دلی خرسند و خوش می‌زیند، زمین‌هاشان از دست‌هاشان گرفته شود و بنام اجاره‌دار سالانه بخشی از دسترنج آنان بهره مفتخوران مشهد گردد - با چشم پوشی از آنها شیوه محاکمه و اجرای حکم از راه قانون نبوده. از اینرو راهی ندیدم جز اینکه رأی صلحیه را بشکنم و خود رأی به «رفع مزاحمت» دهم، و چون چنان رأیی دادم دانسته شد اداره اجرا نمی‌خواهد آنها بکار بندد. این بود هنگام عصر خود همراه مأمور اجرا به اوین رفتم و آنجا میبودم تا حکم بکار بسته شد. در آنروز میان نقیب زاده و خالصی زاده گفتگوهای رفت و نیشهایی بهم زدند که بسیار شیرین میبود. ولی اینجا فرصت نوشتن نیست.

چنانکه نوشتم این حکم همچون توپ ترکید. فردایش شنیدیم هم وزارت عدلیه و هم دربار سخت خشمناک گردیده. فاضل الملک بدادگاه آمد و چنین گفت: «اعلیحضرت بسیار عصبانیست. بوزیر عدلیه، بوزیر دربار، بمن، به اسدی، پرخاش بسیار فرمودند». گفتم: چرا؟ گفت: «بخاطر حکمی که داده‌اید و خودتان بمحل رفته اجرا کرده‌اید». من پاسخی نداده تنها گفتم: «خواهشمندم آقای وزیر دربار وقت دهند و من ایشان را ببینم».

فردا آقای فاضل دوباره آمد و گفت: «آقای وزیر دربار امروز منتظر شماس است». هنگام عصر بدربار رفتم. همانکه از در رسیدم تیمورتاش با لحن پرخاش گفت: «آقا چرا بر ما می‌تازید؟!». گفتم: «اگر نظر حضرت اشرف بموضوع اوین است بهتر است توضیح دهم». گفت: «بفرمایید». گفتم: «قاضی در رأی خود آزاد است». سخن مرا بریده گفت: «قاضی در رأی خود آزاد است؟! قاضی مستخدم دولتست!». گفتم: «قاضی مستخدم دولت نیست. قضاوت خودش قوه جداییست». گفت: «اینها حرفهای دموکراتهاست». گفتم: «حرفهای قانونست. قاضی تا آزاد نباشد قاضی نتواند بود. خواهشمندم حرفهایم را تا باخر گوش دهید». چون دیگر خاموش ایستاد بسخن خود دامنه داده گفتم:

«اولاً اینکه اعلیحضرت و کیل میگیرد و در عدلیه عرضحال میدهد. این معنایش آنست که میخواهد پیروی از قانون کند. شما اگر می‌خواستید پیروی از قانون نکنید چرا عرضحال دادید و بعدلیه آمدید؟! اگر می‌خواستید پیروی از قانون کنید پس چه گله‌ای از من دارید?!»

ثانیاً پس چرا شما آنرویش می‌بینید که من حکمی داده‌ام و دیهی را از تصرف دربار خارج گردانیده‌ام. ولی آنرویش نمی‌بینید که همان حکم من و اجرای آن چه تأثیری در دل‌های مردم خواهد داشت و چه نام نیکی را برای دولت تهیه خواهد کرد؟!.

ثالثاً من رأی درباره اصل وقفیت نداده‌ام. آنموضوع در میان نبوده. رأی من در زمینه چگونگی اجرا بوده. در آن باره هم اگر گناهی هست بگردن و کیل دربار است. فاضل الملک نه خودش قانون می‌داند و نه شاگردهایش. عرض‌حالهایی می‌دهد پر از نواقص و توقع دارد که قضات به احترام او چشم از آن نواقص پوشند و اینهم کار هرکس نیست. در همان دوسیه اوین بجای آنکه از همه خورده مالکین تظلم کند تنها از چند تن تظلم کرده. ولی در مرحله اجرا حکم را برعلیه همه اجرا کرده‌اند، و این کار غلط بوده که من بازگردانیدم.

رابعاً من خودم بديه رفتم و دیدم. این کشاورزان زمینها را آباد گردانیده‌اند، ریشه بروی زمین می‌دارند، درختهای کهنسال می‌دارند، خانه‌ها ساخته‌اند. دربار هرکاری که می‌کند اقلاباً باید بهای ریشه و درخت و خانه آنها را بپردازد. رفتار خشونت آمیز خالصی زاده جز ظلم صریح نیست.

همه چیز بکنار، این چه صورتی دارد که یکدسته کشاورزان و رنجبران بنام اینکه شاه و دربار بآنها ظلم کرده در شهر بگردند و همه جا ناله کنند و در همه جا گفته شود بروید بعدلیه، در عدلیه هم بتظلمشان گوش نداده محکومشان کنند و باز گردانند. آیا این بآبروی دولت بر نمی‌خورد؟!.

اینها را که می‌گفتم نیک گوش میداد و رام شده بود. این بود گفت: «من می‌دانستم که شما آدم خامی نیستید و البته ملاحظه‌ای داشته‌اید. آمدند و گفتند شما می‌خواهید شهرت پیدا کنید، می‌خواهید راه مدرس را پیش گیرید. اعلیحضرت را هم عصبانی کردند... حال تکلیف چیست؟...».

گفتم: «اگر نظر مرا می‌پرسید بهتر است کمیسیونی تشکیل دهید و نمایندگان کشاورزان را هم بخواهید و بهر حال آنها را راضی گردانید که باز بتوانند بکار کشاورزی خود پردازند.»

گفت: «این کار را می‌کنیم. ولی باید خود شما در آن کمیسیون باشید.» گفتم: «حاضرم.»

این گفتگوها رفت و من برخاستم. پس از من فاضل الملک را خواسته و پرخاش سخت کرده گفته بود: «آقا شما قانون نمی‌دانید و کارهای دربار را ضایع می‌کنید، آنوقت می‌آید و می‌گوید قاضی مغرضست. و اعلیحضرت را عصبانی می‌گردانید.» فاضل الملک بدست و پا افتاده و گفته بود: «شاهد من حضرت آقای داور است. ایشان هرچه فرمودند قبول دارم.» داور در این هنگام در اتاق دیگری میبوده فرستاده‌اند دنبالش، آمده و در سر پا گفته: «خیر، گناه در قاضیست. این قاضی اخلاق مخصوص دارد و عدلیه را دچار اشکال ساخته. با حضرت اشرف صحبت خواهم کرد.» اینرا گفته و باز گشته.

پس از آن چه گفتگو شده من ندانستم. اما بیرون آمدن من از عدلیه که چندی پس از آن رخ داده چون خود آن داستان دراز می‌دارد این کتاب را در اینجا پایان می‌رسانم تا آن را در کتاب دیگری جداگانه بنویسم.

«چرا از عدلیه بیرون آمدم»

از سه سال باز برخی کسان پست و خیره رو که خود را دشمن ما گردانیده اند گاهی در روزنامه ها یادی از بیرون آمدن من از عدلیه میکنند و از بس خیره رو و بیشرمند، آنرا عنوان عیب جویی درباره من میگردانند. داستانهایی را که باید مایه سرفرازی من و خانواده ام، بلکه کشور و توده ام شمارند، دستاویزی برای عیب جویی میگیرند.

چون بسیاری از مردم از آن داستان ها آگاه نیستند کسانی از یاران خواستار شدند که خودم آنها را بنویسم. من نمی خواستم بنویسم. زیرا داستانهای دراز است. آنگاه دوست نموداشتم نیکیهای خود را بشمارم. ولی چون یاران خواستند پذیرفتم و کتابی بنام «زندگانی من» آغاز کردم که چون گنجایش همه نوشتنیها را نمیداشت، آنرا پایان رسانیده، کارها و سرگذشتهای عدلیه ای خود را بکتاب دیگری با نام «ده سال در عدلیه» نوید دادم که اینک بچاپ رسیده و بیرون داده می شود.

چیزی که هست داستان بیرون آمدنم از عدلیه در این کتاب جا نگرفت. زیرا سخن بسیار شد و بسیارتر از آن نتوانستی بود. آنگاه من دوست داشتم که چون داستان بیرون آمدن خود را از عدلیه با همه گوشه ها و کنارههایش بنویسم و بپراکنم، گذشته از هر داوری که هر خواننده باید کند، از وزارت عدلیه یا از دولت درخواست کنم که نشستی برای داوری برپا گرداند. کسانی که در آن داستان با من درافتادند برخی مرده اند ولی بیشتر زنده اند. آنگاه چه مرده و چه زنده بدآوری توان کشید.

چون گمان بیشتر آنست که وزارت عدلیه یا دولت نپذیرد، در این حالت باید خودمان چنان نشستی را برپا گردانیم، و چون این کار بیک زمینه ای نیاز میدارد که باید آماده گردانیم، این شوند دیگری بود که بهتر دانستم آن بخش از سرگذشت و تاریخچه را جدا گیرم.

اینست پس از این، کتابی زیر عنوان «چرا از عدلیه بیرون آمدم» خواهد بود که چگونگی را در آن با درازی و گشادی بنویسم.

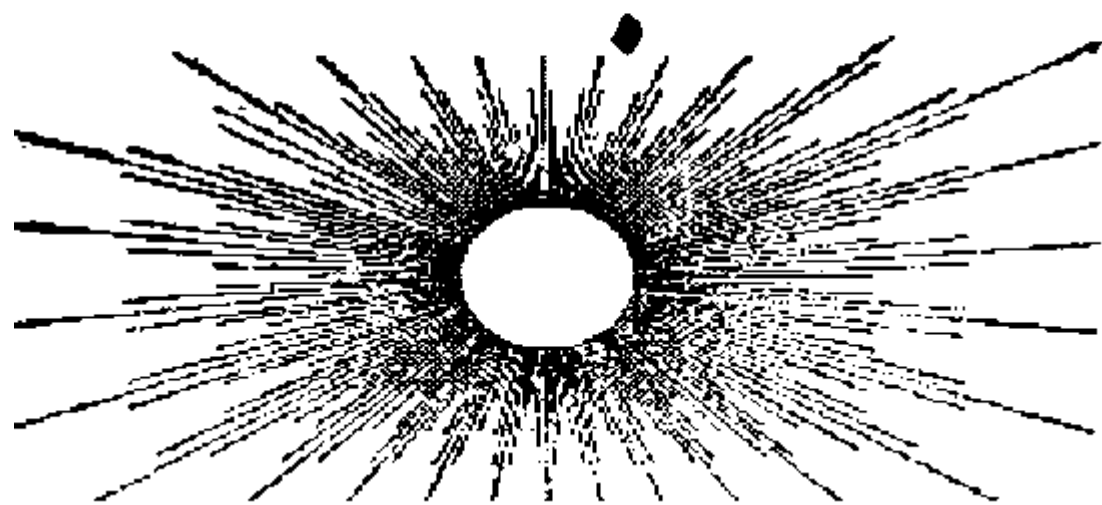
چنانکه یاران میدانند کوتاهشده آن داستان در گفتاری از من یاد کرده شده که در دفتر «یکم آذر ۲۳» بچاپ رسیده و اینست شتابی نیز در آن باره در کار نیست.

واژه های نوی که در این دفتر بکار رفته

معنی	واژه	معنی	واژه
بیطرفی	بی یکسویی	ضد ، نقیض	آخشیج
انعکاس صدا	پادآواز	شرف	آزرم
اجازه ، اذن	پرگ	اطلاع خیر ، اطلاعیه	آگهی ؛ آگاهی
توجه ، اعتنا	پروا	حقیقت	آمیغ
مترجم	ترجمان	قصد ، اراده	آهنک
مستقل	جداسر	عضو	اندام
استقلال	جداسری	عضویت	اندامی
مجادله	چخش	فرض کردن	انگاریدن
مجادله کردن	چخیدن	تحریک	انگیزش
غالب ، مسلط	چیره	بازپرسی ، بازپرسی	بازپرس
معما	چیستان	بیان نمودن ، شرح دادن	بازنمودن
قلم	خامه	حاضران	باشندگان
ایراد ، عیب	خرده	وظیفه ، واجب	بایا ؛ باینده
آنچه همیشه میخزد	خزا	در نظر گرفتن	بدیده گرفتن
معترف	خستوان ؛ خستو	شوراندیدن ، تحریک کردن	برآغلانیدن
اعتراف کردن	خستویدن	تحمل کردن	برتافتن
خواستن همیشگی	خواها	جرم ، گناه	بزه
استبداد	خودکامگی	منظم	بسامان
آنچه دارند ، مال	داراک	تدارک	بسیج
قاضی	داور	تدارک دیدن	بسیجیدن
وارد شدن	درآمدن	بکلی ، یکدفعه	بیکبار ، بیکباره
مرتب کردن	درچیدن	منتظر	بیوسان
مرتب	درچیده	منتظر بودن	بیوسیدن
هزینه	دررفت	بیطرف	بی یکسو

واژه	معنی	واژه	معنی
درزمان	فوراً ، بلافاصله	شایا ؛ شاینده	شایسته ، لایق
دریغیدن	مضایقه کردن	شکبیدن	صبر کردن
دژخوی	دارای خویهای بد	شوند	سبب ، موجب
دژرفتار	داری رفتار بد	کاچال	اثاث خانه
دستاویز	بهانه	گرد فرا گرفتن	محاصره کردن
دست یازیدن	دست دراز کردن	گزیریدن	تصمیم گرفتن
دستینه	امضاء	میانجی	شفیع ، واسطه
دوسخنی	اختلاف	میانجیگری	شفاعت ، وساطت
راه نمودن	راهنمایی کردن	نابیوسان	غیر منتظره
رده	صف ، ردیف	نمودن	نشان دادن
رویه	صورت ، ظاهر	نیوشیدن	گوش دادن
رویه سازی	ظاهر سازی	هشتن	رها کردن ، گذاشتن
زینهارخواهی	پناه خواهی ، امان خواهی	هکانیدن	تعیین کردن
سات	صفحه	هلیدن	هشتن ، فرو گذاشتن
سپهر	طبیعت	همباز ؛ هنباز	شریک
سترسا	محسوس	همداستان	موافق
سررشته داری	حکومت	هنایا ؛ هناینده	مؤثر
سزا ؛ سزنده	جایز	هنایش	اثر
سکالش	مشورت	هناییدن	اثر کردن
سکالیدن	مشورت کردن	هوده	نتیجه
سهانیدن	برانگیختن احساسات درونی	یارستن	جرات داشتن ، دلیری کردن
سهش	احساس درونی		
سهنده	برانگیزاننده احساسات		
سهیدن	احساس کردن		

خدا با ما است



چرا از عدلیه بیرون آمدم

احمد کسروی

۱۳۲۳

چاپ یکم

بنام یک افریدگار همان

این یک سخنرانی بوده که آقای کسروی در یکم آذر ۱۳۲۳ رانده اند.

داستان بیرون آمدن من از عدلیه

در یک زمینه دیگر هم باید سخن رانم. دانسته‌اید که آن مردک دزد (...) باز بیفرهنگی‌هایی در نامه «هراز» کرده. پاسخ این بیفرهنگیها داده خواهد شد ولی چون می‌گویند نوشته که من در عدلیه که می‌بودم به «ناموس زن شاطر حبیب تجاوز» کرده‌ام و بآن شوند مرا از عدلیه بیرون گردانیده‌اند، و اینگونه سخنها اگرچه از زبان یک دزد درآید جا در دلها تواند گرفت، آنگاه همیشه دیده‌ایم بدخواهان ما همان که چنین سخنی را می‌شنوند در همه جا آنرا برخ یاران ما می‌کشند و آنها چون از داستان آگاه نیستند پاسخی نمی‌توانند داد. باید در این باره بسخنانی پردازم.

همان سخن را که یکبار روزنامه ستاره نوشته بود، من پروایی ننمودم و چون داستان را در میان تاریخچه زندگانی خود (در کتاب «ده سال در عدلیه») خواهم نوشت پاسخی ندادم. این جمله «تجاوز من بناموس زن شاطر حبیب» درست داستان «حسن و حسین دختران معاویه» است. درست مانند آنست که در یکی از دبستانها آموزگاری بشاگردان سه واژه «ناصرالدین شاه» و «حاجی میرزا آقاسی» و «وزیر» را نوشته دستور داده بود که از آن سه واژه جمله ای پدید آورند و بیشتری از شاگردان که تاریخ نمی‌دانستند اندیشه‌شان بجای دیگر نرفته چنین نوشته بودند: «وزیر ناصرالدین شاه حاجی میرزا آقاسی را کشت» یا «ناصرالدین شاه وزیر خود حاجی میرزا آقاسی را کشت».

این بدبختان نیز چون واژه‌های «زن» و «حبیب» و «بیرون آمدن از عدلیه» را شنیده‌اند، با اندیشه‌های بدخواهانه خود چنان جمله بندی می‌کنند.

من شاطر حبیب نامی نمی‌شناسم و زنی بنام «زن شاطر حبیب» در میان نبوده. داستان اینست که در سال ۱۳۰۸ که وکالت می‌کردم روزی زنی با کلفت خود بنزد من آمد. دانسته شد دعوی بر سر حیاط با حاجی حبیب نام می‌دارد که آمده وکالت دهد، من چون دیدم کارش کوچکست نپذیرفتم. گفتم: سید عبدالله مدرس زاده در نزدیکیهای شماست. من کارت می‌نویسم، بروید به او وکالت دهید. کارتی نوشتم و روانه‌اش گردانیدم.

پس از چند ماهی که باز بعدلیه رفته «رییس کل بدایت» شده بودم، روزی دیدم شوهر آن زن بنام سید ابوالقاسم همراه مدرس زاده آمدند. دانسته شد کارشان بعنوان استیناف به بدایت آمده و در شعبه چهارم که رییس آن دکتر موسی جوان می‌بود رسیدگی خواهد شد. می‌گفتند: «چون بسیار طول کشیده شما بسپارید تسریع شود». گفتم: دکتر جوان از بهترین قاضیانست و نیاز بسپارش نیست، با اینحال من خواهم سپرد.

دو سه روز دیگر همان حاجی حبیب هم آمد. او نیز شکایت از دیر کردن کار می‌داشت. به او نیز همان پاسخ را دادم. سپس که با دکتر جوان گفتگو کردم دانسته شد چون نوشته‌ای با مهر آن زن نشان داده شده و او انکار کرده دادگاه «قرار ارجاع بخبره» داده. سه تن هم برگزیده شده‌اند که باید بیایند و رسیدگی کنند و تأخیری که رخ داده از این راه بوده.

این داستان گذشت و حکمی از دادگاه بسود آن زن داده شد و آن حکم از تمیز نیز گذشت. در آن میان من سفری با هیئت تفتیشیه بغرب کردم که دو ماه بیشتر کشید و پس از بازگشت، آن زن را که از شوهرش طلاق گرفته بود و عده‌اش پایان پذیرفته بود من بمیانجیگری عزیزاده رشتی بازرگان که شوهر خواهر او می‌بود، خواستگاری کرده زن خود گردانیدم و همان زنست که اکنون در خانه منست و زن منست.

پس از این داستان همان حاجی حبیب چنین شکایت کرده که پارسال که من با فلان زن در عدلیه محاکمه می‌داشتم می‌دیدم که بآن زن هواداری می‌کنند و علتش نمی‌دانستم. ولی اکنون دانسته‌ام که علتش میلی بود که رییس محاکم به این زن می‌داشته و می‌خواسته او را بگیرد، و داستانی هم سروده که روزی که بایستی کارشناسان بیایند و در دادگاه بنوشته و مهر رسیدگی کنند، دکتر جوان نیامده بود و رییس کل بدایت میرزا ابوالقاسم احمدی را که از همرازان اوست فرستاد و من دیدم که احمدی بگوش کارشناسان سخنانی می‌گفت و بآنها دستور می‌داد.

این شکایت او تصادف کرده به هنگامیکه من در پرونده اوین دربار را محکوم گردانیده بودم و داور و تیمورتاش و اسدی و فاضل الملک سخت خشمناک می‌بودند و در پی بهانه‌هایی می‌گشتند که بدست آورند و مرا بزمین بزنند. خود اینان در پی کسانی می‌گشتند که شکایت از من کنند. اینست محمد رضا تهرانچی، آن شاکی را بنزد داور برده و داور به او دل داده که شکایت خود را هرچه درازتر بنویسد و به او بدهد.

چون این داستان دانسته شده، سید ابوالقاسم شوهر این زن نیز پا پیش گزارده و او نیز بنزد داور رفته چنین شکایت کرده که زن من با فشار از من طلاق گرفت و او را به این کار؛ رییس کل بدایت واداشته بود که خودش او را بگیرد، و من که بطلاق خرسند نمی‌بودم، زخم آماده شد پول بمن دهد که سه طلاقتش دهم. ولی من دو طلاقتش دادم و

خود نیز رجوع کردم و الان او زن منست و رییس بدایت برخلاف شرع او را نگاه داشته. داور به او نیز دل داده و گفته شکایت خود را بنویسد و بیاورد.

در این هنگام داور در قلهک می‌نشست و چند بار کمیسینی برپا گردانیده بود در این باره که با من چه رفتاری کنند و چه نقشه‌ای کشند که مرا نه تنها بیکار گردانند، بلکه بنام یک تهمتی بمحاکمه کشانند و بزندان فرستند. گذشته از داستان دربار، خود داور و آن دو تن دیگر که در کمیسیون هر روز می‌بودند و من نامهاشان در اینجا نمی‌برم کینه سختی با من می‌داشتند و فرصت کینه جویی بدست آورده بودند. من از کارها نیک آگاه می‌بودم. زیرا منشی کمیسیون هر روز می‌آمدی و بمن آگاهیها می‌آوردی.

داور بنقشه خود چندان امیدمند می‌بود که دو بار «ماده واحده» آماده گردانید که بمجلس ببرد و هر دوی آنها در روزنامه‌ها چاپ شد که من اکنون در دسترس نمی‌دارم.

چنانکه می‌بینید من کاری که در خور شکایت باشد نکرده‌ام و این دو شکایت بیا می‌بود. آنچه شکایت حاجی حبیب بود، دعوی در محکمه خود من نبوده و من رأیی درباره آن نداده بودم. آنکه می‌گفت سپارش کرده‌ام دلیلی نمی‌داشت. آنگاه پرونده بتمیز رفته در آنجا نیز که من نمی‌بودم، همان رأی را داده بودند. اما شکایت دوم، دعوی رجوع پس از شوهر کردن زن چه معنی توانستی داشت؟! بهر حال یک دعوی حقوقی می‌بود که بایستی در محکمه رسیدگی شود. اینکه گفته بود من زن را وادار بطلاق خواستن کرده‌ام بیکبار بی‌دلیل می‌بود ولی من اکنون پیش شما خستوانم که این کار را کرده‌ام. داستان اینست که آن زن هنگامیکه برای وکالت دادن بخانه من آمده بود از جمله از شوهرش شکایت می‌کرد که زن دیگری هم دارد و به اینحال پی کار نمی‌رود و بارها می‌آید و افزار خانه اینرا برمی‌دارد و می‌برد و می‌فروشد. می‌خواست در این باره هم وکیلی گیرد. من گفتم: «چاره این کار طلاق خواستنست. چنان شوهری چسودی دارد». این را من گفته بودم و اکنون پیش شما پنهان نمی‌دارم. اکنون هم اگر زنی چنان شکایتی از شوهرش کند من همان پاسخ را خواهم داد و این گناهی نیست. همین دستور را قانون نیز داده است. شوهری که بزنش خرج نمی‌دهد باید طلاق دهد. این حکم قانونست.

از این باره بیمناک نمی‌بودم و ترسی بخود راه نمی‌دادم. ولی داور و همدستان او می‌کوشیدند. همان روزها احمدی را از کار برداشتند. سه چهار روز دیگر خود مرا «منتظر خدمت گردانیدند». از فردای آنروز در یکی از حیاطهای عدلیه اداره‌ای برپا گردید برای رسیدگی بکارهای من (یا بهتر گویم: برای بسیج پرونده). دو تن بازرس بهمه و کلای عدلیه اخطار فرستادند که اگر شکایتی از من دارند بنزد ایشان رفته بگویند. چهل و دو پرونده رأیهای مرا از دفتر خواسته بمحکمه انتظامی فرستادند که یکایک را بجویند و ببینند در کدام یک از من تخلفی توانند یافت.

چون برای من «تهمت رشوه» نتوانستند زد و بنافهمی و رأیهای غلط گمان نمی‌بردند، تنها راهی که به اندیشه‌شان می‌رسید، همبستگی با زنها و گراییدن بآنها می‌بود، و چون جوان می‌بودم راه این تهمت را باز می‌پنداشتند. این بود بیش از همه بآن زمینه چسبیده بودند. لیکن خدا را سپاس که در همان زمینه نیز یک داستانی بیکبار جلوشان را گرفت.

روزی که من از عدلیه بیرون رفتم فردایش بازجویی بدفتر شعبه نخست آمده و با یک پرخاش باقای میراحمدیان مدیر دفتر، (که اکنون یکی از قاضیان دیوان کیفر است) گفته بود: «آن فرعون از تخت افتاد؟!». چون این بازجویان که

بدفتر آمدندی و خود فروشیها کردند، من بارها جلوشان را گرفته و گفته بودم از دفتر بیرونشان رانند. اکنون بکینه آن مرا فرعون می خوانده.

آقای میر احمدیان گفته بود: «پس چرا دیروز نمی توانستی این سخن را بگویی؟!». با پرخاش گفته بود: «هنوز هم طرفداری می کنی؟!». سپس گفته بود: «بما راپورت رسیده که هر چه دوسیه زنها بود، بمحکمه خودش می انداخت. حالا باید دوسیه ها را بگردم و تفتیش کنم».

آقای میر احمدیان خندیده و گفته بود: «برعکس، ابلاغی بدفتر کرده بود که هر دوسیه ای که یک طرفش زن است به سه محکمه فرستاده نشود که یکی از آنها محکمه خودش بوده و الان آن ابلاغ حاضر است و شما توانید دید». این را گفته و آن ابلاغ را نشان داده بود.

داستان این ابلاغ هم آن بود که حیدرآقا (برادر دکتر شفق) که اکنون مرده است با زن خود قدس ایران که اکنون زنده است (و چون زن درس خوانده ایست کتابی هم بزبان بهاییها نوشته و بچاپ رسانیده) دعویهایی می داشتند. روزهای نخست که من بعدلیه رفتم بارها حیدرآقا را در آنجاها می دیدم.

روزی آقای بهرامی معاون وزارت عدلیه تلفن کرده مرا خواسته بود. رفتم گفت: «حیدرآقا شکایت می کند که دو سالست از دست زنش چند شکایت کرده که هیچکدام نتیجه نرسیده. ولی زن او سه ماه پیش شکایت کرده که در سه ماه بمرحله اجرا رسیده. پس این اندازه تفاوت از کجاست؟!». گفتم: باید بازجویم و نتیجه را آگاهی دهم. چون از آنجا بازگشتم و بجستجو پرداختم دانسته شد این بانو چون باسواد و زباندار است و پیایی می آید و می رود، کارش زودتر پیش رفته و بهرحال زن بودن او نیز کارگر افتاده.

برای آنکه به اینگونه شکایتها زمینه نماند، من ابلاغی بدفتر شعبه یکم فرستادم که از این پس هر عرضحالی که یکطرف آن زن باشد بشعبه های یکم و چهارم و هفتم فرستاده نشود. در شعبه های چهارم و هفتم آقایان احمد امامی و دکتر جوان می بودند که جوان می بودند. در شعبه یکم خود من می بودم که هنوز از جوانی بیرون نیامده بودم. از این فزونتر می خواستم خودم هم باشم که بآن دو تن برنخوردم.

چند روز پس از این ابلاغ بود که دیدم یکی از پرونده های حیدرآقا و زنش شعبه یکم آمده. دانسته شد که پیش از آن ابلاغ بوده. با اینحال من نخواستم از سر اندیشه خود برخیزم و در آن ساعت بیهانه رفتن بوزارتخانه پرونده را با آقای حاجی سید محمد سعادت که اکنون در وزارت خارجه است واگذاردم که او محاکمه کند. اینها چون دلیل و گواه می دارد می گویم.

بهرحال همین ابلاغ بود که آقای میر احمدیان برخ بازجوی بدخواه کشیده او را شرمنده گردانیده بود. با اینحال همان بازجو پیایی می دوید و جستجوی چیزهایی می کرد که مرا گناهکار تواند ساخت. شریف العلماء خراسانی (که اکنون هم سر دفتر رسمیست) و طلاق را او داده بود، آقا شیخ محمد تقی (که او هم اکنون سر دفتر رسمیست) و عقد دوم را او خوانده بود، بازجو بنزد هریکی از ایشان رفته و فشارها آورده بود که شاید چیزی بزبان من بدست آورد و کاری نتوانسته بود. آن سه تن کارشناس را بآن اداره ویژه خواسته فشار آورده بودند که از سوی احمدی در آن روز بشما سپارش شده. آنان گفته بودند: «نشده». یکی از آنها (آقای پیکرنگار) که اکنون هم در کارگزینی وزارت عدلیه است چندی پیش خودش با آقای نوربخش داستان را گفته. گفته بود: «مفتش مرا تهدید می کرد که باید بگویی احمدی

بمن توصیه کرد و الا حضرت اشرف گفته شما را بیکار گردانند و من زیر بار تهدید نرفتم و گفتم کسی آنروز بما سفارشی نکرد».

از این کوششها نتیجه‌ای که می‌خواستند بدست نیامد. آقای مجدالعلی بوستان که اکنون سردفتر دیوان کشور است، در آن روزها اطاق کارش در پهلوی این اداره ویژه می‌بود و رفتار این بازجویان را که چهل روز بیشتر این سختگیریها را می‌کرده‌اند و پیرونده سازی می‌کوشیده‌اند، همه روزه با چشم می‌دیده است که سپس روزی خودش با من گفت.

مایه سرفرازی منست که از آنهمه وکلای عدلیه که برای شکایت از من دعوت کرده بودند تنها یک تن بشکایت رفت و آنهم میرزا جواد نام شاگرد فاضل الملک می‌بود که داستانهایی می‌داشت. از چهل و دو پرونده که بمحکمه انتظامی فرستاده شده بود، با آن کینه و دشمنی که رییس محکمه انتظامی با من می‌داشت تنها در یک پرونده بگمان خودشان تخلفی یافته و مرا محکوم به «توبیخ» گردانیده بودند که آن حکم بمن ابلاغ شد. من درستی نشان داده در زیرش نوشتم: «توبیخ بکساناست که این رأی را داده‌اند».

چون از این راهها بنتیجه‌ای نرسیدند این بار بکوششهای دیگری برخاستند که داستانش دراز است ولی از آنها نیز چیزی بدست نیامد.

من در همه این کوششها و بدخواهیها بیکبار خاموش ایستاده کمترین پروایی نمینمودم. یکروز رفتم پیش میرزا رضا نایینی مدعی العموم دیوان کشور که خود او با من نیک نمی‌بود. گفتم: آقای وزیر بگوئید من باک ندارم که برای من پرونده سازند زیرا سرانجام این پرونده‌ها بدادگاه خواهد رفت و من آنچه گفتنیست در آنجا خواهم گفت. تنها یک خواهش از آقای وزیر و از شما دارم و آن اینکه جلو این هابهو را بگیرید و این دروغ‌ها که می‌پراکنید پایان رسانید. گفتم: یکی از شکایتها اینست که من زنی را که شوهر پیش او می‌گوید پس از طلاق رجوع کرده بوده گرفته‌ام. این یک دعوی حقوقیست که باید در دادگاه رسیدگس شود. چرا شاکی را بدادگاه نمی‌فرستید و بجای آن کار، این هابهوی را برانگیخته‌اید؟!.

پس از این گفتگو آن اداره را برچیدند. داور نیز «ماده واحده» خود را دنبال نکرده پرونده هم خوابید.

این بوده داستان بیرون آمدن من از عدلیه و گفتگوی زن که در میان می‌بوده. این داستانت که بدخواهانی شنیده‌اند و آن را به این رنگ انداخته‌اند که بناموس زن شاطر حبیب تجاوز کرده‌ام که دوباره می‌گویم که درست داستان «حسن و حسین دختران معاویه» می‌باشد.

من ننگم می‌آید که در برابر چنین دروغسازیهها پاسخ پردازم. در آنهنگام نیز که آنهمه هوجبگیری کردند من خاموشی را بهتر دانستم. بدوستان نزدیک خود نیز سخنی نگفتم. آقای باقر طلّیعه را بیشتری از شماها می‌شناسید. اینمرد در زمان جوانی از دوستان نزدیک من بوده و اکنون در تهرانست. چند سال پیش روزی دیدم می‌گوید: «من باید از شما حلیت بخواهم زیرا آن قضیه زن را که بزبانها انداخته بودند من هم باور کرده بودم. می‌گفتم: جوانی کرده‌اید و بزنی دل بسته‌اید ولی چندی پیش یکهفته رفته بقزوین. شبی رییس عدلیه مرا مهمان خوانده بود. سخن از شما پیش آمد و آن قضیه را گفتند. مدعی العموم آنجا آقای میراحمدیان عصبانی شد و گفت: «موضوعی را که نمیدانید چرا صحبت

می‌کنید. من خودم مدیر دفتر شعبه یکم بدایت بودم و قضیه را از نزدیک مطلع هستم» و آنوقت آغاز کرد و موضوع را از اول تا باخر گفت. من حقیقتاً متأثر شدم که آن رفتار نامردانه را کرده‌اند.

آقای طلیعه این را می‌گفت و خواستش گله دوستانه می‌بود که چرا من در آن چند سال چگونگی را بدوستان خود نگفته‌ام.

گفتم: چون داستانش دراز بوده من بهتر می‌دانستم که با خاموشی بگذرد. بهر حال جای خشنودیست که در آن پیشامد کسان پاکدلی همچون آقای میراحمدیان و دیگران پا در میان می‌داشتند که می‌توانند راستی را بگویند. اما آمدم بر سر حکم محکمه انتظامی که می‌گویند مرا سه رتبه تنزیل داده، آن دو سال و نیم پس از این کارها بوده و داستانش اینست:

روزی که از عدلیه بیرون آمدم دو چیز مرا می‌آزرد. یکی بیکاری خودم که جواز وکالت نیز نمی‌دادند. دیگری بیکاری ابوالقاسم احمدی که بگناه مهرورزی با من از عدلیه بیرون رانده شده بودند.

دو سه ماه بدینسان گذشت و چون داستان لغو امتیاز دادرسی پیش آمد داور به اروپا رفت، آقای بهرامی که از چندی پیش بوزارت دارایی رفته بود، بوزارت عدلیه بازگشته کفیل گردید. من روزی بدیدنشان رفتم. گفتگو از پیشامد رفت و او دلسوزیها نمود. سپس گفت: «شما را بعدلیه نتوانم آورد. جز آن هر خواهشی دارید انجام دهم». گفتم: منم نمی‌خواهم بعدلیه بازگردم. شما بمن جواز وکالت دهید. یکی هم احمدی را بعدلیه باز خوانید. گفت: «جواز می‌دهم. احمدی را هم می‌خوانم. ولی باید تا داور بازنگشته دست و پای کند و خود را بوزارتخانه دیگری انتقال دهد».

این کارها انجام گرفت. من بوکالت پرداختم، احمدی نیز خود را بوزارت خارجه انتقال داد که اکنون هم در آنجاست. پس از چند ماه که داور بازگشت روزی مرا بوزارتخانه خواندند و آقای زرین کفش که معاون می‌بود چنین گفت: «حضرت اشرف راضی نیست شما وکالت کنید. می‌فرمایند او قاضیست و باید در تحت اختیار وزارت عدلیه باشد. می‌خواهند بشما کار دهند به دو شرط: یکی آنکه بخارج بروید. شما را رییس استیناف فارس خواهیم کرد. دوم آنکه خودتان بدربار رفته از آقای تیمورتاش استرضای خاطر بعمل آورید».

گفتم: بحضرت اشرف سلام برسانید. من کاری از عدلیه نخواهم پذیرفت. اگر بوکالت راهم ندهید بکار دیگری در بازار خواهم پرداخت.

همه این پیشامدها در سال ۱۳۰۹ بود که شد و پایان پذیرفت و دو سال و نیم از رویش گذشت. در زمستان سال ۱۳۱۱ روزی کربلایی حسین آقا فشنگچی (مدیر روزنامه تبریز) که با من از سالها دوستی داشته و آنروزها در پیش رضاشاه از نزدیکان بشمار می‌رفت بخانه من آمد و گفت: «امروز که نمایندگان مجلس پیش اعلیحضرت آمدند اعلیحضرت به ایشان فرمودند: من می‌خواهم عیبهای مملکت را بدانم و اصلاح کنم ولی شماها نمی‌خواهید عیبهای را بمن خبر دهید... در این زمینه گله‌ها کردند. من آمدم از شما خواهش کنم که اطلاعات و نظر خود را درباره عدلیه به اعلیحضرت بنویسید».

چون در خواهش خود پافشاری نشان می‌داد گفتم: چیزی نوشته می‌فرستم. فردای آنروز نامه‌ای بشاه نوشتم در این زمینه که «عدلیه یک دستگاه بیهوده‌ای بیش نیست. مردم سودی از آن نمی‌برند، از یکسو قانونها بیخردانه است. از

یکسو داور و دوستان او عدلیه را دکانی برای خود می‌دانند و سود و دلخواه خود را بهمه چیز برتری می‌نهند...». در این زمینه سخنانی نوشتم.

چون می‌خواستم نامه بدست خود شاه برسد، خودم بدفتر مخصوص رفته با معاون دفتر (آقای میرزا رحیمخان) گفتگو کرده نامه را به او سپاردم و جای شگفت بود که همان نامه یا رونویسش بنزد داور فرستاده شده بود. این را از درون وزارتخانه بمن آگاهی دادند و دانستم که باز کینه جویها در میان خواهد بود. ولی پروا ننمودم. چندی پس از آن روزی آقای علی هیئت که مدعی العموم استیناف میبود پیام داده مرا خواسته بود. رفتم اتاق را خلوت کرد و گفتم: «دیروز رفته بودم بدیوان تمیز، رفتم به اتاق آقای سلطان احمد راد وکیل عمومی دیوان تمیز، دیدم دوسیه‌ای در جلوش باز کرده، مرا که دید با حال عصبانی گفتم: وزارت عدلیه برای قضات خود پاپوش می‌دوزد. این دوسیه را داده‌اند بمن که از روی آن ادعای تنظیم کرده بمحکمه انتظامی فرستم و من چون می‌خوانم میبینم مقصودشان لکه دار کردن یک قاضی زبردست است که این دوسیه را برایش تشکیل داده‌اند. ولی من زیر بار نخواهم رفت. پرسیدم درباره کیست؟... گفتم: درباره کسرویست که رییس کل بدایت بوده. گفتم او از دوستان قدیم ماست. من موضوع دوسیه را از زبانها شنیده بودم. ولی به این بی‌اساسی که شما می‌فرمایید نمی‌دانستم. گفتم کاملاً بی‌اساس است.»

آقای هیئت این را که گفتم پرسید: «دوباره چه شده که باز دوسیه کهنه را بمیان انداخته‌اند؟...» من داستان نامه نوشتن بشاه را باز گفتم. گفتم: «آقای راد می‌گفت شما بآن پرونده هم نامه‌های درشت و سخت نوشته‌اید. من عقیده دارم که حالا برای آنها نامه‌ای با زبان عذرخواهی بداور بنویسید که من خودم ببرم و ایشان را ببینم و از خشم پایین آورم.»

گفتم: این نشدنیست. زیرا من کاری نکرده‌ام که از کسی آموزش بخواهم. کار بد من آن خواهد بود که از داور آموزش طلبم. آنگاه داور یا محکمه انتظامی چه زبانی بمن توانند رسانید؟! من که در عدلیه نیستم بیکارم گردانند. محکمه انتظامی اگر همه هشت رتبه را که می‌داشتم از من بگیرد کمترین اثری در زندگانی من نخواهد داشت. پس از سخنان بسیاری برخاستم. آقای راد را من تا آنروز نمی‌شناختم و سپس هم شنیدم او پرونده را از خود بازگردانیده و در پای پرونده جمله‌هایی نوشته که بداور و بوزارتخانه برخورده. این آقای راد اکنون زنده است. همانست که سفیر ایران در مصر می‌بود و چندی پیش گفتگوی معاون شدنش در فرهنگ میرفت. این نامه‌ها را می‌برم تا دانسته شود که سخنانی که می‌نویسم گواهان بسیار می‌دارد.

بهرحال پرونده بمحکمه انتظامی رفت. ادعا نامه‌ای بمن فرستاده بودند که پاسخی ندادم. زیرا گذشته از آنکه در خور پاسخ نمی‌بود می‌دانستم که با آن کینه داور و همچنین کینه رییس محکمه انتظامی، پاسخ سودی نخواهد داشت. پس از چندی دیدم حکمی آوردند که مرا به سه رتبه تنزیل محکوم گردانیده‌اند من باز می‌خواستم همچنان بی‌پروایی کنم. ولی با فشار برخی دوستان تجدید نظر خواستم. در تجدید نظر چون از یکسو پرونده بسیار پوچ می‌بود و از یکسو از داور می‌ترسیدند، سه رتبه را یک رتبه گردانیدند. باینمعنی یک رتبه تنزیل را تنفیذ گردانیدند، اینهم داستان محکمه انتظامی و تنزیل رتبه است که بمن داده‌اند.

چیزیکه در پایان باید بگویم آنست که من بآن یک رتبه نیز گردن نگزاردم و اکنون که بمن حقوق تقاعد می‌دهند، از روی همان رتبه هشت است.

چیز دیگری که می‌بینم بزبانها افتاده داستان تریاکست که من کشیده‌ام یا می‌کشم. اینرا هم یکی نوشته و دیگران پیایی ازو برمی‌دارند و می‌نویسند. چون درباره آنهم یاران پرسیده‌اند پاسخ می‌دهم:

همه می‌دانید که تریاک در توده ما رواج داشته، منهم با آن برخوردی داشته‌ام. تریاک چیز بدی است و بتن آدمی زیان آشکار می‌دارد، ولی چیزیکه سلب شرافت کند و یا ننگی باشد نیست. بدی هر چیزی را باید به اندازه خودش دانست.

نخست بار که من تریاک را دیدم و شناختم در شوشتر در زمان گرفتاری بجنگ می‌بود. چون ما گرفتار می‌بودیم و هر روز کارمندان عدلیه بخانه من آمدندی و در شوادان (زیر زمینی) با هم بسر بردیم، یکی دو تن از آنان تریاک کشیدندی. چون گاهی بمن نیز تعارف کردندی می‌پذیرفتم و می‌گرفتم. سپس که بتهران آمدم چند بار در خانه‌های ملک الشعرا و وحید دستگردی همان رفتار تکرار شد. یکبار هم در تبریز در خانه حاجی حسین آقا کمپانی میهمان می‌بودیم و پس از ناهار دیدم یکی دو تن بیخ گوش می‌سخن می‌گویند. دانسته شد برخی میهمانان تریاک خواهند کشید و از من شرم می‌کنند. گفتم: تریاک چیز شرم‌آوری نیست، چیز زیانمندیست. گفتند: گرفتاریست پیش آمده، ولی می‌کوشیم که کم گردانیم و از میان ببریم.

در اینجاهاست که کسانی مرا در بزم تریاک یافته و تریاک کشیدن مرا دیده‌اند و همین دستاویزی شده که پیایی بنویسند. تو گویی من کاری پنهان کرده بودم که آنان پی برده‌اند و می‌خواهند با آشکار اندازند، یا تو گویی من می‌گویم هوسی نداشته‌ام و کارهای هوسمندانه نکرده‌ام.

من خودم می‌گویم: پیش از آنکه به اینراه درآیم هوسبازیها نیز کرده‌ام، خدا را سپاس که هوسبازیهای من از اینگونه بوده. خدا را سپاس که دشمنان ما که شب و روز می‌کوشند که برای من ایرادی پیدا کنند بیش از اینها بدستشان نمی‌رسد.

جای بسیار خشنودی است که در این کشوری که رشوه خواری و ناراستی از در و دیوارش می‌بارد، من که در عدلیه در کانون رشوه خواری می‌بوده‌ام خدا مرا از لغزش دور داشته است. در این کشوری که چاپلوسی و پستی گریبانگیر خرد و بزرگ می‌باشد، من با همه آمیزش با چاپلوسان و پست نهادان، آلوده خوی آنان نگردیده‌ام. من اگر بخواهم از آزمایشهایی که چه درباره رشوه و چه در دیگر باره‌ها برایم پیش آمده بگویم باید کتابی پردازم و در اینجا تنها یکداستان را که چون آقای امام که در اینجا گواه آن می‌باشد باز می‌گویم:

آنسالی که بخوزستان رفتم تازه بشوشتر رسیده بودیم که شبی در زده شد و گفتند: «سید هاشم اسپهانی و کیل عدلیه است». گفتم: ما اتافی برای میهمان نمی‌داریم. بگویید فردا بعدلیه بیاید. گفته بودند. دستمالی پر از پول (قران و لیره) داده و گفته بود: «پانصد تومانست، با آقای رییس بگویید از بابت فلان اجراهیه است».

در خوزستان تا دو سال پیش از آن، عدلیه بودجه دولتی نمی‌داشته و داوران و کارمندان بایستی از درآمد اداره زندگی کنند، این بوده که هر اجراهیه که داده می‌شده گذشته از ده یک قانونی، پولی نیز برییس عدلیه می‌پرداخته‌اند.

چرا از عدلیه بیرون آمدم احمد کسروی تا رسیدن من این شیوه همچنان باز می ماندند و چون یکروز پیش
اجراییه ای داده شده بود، این پول را از باره آن برای من آورده بودند مادر آنهنگام به ده تومان هم نیاز داشتیم با
اینحال من نخواستم آنرا بپذیرم و دستمال را برداشته و خودم به دم در رفته گفتم: «چون شما مرا نمی شناختید و این
کار را کرده اید، نکوهش نمی کنم. ولی از این پس چنین رفتاری نکنید.» درباره تریاک و باده سخن همانست که در
«ورجاوند بنیاد» نوشته ایم. چه تریاک و چه باده هرچه از اینگونه است بسته پزشکیست. پزشکان باید زیان اینها را
بازگویند و مردم را آگاه گردانند. آنچه اکنون پزشکان
می کنند و در رادیو سخن از بدیهای تریاک می رانند بسیار بجاست.
مردم باید دستور پزشکان را بنیوشند و بپذیرند و بکار بندند. باید هرکسی در بند تندرستی خود باشد. ما نیز باید
پیروی از پزشکی کنیم. من خود همان رفتار را می کنم و دوست می دارم یاران ما هم بکنند.